



جنگل سیاه

اِوین دِمیسی  
ترجمه‌ی نگاه فرهنگ‌مهر

رز سفید

عاشقانه‌ای از دل  
جنگ جهانی

رز سفید، جنگل سیاه

نویسنده: اوین دمپسی

مترجم: پگاه فرهنگ مهر

انتشارات میلکان



رز سفید جنگل سیاه الهام گرفته از رویدادهای واقعی است، با این توضیح که برخی عناصر داستانی و نیز زمان بندی وقایع بنا به روایت داستان تغییر کرده اند.

## فصل ۱

### کوهستان جنگل سیاه، جنوب غرب آلمان، دسامبر ۱۹۴۳

برای مردن جای خوبی به نظر می‌رسید. جایی که روزگاری هر تکه زمین و درخت و وادی‌اش را به خوبی می‌شناخت، که صخره‌ها نامی برای خود داشتند، که محل‌های ملاقات به زبانی مخفی خطاب می‌شدند و بزرگ‌ترها هیچ‌گاه از آن سر در نمی‌آوردند. محلی مملو از نهرهای کوهستانی حیرت‌انگیزی که زیر نور خورشید تابستانی همچون فولاد صیقل داده شده می‌درخشیدند. اینجا جایی بود که او احساس امنیت می‌کرد. امروز حتی اینجا هم مسموم و مخروب بود و تمام زیبایی و خلوصش نابود شده بودند.

لحافی ضخیم از برف بر زمین نشسته بود و تاجایی که چشم کار می‌کرد همه‌جا پوشیده از برف بود. چشمانش را بست و دو ثانیه تأمل کرد: زوزه ترسناک باد، خش‌خش شاخه‌های درختان پوشیده از برف، صدای نفس‌ها و تپیدن قلبش. آسمان شب در بالای سرش از میان ابرها می‌درخشید. همچنان به راهش ادامه می‌داد و صدای کوفتن گام‌هایش به گوش می‌رسید. کجا برای این کار از همه بهتر بود؟ چه کسی پیدایش می‌کرد؟ فکر اینکه کودکان در حال برف‌بازی اتفاقی با بدن بی‌جان‌ش برخورد کنند فراتر از تحملش بود. شاید بهتر بود بازمی‌گشت و حداقل یک روز دیگر به خودش رحم می‌کرد. اشک گوشه چشمانش را پر کرد و از پوست یخ‌زده صورتش به پایین غلتید. به راهش ادامه داد.

ریزش برف بیشتر و بیشتر می‌شد. شال‌گردنش را روی صورتش بالا کشید. شاید عناصر طبیعی جانس را می‌گرفتند. این بهترین پایان ممکن بود: بازگشت به طبیعتی که تا این حد دوستش داشت. اصلاً چرا هنوز راه می‌رفت؟ از پرسه‌زدن در برف‌ها چه چیزی عایدش می‌شد؟ مطمئناً زمان آن رسیده بود که تسلیم شود و این عذاب را پایان دهد. دست در جیبش برد و سطح فلزی هفت‌تیر پدرش را از پس دستکش‌هایش لمس کرد.

نه، هنوز نه. همچنان به راهش ادامه داد. دیگر هرگز کلبه را نخواهد دید یا اصلاً هیچ چیز و هیچ کس را. هرگز پایان جنگ یا سقوط نازی‌ها یا محاکمه آن مرد دیوانه را برای جرم‌هایش نخواهد دید. به هانس فکر کرد، به صورت زیبایش، حقیقت نهفته در چشمانش و شجاعت باورنکردنی در قلبش. حتی فرصت نکرد برای آخرین بار در آغوشش بگیرد تا بگوید او تنها دلیلی است که وی همچنان باور دارد عشق می‌تواند در این جهان عجیب و مضحک وجود داشته باشد. آن‌ها سرش را قطع کردند، آن را به درون تابوت کنار بدنش انداختند و در کنار خواهر و بهترین دوستش دفنش کردند.

برف همچنان با شدت می‌بارید، اما او به راهش ادامه می‌داد. از تپه‌ای بالا می‌رفت و درختان جنگل در سمت چپش قرار داشتند. چشمانش با تاریکی خو گرفته بودند و ناگهان چیزی پیش‌رو توجهِش را به خود جلب کرد، برآمدگی‌ای در میان برف‌ها حدود دویست متر جلوتر؛ بدنی که همچون تکه‌هایی از پارچه‌های ژنده در سفیدی بکر برف مجال شده بود. هیچ ردپایی به سمتش ختم نمی‌شد. بدنش تکان نمی‌خورد، اما چتر نجاتی که هنوز به پشتش متصل بود با باد تکان می‌خورد و همچون حیوانی تشنه برف‌ها را به دهان می‌کشید. او به‌طور غریزی سرش را چرخاند؛ گرچه روزها بود هیچ موجود زنده‌ای را ندیده بود. با احتیاط به

جلو می‌رفت، توهمات در ذهنش ریشه دوانده بودند و هر سایه و هر زوزه باد را تهدیدی مرگ‌بار می‌پنداشت، اما هیچ چیز و هیچ کس نبود.

برف روی بدن بی‌حرکت مرد را پوشانده بود و بخش زیادی از بدنش با پرده‌ای سفید تقریباً ناپدید شده بود. چشمانش بسته بودند. زن برف را از روی صورتش کنار زد و نبضش را گرفت. ضربان نبضش از میان پوست گردنش احساس می‌شد. نفس‌های یخی‌اش از میان لب‌هایش خارج می‌شدند، اما چشمانش هنوز بسته بودند. زن کمی عقب رفت و اطراف را برای یافتن کمک جست‌وجو کرد، کاملاً تنها بود. نزدیک‌ترین خانه خانه خودش بود، همان کلبه‌ای که پدرش برایش به ارث گذاشته بود، اما تقریباً سه کیلومتر فاصله داشت. تا نزدیک‌ترین روستا هم نزدیک به هشت کیلومتر فاصله بود؛ فاصله‌ای که حتی اگر آن مرد هوشیار هم بود، در این شرایط ناممکن بود. برف را از روی سینه‌اش کنار زد و یونیفرم لوفت‌وافه‌اش<sup>۱</sup> با نشان خلبانی نمایان شد. بله، او یکی از آن‌ها بود؛ یکی از آن هیولاهایی که این کشور را به نابودی کشانده بود و هر آنکه دوست داشت را از او گرفته بود. اگر می‌گذاشت همان‌جا بمیرد، چه کسی خبردار می‌شد؟ باید همین‌طور رهایش کند. به‌زودی هر دو می‌میرند و هیچ‌کس نخواهد فهمید. آن‌ها نیز تنها دو جسد دیگر در برف بودند که در بهمن گم می‌شدند. با خستگی چند گام به جلو برداشت. پاهایش از حرکت بازایستادند و ناگهان، پیش از آنکه متوجه شود چه تصمیمی گرفته، بار دیگر بر روی مرد خم شد.

کمی بر صورتش زد و صدایش کرد. پلک‌های مرد را بلند کرد، اما هیچ پاسخی جز ناله‌ای آرام نگرفت. خلبان نازی با کوله‌پشتی‌ای که بر پشت داشت، سرپا مانده بود و سرش به عقب افتاده بود و بازوانش در دو طرف پهن بودند. قد بلندی داشت، احتمالاً یک متر و هشتاد یا حتی بیشتر و احتمالاً دو برابر وزن او سنگینی

داشت. از اینکه می دانست نمی تواند وی را به کلبه بازگرداند اضطرابی بر گلویش چنگ انداخت. هیچ راهی وجود نداشت. باین حال سعی کرد بلندش کند، ولی تنها توانست چند سانتی متر حرکتش دهد، سپس پاهایش از حرکت ایستاده و لیز خوردند و سرباز دوباره به درون برف ها غلتید. احتمالاً فقط کوله پشتی اش حداقل بیست کیلو وزن داشت و چتر نجات هم حداقل پنج کیلو. می توانست چتر نجات را بگذارد بماند، اما کوله پشتی را حتماً باید از پشتش درمی آورد. پس از چند ثانیه آزمون و خطا، بندهای کوله پشتی اش را باز کرد و آن را از زیر تنش بیرون کشید و با این کار بدن مرد دوباره با ضربه ای ملایم به درون برف سقوط کرد.

کوله پشتی را گوشه ای گذاشت و به آسمان نیم نگاهی انداخت. بارش برف سنگین تر شده بود. وقت زیادی نداشتند. دوباره نبضش را گرفت. هنوز هم قوی بود، اما تا کی؟ ناگهان به ذهنش خطور کرد دست در جیب کت مرد کند. اوراق شناسایی اش را برداشت. نامش **ورنر گراف**<sup>۲</sup> بود، اهل برلین. در جیبش عکسی از زنی بود که حدس زد باید همسرش باشد. زن در کنار دو دختر خندان حدوداً سه و پنج ساله ژست گرفته بود. مرد ۲۹ سال داشت، یعنی سه سال بزرگ تر از او. زمانی که ایستاد تا نگاهی به ورنر گراف بیندازد، نفس عمیقی از ریه هایش بیرون داد. وی تعلیم دیده بود تا به دیگران کمک کند. این به واقع شخصیت اصلی اش بود و کسی که می توانست اکنون هم باشد، حتی برای چند ساعت. قبل از اینکه به پشت سر ورنر گراف برود، مجدداً برگه ها را در جیبش گذاشت. بازوانش را از زیر بغل مرد رد کرد و با آخرین ذره توانش کشید. قسمت بالایی بدن گراف تکانی خورد، اما پاهایش در برف گیر کرده بودند و به محض اینکه آزاد شدند، از درد فریاد بلندی کشید. چشمانش هنوز بسته بودند. وی را دوباره پایین گذاشت و سمت دیگر رفت تا پاهایش را بررسی کند. شلوارش پاره شده بود و زمانی که احساس کرد استخوان های شکسته اش به پوستش فشار وارد می کنند، کمی عقب نشست. هر دو پا از زیر زانو شکسته بودند. احتمالاً استخوان نازک نی و حتماً استخوان

درشت‌نی پاهایش دچار شکستگی شده بودند. اگر به‌درستی در جای خود قرار می‌گرفتند، امکان بهبودی در طول زمان وجود داشت، اما راه‌رفتن هم‌اکنون برایش ناممکن بود.

شاید بهتر بود اجازه دهد همین‌جا در برف به خواب برود و بمیرد. کوله‌پشتی‌اش را برداشت و آن را گشود و چند دست لباس و کمی کاغذ یافت و به کناری گذاشت. در ته کوله‌پشتی، کبریت، غذا، آب، کیسه‌خواب و دو هفت‌تیر یافت. با خود فکر کرد چرا یک خلبان لوفت‌وافه باید چنین چیزهایی را با خود حمل کند. دو اسلحه؟ شاید قرار بود در پشت خطوط دشمن در ایتالیا فرود آید، اما آنجا کیلومترها دورتر از اینجا بود. زمان زیادی نداشت. هدر دادن وقت برای یافتن پاسخ این سؤالات به‌قیمت جان ورنر گراف تمام می‌شد. به همسر و دخترانش فکر کرد که بی‌گناه از جنایاتی بودند که او احتمالاً از جانب دولت رایش مرتکب شده بود. خودش هم جزیک هفت‌تیر پُر چیز زیادی همراهش نیاورده بود. این تمام چیزی بود که احساس می‌کرد امشب به آن نیاز خواهد داشت.

خاطرات زمستان‌های برفی جوانی به ذهنش هجوم آوردند، وقت‌هایی را که در همین زمین گذرانده بود. خط درختانی که در حال گذر از کنارشان بود تنها چند صد متر دیگر ادامه داشت و این فاصله به‌واقع شکاف بین مرگ و زندگی برای ورنر گراف بود. اگر وی در آنجا فرود آمده بود، هرگز نمی‌توانست پیدایش کند؛ حتی اگر پس از فرود زنده می‌ماند. کیسه‌خواب را از کوله‌پشتی خارج کرد، آن را گشود و، پیش از درازکشیدن در کنارش، روی وی پهن کرد.

زمزمه کرد: «بهتره ارزش نجات رو داشته باشی. این کار رو به‌خاطر زن و دخترهات می‌کنم.»

زمینی که اکنون در آن بودند در دشت بزرگی واقع شده بود و درختان از روی تپه تا دره‌ای در پایین کشیده شده بودند. مخروطیان پوشیده از برفی بودند که به ارتفاع سه متر یا بیشتر بر زمین نشسته بود. یک یا دو دقیقه طول کشید تا به جایی که درختان قرار داشتند برسد. دولا شد و در برف نَقَب زد. برف هنوز نرم بود و می‌توانست سریع پیش برود. هیچ کس دیگر به دنبالش نمی‌آمد. این غار برفی تنها شانس آن‌ها برای گذران شب بود.

رفت سری به مرد بزند. هنوز زنده بود. کورسوی امیدی درونش چشمک زد، همچون شمعی دور در سوراخی تاریک. مجدداً به درون سوراخ رفت. به اینکه چگونه باید وی را به آنجا حمل کند فکر نمی‌کرد و تنها روی کندن تمرکز کرده بود، با سرعتی بسیار پایین. بیست دقیقه دیگر هم طول کشید تا اینکه غار برفی به اندازه کافی بزرگ شد. به داخل غار لیز خورد تا با استفاده از بدنش برف را کمی هموار سازد. پیش از درآوردن سوراخ هوا در بالای برف‌ها با شاخه بلندی که از بیرون آورده بود، با دستانش طاقچه‌ای ایجاد کرد.

مجدداً به جایی که ورنر دراز کشیده بود بازگشت، کوله‌پشتی و کیسه‌خواب را برداشت و آن‌ها را به غار برفی برد. غار به اندازه‌ای بود که مرد بتواند دراز بکشد و برای نشستن هم فضایی کافی داشت. همین کفایت می‌کرد. مجدداً به سمتش بازگشت. احتمالاً شب از نیمه گذشته بود. امنیت نسبی صبح بسیار دور به نظرش می‌رسید. تا زمانی که بارش برف فروکش نکند، امکانش نیست وی را از غار بیرون بیاورد. نایلون چتر نجات را که هنوز بندهایش روی شانه‌هایش وصل بودند گرفت و تقلا کرد. به محض اینکه بدنش در برف شروع به حرکت کرد شکلکی زشت از درد روی صورتش ظاهر شد. دوباره چتر نجات را چنگ زد و با تمام قدرت

کشید. پاهایش توان نداشتند، اما توانست دو متر دیگر هم او را بکشد. این کار ممکن بود. امید درونش شعله‌ور شد و حجم زیادی آدرنالین در بدنش آزاد کرد. دوباره و دوباره تقلا کرد. بیست دقیقه طول کشید. زیر شال گردن و کاپشن ضخیمش از فرط عرق خیس شده بودند، اما دیگر به لبه غار برفی رسیده بودند؛ اولین باری بود که چیزی شبیه به پیروزی را بعد از یک عمر زندگی تجربه کرده بود؛ شاید از زمانی که اولین نشریه‌های رز سفید منتشر شدند؛ زمانی که هیجان پایداری و ایستادن برای عدالت آن‌ها را دربر گرفته بود؛ زمانی که تعهد آینده‌ای بهتر برای مردم آلمان، برای اولین بار همچون واقعیتی در یک نسل داشت به وقوع می‌پیوست.

ورنر گراف هنوز بیهوش بود. هیچ چیز بیدارش نمی‌کرد، حداقل نه آن شب. امید به اینکه گراف روزی دوباره چشمانش را باز کند او را پیش می‌راند. دیگر برایش مهم نبود این مرد کیست، همین که انسان بود و هنوز زنده بود کفایت می‌کرد. قبل از اینکه وی را از شیبی که به درون غار ساخته بود هل دهد، چند ثانیه‌ای استراحت کرد. مرد دوباره ناله کرد و پس از اینکه او را به درون سوراخ هل داد، استخوان‌های پاهایش صدای شکستن تهوع‌آوری ایجاد کردند.

برف هنوز هم از آسمان تاریک بالای سر فرومی‌ریخت و باد همچون گرگی حریص زوزه می‌کشید. وقتی کبریتی را که از کوله‌پشتی‌اش برداشته بود روشن کرد، سوراخ کمی نورانی شد. تاکنون در صورتش دقیق نشده بود. او تنها پسر مصیبت‌دیده‌ای بود، نه یک مرد. بسیار خوش‌چهره، اصلاح‌نکرده، با موهای قهوه‌ای کوتاه. کبریت را خاموش کرد و دست دراز کرد تا کیسه‌خواب را رویش بکشد. کنارش دراز کشید. قادر بود نفس‌های سطحی و ضربان کند قلبش را از درون

سینه‌اش بشنود.

آن‌ها به گرمای بدن یکدیگر احتیاج داشتند تا امشب را پشت سر بگذارند. دستش را دور بدن مرد گرفت. از بعداز فوت هانس، یعنی ده ماه پیش، دیگر هیچ مردی را این‌گونه لمس نکرده بود. خستگی از پا درآوردش و وی را به خواب عمیقی فرستاد.

صدای جیغ او را از جا پراند و وی را از تنها راه فرارش، یعنی خواب بیرون کشید. چند ثانیه‌ای طول کشید تا بفهمد کجاست و چه اتفاقی افتاده است. تاریکی غار حواسش را کمی کند کرده بود، تا اینکه از منفذ بالای سرش بیرون را نگریست. نور ماه اکنون مشهود بود. سر مرد به یک سمت چرخید. بدنش هنوز گرم بود. در حال رؤیا دیدن بود. دوباره کنارش دراز کشید و از بازوی گراف به‌عنوان بالش استفاده کرد. چشمانش دوباره در حال بسته‌شدن بودند که مرد مجدداً فریاد زد.

«نه لطفاً، نه، لطفاً بس کنین!»

خون در رگ‌هایش منجمد شد. جای تردید نبود، مرد انگلیسی‌زبان بود.

## فصل ۲

بی حرکت دراز کشید. از شوک فلج شده بود. دیگر هیچ سخنی بر لبانش جاری نشد. چشمانش هنوز بسته بودند. هنوز شب بود و همچنان کنار این مردی که نمی‌شناخت دراز کشیده بود. گاهی سینه‌اش همراه با نفس‌هایی که اکنون قوی‌تر شده بودند بالا و پایین می‌شد. او همین حالا هم نجاتش داده بود، اما با چه سرنوشتی؟ سعی داشت استدلال کند او به قطع ورنر گراف است. اما چطور چنین چیزی ممکن بود؟ کدام افسر لوفت‌وافه در زمان خواب به زبان انگلیسی سخن می‌گوید؟ او زبان انگلیسی را سلیس صحبت نمی‌کرد، اما ریتم هموار کلمات انگلیسی را می‌شناخت. فهمیدن این موضوع کار مشکلی نبود. این مرد که بود و اگر او را تحویل پلیس محلی می‌داد، چه اتفاقی برایش می‌افتاد؟ این کار ممکن است به مثابه تحویل دادن او به گِشتاپو<sup>۲</sup> باشد. لباس فرم لوفت‌وافه بر تن داشت. اگر بریتانیایی یا آمریکایی بود، بی‌شک به عنوان جاسوس، دادگاهی و اعدام می‌شد. زن قبل از اینکه به اقدامات وحشتناک گِشتاپو کمک کند می‌مرد، پس باید چه می‌کرد؟

خود را از روی بدن مرد بلند کرد و از غار برفی بیرون زد. یخ‌بندان به صورت لختش نفوذ کرد و همان‌طور که هوا را به درون ریه‌هایش می‌کشید احساس می‌کرد سیال است. بارش برف متوقف شده بود. ابرها همچون سفره‌ای لکه‌دار کنار رفتند و ستارگان را که در برابر سیاهی جوهری شکل آسمان در حال سوختن بودند نمایان کردند. باد دیگر آرام شده بود و همچون قلقلکی ملایم بر شاخه‌های درختان می‌وزید. همه چیز دیگر ثابت بود. اگر او را ترک می‌کرد چه می‌شد؟ آیا از خواب بیدار می‌شد؟ می‌توانست خود را از غار بیرون بکشد؟ زمینی که او را رویش کشیده بود اکنون هموار و زیبا شده بود. هرکسی ممکن بود از آن‌ها بگذرد و به هیچ وجه

متوجه حضورشان در آنجا نشود. صبح نزدیک بود. آن‌ها در آن بالا تنها مانده بودند. مردم کمی در آنجا بودند، اما همگی باهم آشنایی داشتند. تخمین زد حداقل سه ساعت زمان دارد تا خورشید کم‌جان زمستانی بر فراز افق ظاهر شود و جنگل را روشن کند؛ تنها سه ساعت تا قبل از اینکه شناسایی شوند زمان داشتند. یک‌یک اسکی‌بازان کوهستان ممکن است همان‌طور که سعی داشتند در برف حرکت کنند بالای سرشان ظاهر شوند. از آن‌پس هرگونه تصمیم‌گیری از عهده‌اش خارج می‌شد. این مرد با توافق عام غریبه‌ها تسلیم گشتاپو خواهد شد. همیشه راحت‌تر بود جانب گشتاپو باشند. هر شهروند برای این کار جایزه می‌گرفت و در صورت سرپیچی به زندان می‌افتاد. بی‌توجهی به دستورات گشتاپو نیاز به نیرویی فراطبیعی داشت. هوشمندی سازوکارشان همین بود؛ انجام درست این کار به شهامت و اراده زیادی نیاز داشت. اینکه همسایه‌ات را لو ندهی به اندازه فعالیت‌های ضداجتماعی‌ای که گشتاپو بسیار بهشان علاقه داشت خطرناک بود. این یعنی آن‌ها همه جا جاسوس داشتند؛ به این معنا که «نگاه آلمانی» -نگاهی چابک و دزدکی برای اطمینان از اینکه کسی تو را زیر نظر ندارد- این روزها بخشی از زندگی روزمره بود.

دوباره فکر برنامه‌های پیشینش از خاطرش گذشت. انتظار داشت جسدش روز بعد پیدا شود، این‌طور دوست داشت. می‌توانست در میانه جنگل گشت بزند؛ جایی که هیچ‌کس ماه‌ها پیدایش نکند؛ جایی که پوست و گوشتش از استخوان‌ها جدا خواهند شد؛ جایی که تنها سفیدی اسکلتش آشکار خواهد شد. به نظر می‌رسید اکنون انتخابی ندارد مگر اینکه این برنامه‌ها را رها و در عوض به این مرد کمک کند. اگر او را در گودال رها می‌کرد قطعاً می‌مرد. اگر وی را تحویل مقامات می‌داد باز هم می‌مرد. باید با علم به این موضوع به زندگی‌اش ادامه می‌داد که به گسترش خواسته منحرف گشتاپو و رژیمش کمک کرده است. اگر تا طلوع

خورشید صبر می‌کرد، احتمالاً شخص دیگری را می‌دید که او را وادار می‌کرد تا مرد را تحویل دهد و این‌گونه گراف و خودش می‌مردند. به‌نظر هیچ انتخابی وجود نداشت.

برف ردپای او را در مسیر رسیدن به اینجا ناپدید کرده بود، اما او این تپه‌ها و چمن‌زارها را چه پوشیده از برف و چه بدون برف خوب می‌شناخت. راه بازگشت به کلبه را پیش گرفت. تا کلبه بیش از یک ساعت و تا مسیر بازگشت به سمت وی نیز نزدیک به یک ساعت راه است. آیا او جاسوس یا زندانی فراری از جنگ بود؟ اما اگر اسیر جنگی است، چرا در آلمان از هواپیما بیرون پریده است؟ شاید هواپیمایش مورد اصابت قرار گرفته یا دچار مشکل فنی شده است یا مجبورش کرده‌اند بیرون ببرد. چه دلیل دیگری می‌تواند برای بودنش در آنجا در میان کوه‌ها وجود داشته باشد؟ فرایبورگ تقریباً شانزده کیلومتر دورتر بود. شاید به هواپیمایش شلیک کرده بودند؛ اما او صدای هیچ هواپیمایی را نشنیده بود و توپ ضدهوایی را در آسمان در راهش ندیده بود. حملات بمباران شدت بیشتری گرفته بودند، حتی در اینجا. افکار افتادن بمب‌ها با خود خاطره پدرش را همراه داشتند و همین‌طور دردی که وی را با تپانچه پدرش در جیب به این بیرون کشانده بود؛ اما یادآوریِ مردی که در غار برفی بود باعث شد به این لحظه پشت کند و پاهایش را به سمت جلو براند.

پایین تپه‌ای را پیش گرفت که مرد را در آنجا یافته بود. راه برگشت را آمد و پس از مدت کوتاهی دیگر غار برفی یا درختی که غار را زیر آن کنده بود دیده نمی‌شدند. بلند گفت: «سعی کن نگران چیزهایی نباشی که روشن کنترلی نداری.»

شنیدن افکار خودش احساس خوبی داشت؛ احساس می کرد گویی کسی آنجا در کنارش است و به تنهایی برای نجات دادن زندگی این مرد تلاش نمی کند.

«چی کار می کنی؟ چرا خودت رو درگیر مردی کرده ای که نمی شناسی؟»

کلمات به شکلی بیرون می آمدند که گویی توسط شخص دیگری ادا می شوند.

زمانی که کلبه را دید، تقریباً خسته شده بود. قفل در باز شده بود. در را هل داد تا باز شود. هرگز انتظار نداشت دوباره به اینجا بیاید، با این حال آنجا را بسیار تمیز کرده و سپس ترک کرده بود؛ هدیه ای برای کسانی که کلبه را پیدا می کردند. کفش های برفی اش را از پا درآورد و همان طور که به داخل می رفت آن ها را دم درها کرد. دستکش هایش را قبل از وررفتن با کبریت هایی که روی میز کناری بودند درآورد. اتاق با شمعی که روشن کرده بود می درخشید و قبل از تکان دادن چشمانش نگاهی به خودش در آینه انداخت. تمایلی نداشت با بازتابش روبه رو شود. آتش دیشب در شومینه خاموش شده بود. هیزم بیرون در پشت خانه بود. این کار را بعداً انجام خواهد داد. با سرعت از راهرو به سمت اتاق نشیمن رفت و شیشه ای برندی<sup>۴</sup> یافت و آن را در جیب کتش جا داد. دستش را روی سرش گذاشت و در ذهنش به دنبال هر چیزی می گشت که ممکن بود در راه بازگشت به اینجا همراه مرد به دردش بخورد. خود سفر به تنهایی به اندازه کافی دشوار بود. با خود فکر کرد آیا اصلاً امکانش وجود دارد یا نه. در نظر داشت کمی بنشیند و چشمانش را ببندد و مدت کوتاهی استراحت کند.

یک لیوان آب برای خودش ریخت و در عرض چند ثانیه آن را سر کشید. لیوان را گذاشت سر جایش و یک چاقوی آشپزخانه در جیبش گذاشت. در اتاق خوابی که دیشب در آن خوابیده بود نیمه باز بود، پتوها به شکل انبوه و مرتب در انتهای تخت خواب انبار شده بودند. تخت در آن لحظه برایش کالایی تجملی و نالازم بود.

می دانست استراحت کردنش در اینجا برای مردی که در برف است چه معنایی دارد. در اتاق خواب را بست و به بیرون از خانه و بار دیگر به دل شب سیاه قدم گذاشت. هیزمی که هفته گذشته جمع آوری کرده بود دست نخورده بود و، در زیر سایبانی که از آن محافظت می کرد، با پوشش سبکی از برف لکه دار شده بود. چشمش به سورت‌های خورد که برای کشیدن چوب‌ها از جنگل استفاده کرده بود. بسیار تنومند بود. به نظر می رسید بتواند وزن مرد را تحمل کند. قبل از اینکه دوباره به داخل برود، آن را در کنار خانه کشید.

ساعت پاندولی روی دیوار ساعت پنج صبح را نوید می داد. پیکر کوچک دوسانتی مرد پدیدار شد و پنج بار با چکش به زنگ ضربه زد. فردی، برادرش، عاشق این ساعت بود. هیجان و شادی ای که این ساعت مسخره به فردی می داد تنها چیزی بود که زن را از خرد کردنش باز می داشت. هرآنچه او دوست داشت و هرآنچه لمس کرده بود اکنون طلای خالص بود.

همان طور که مرد ناپدید شد و به داخل ساعت بازگشت، با خود گفت: «فردی، می بینی چی کار می کنم، نه؟ الان تو رو کنار خودم نیاز دارم. نیاز دارم تو رو کنارم احساس کنم. بدون تو از پیشش بر نمی آم.»

ماه‌ها بود که نامش را با صدای بلند نبرده بود. به خود اجازه این کار را نمی داد. بیش از حد توانش بود. بهترین کار این بود که فراموش کند؛ تا گذشته را نادیده بگیرد و دردش را کنترل کند. اما اکنون به او نیاز داشت، نیاز داشت دوباره عشق را احساس کند. سعی کرد عشقی را که نسبت به او داشت به خاطر آورد، سعی

داشت آن را از اعماق وجودش بیرون بکشد؛ همچون آب ارزشمندی که از چاهی در میانه کویر بیرون می کشند. دستش را مشت کرد، نفس عمیقی کشید و در خانه را گشود.

بادی در کار نبود. هوا به اندازه مرگ، ساکن و خاموش بود. طناب متصل به جلوی سورتمه را گرفت و راهش را در برف پیش گرفت. هنوز ردپایش قابل دیدن بود و تا زمانی که برف بعدی ببارد، همین طور خواهد بود. هرکسی می توانست تعقیبش کند. پتوی شب آن ها را تا چند ساعت دیگر مخفی نگاه خواهد داشت، اما پس از آن، هرکسی که برای قدم زدن صبحگاهی بیرون آمده باشد آن ها را خواهد دید. چطور می تواند کشیدن یک خلبان لوفت و افه در میان برف روی سورتمه را توضیح دهد؟ اگر نیازی بود همان زمان دروغی سر هم خواهد کرد. فعلاً تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که یک پایش را مقابل دیگری بگذارد.

در تمام طول مسیر برگشت، ترس از اینکه مرد مرده باشد وجودش را فرا گرفته بود. اگر گشتاپو ردش را گرفته باشد چه؟ اگر چتر نجاتش را دیده باشند و به دلیل طوفان نتوانسته باشند دستگیرش کنند چطور؟ مطمئناً حالا داشتند به سمت این دشت می آمدند. خاطراتی وحشی از بازجویی ها، سلول های زندان، از چشمان سرد خاکستری مردان گشتاپو که او را مورد بازجویی قرار داده بودند به ذهنش هجوم آوردند. فقط زمانی که به آنجا رسید خیالش راحت شد و روی مهم ترین موضوع یعنی شناسایی نشدن تمرکز کرد.

زمین خالی بود، همان طور که آنجا را ترک کرده بود. گوش سپرد، هیچ صدایی شنیده نمی شد. سکوت شب داستانی برای گفتن داشت. درختان ثابت بودند، برف

زیاد و سنگین بود. دو دقیقه صبر کرد، اما بعد متوجه شد این کار صرفاً زمان را هدر می‌دهد. هیچ کس او را ندیده بود، اما اگر سریع عمل نمی‌کرد، به‌زودی او را می‌دیدند. حول درختی را که پشتش مخفی شده بود نگاهی انداخت و راهش را به سمت زمین و غار برفی در پیش گرفت. عرض ورودی اکنون تنها چند سانتی‌متر بیشتر نبود، به همی دلیل زانو زد و مسیر ورودی را باز کرد. مرد هنوز روی کیسه‌خوابی که از کوله‌پشتی‌اش در آورده بود خواب بود و سینه‌اش با نفس کشیدن حرکت می‌کرد. هنوز بیهوش بود.

گفت: «سلام. بیدارین؟ صدام رو می‌شنوین؟»

صدایش به‌نظر در خلأ شب انعکاس پیدا می‌کرد. مرد تکانی نخورد. زن دست دراز کرد و به شانه‌هایش زد، بازهم هیچ عکس‌العملی نشان نداد. به‌زودی خورشید طلوع می‌کرد. باید همین حالا کار را یکسره می‌کرد. رشته‌های نایلونی چتر نجات را گرفت و آن‌ها را آن‌قدر کشید تا زمانی که بر اثر وزنش محکم بسته شدند. سپس پاهایش را در برف کوبید و جابه‌جا شد. بدن مرد از سراسیمگی به آرامی بالا آمد و به بیرون از غار برفی کشیده شد. زن نقش زمین شد. در کنار مرد نفس نفس می‌زد و قلبش به سینه می‌کوبید. بالاخره بیرون آمده بود. اکنون تنها کاری که باید می‌کرد این بود که او را روی سورتمه، و سه کیلومتر تا کلبه بکشاند. تمامش همین بود.

روی برف دراز کشید و به ستارگان چشمک‌زن چشم دوخت. خستگی مفرط بر او چیره شده بود. بیش از حد به خواب نیاز داشت. هیچ چیز بهتر از این نبود که چشمانش را ببندد و تسلیم خواب شود. بدنش درد می‌کرد، شانه‌ها و بازوهایش هنوز بر اثر کشیدن مرد به بیرون از غار برفی می‌سوختند؛ اما باید ادامه می‌داد. اگر اکنون توقف می‌کرد، به معنای شکست بود. قابل قبول نبود. سورت‌مه یک متر و بیست سانتی‌متر طول داشت. مرد تقریباً قدش یک متر و هشتاد سانتی‌متر بود. اگر پاهای شکسته‌اش نبودند، او را به پشت می‌کشید؛ طوری که اعضای بدنش همان‌طور که می‌روند روی برف کشیده شوند. نباید اجازه دهد سر مرد در انتهای سورت‌مه به این طرف و آن طرف پرتاب شود. سورت‌مه را هم‌راستا با بدنش قرار داد. این تنها شانسی بود. اگر پاهایش باید کشیده شوند، پس چاره‌ای نیست. باید راهی پیدا می‌کرد که بتواند او را راحت‌تر روی سورت‌مه بگذارد.

کوله‌پشتی مرد هنوز در غار برفی بود. به داخل غار رفت تا آن را بردارد. طنابی که قبلاً آن را دیده بود در انتهای کیف پیچیده شده بود. آن را بیرون کشید. خیلی بلند بود، اما چاقویی را که از خانه برداشته بود همراه داشت.

طناب را شش قسمت کرد که هر کدام تقریباً ۴۵ سانتی‌متر طول داشتند. این کار چند دقیقه‌ای طول می‌کشید، بنابراین برندی را از جیبش بیرون کشید، خم شد و لب‌های مرد را از هم باز کرد تا کمی به داخل دهانش بریزد. ابتدا آن را به بیرون تف می‌کرد، اما زمانی که سر مرد را بلند کرد، با تعجب دید که مرد چگونه حداقل مقداری از آن را قورت داد. کمی را نیز خود نوشید و گرمای آن را تا معده‌اش احساس کرد.

تقریباً دو تا سه دقیقه طول کشید تا چند شاخه محکم جمع کند که هر کدام تقریباً هشت تا ده سانتی متر قطر داشتند. آن‌ها را در کنار بدن خلبان انداخت و خود را برای بخش سخت ماجرا آماده کرد. دستکشش را از دست بیرون کشید. سرما به دستانش هجوم آورد، اما دردش را نادیده گرفت و روی کاری که باید انجام می‌داد تمرکز کرد.

یک دستش را روی قوزک سمت چپ مرد گذاشت و دست دیگرش را روی شلوارش قرار داد و استخوانش را احساس کرد. چند سانتی متر تا زیر زانو شکسته بود. در حالت ایدئال، به محض اینکه پیدایش کرده بود باید آن را می‌دید، اما آن زمان نیازهای ضروری دیگری داشت که باید با آن‌ها سروکله می‌زد. مرد با دستش شکلکی درآورد، اما وی همچنان فشار می‌داد و، همان‌طور که کشش آرام و قدرتمندی به پایین پایش می‌آورد و استخوان‌ها را در یک راستا قرار می‌داد، آن‌ها را در زیر پوستش احساس می‌کرد. استخوان به جای خود برگشت. دو شاخه را برداشت و یکی از آن‌ها را با طنابی که بریده بود به هر طرف پایش بست. پایش محکم و بی‌حرکت بود، تاجایی که طناب قدرت داشت. دوباره طول‌ها را بررسی کرد، محکم بودند. به اندازه‌ای که انتظار داشت خوب بود. اکنون باید همین کار را برای پای راستش هم می‌کرد. دوباره دستش را به زیر شلوار برد و استخوان پا را احساس کرد. شکستگی این پا به اندازه پای دیگر شدید به نظر نمی‌رسید. استخوان را در جای خود گذاشته و شاخه‌ها را به هر سمت از پای مرد محکم کرد.

چند ثانیه بی‌حرکت ایستاد. زمزمه کرد: «تو کی هستی؟»

لحظه‌ای منتظر ماند، گویی مرد قرار بود بنشیند و به سؤالش پاسخ دهد؛ اما از لبانش هیچ صدایی خارج نشد؛ تنها ناله باد بود که در اطرافشان شروع به وزیدن کرد. احتمالاً ساعت نزدیک به هفت بود. هیچ‌وقتی برای هدر دادن نداشت. کوله‌پشتی‌اش را بر پشت انداخت و او را از چتر نجات بیرون کشید؛ چراکه دیگر فایده‌ای نداشت. نمی‌توانست اجازه دهد چتر نجات بر پشتش بماند، شاید به زمین می‌گرفت. حتی اگر گشتاپو هم به دنبالش نبود، پیدا کردن چتر نجات در این بالا به سؤالاتی می‌انجامید که در نهایت جایش را لو می‌داد. می‌توانست خطر کند و آن را با خود بیاورد؛ چراکه اگر دستگیر می‌شدند، هیچ توضیحی با یا بدون چتر نجات وجود نداشت. به بهترین شکلی که می‌توانست آن را تا کرد و پیش از اینکه آن را روی مرد قرار دهد، به شکل نایلونی قابل حمل در زیر بازو درش آورد. باقی‌مانده طناب را که نزدیک به شش متر بود گرفت و آن را دور سورتمه پیچید و مرد را به طناب و چتر نجات را نیز به سینه‌اش محکم کرد. طناب را محکم کرد، اما جایی نیز برای تنفس گذاشت. اکنون آماده بودند.

گره جلوی سورتمه را گرفت و کشید. سورتمه روی سطح هموار برف به حرکت درآمد و آن‌ها شروع به حرکت کردند. چند صد متر اول، همان‌طور که راهشان را به سمت چمنزار برفی پیش گرفته بودند، نسبتاً راحت بود؛ اما سریع‌ترین راه برگشت به خانه شامل حرکت در میان درختان و در راستای چشمه‌ای یخ‌زده بود. این کار در حالی که مرد را نیز به پشت می‌کشید ناممکن بود. باید همچنان ردپاها را پیش می‌گرفت و این موضوع شانسی را برای ملاقات با دیگران بیشتر می‌کرد. به کسانی فکر کرد که ممکن است ملاقات کند و نیز به بی‌اعتمادی‌ای که نازی‌ها میان مردم آلمان ایجاد کرده بودند. تپانچه هنوز هم در جیبش سنگینی می‌کرد. فراموش کرده بود آن را از کتش بیرون آورد.

به‌ازای هر شیب آسان در هر سرازیری، سربالایی‌ای بود که باید طی می‌کرد و مسیر پرشیب کلبه در انتهای سفر انتظارش را می‌کشید. آن زمان در ضعیف‌ترین حالت خود خواهد بود. به رفتن ادامه داد، گرچه ماهیچه‌هایش نزدیک بود دیگر کم آورند. احساس می‌کرد قدرت از وجودش خارج می‌شود. نفس‌های عمیق‌تر و پرصدا تر می‌شدند. عرق در تماس با پوست عریانش شروع به یخ‌زدن کرد. می‌دانست این موضوع چقدر خطرناک است و چگونه سرمازدگی را به دنبال می‌آورد، اما بازهم از پا نایستاد. قادر به توقف نبود. همان‌طور که خورشید از افق سر می‌زد، به راهش ادامه می‌داد. در طلوع خورشید هیچ لذت و در غروبش هیچ آرامشی نبود. تقریباً یک کیلومتر و نیم با کلبه فاصله داشت و ردای شب تا چند ثانیه دیگر از آسمان می‌افتاد.

صدای قدم‌هایی از مقابل می‌آمد. ابتدا نمی‌شد فهمید صدا دقیقاً از کجا می‌آید. ساکت ایستاد. نبضش با سرعت بالایی می‌زد. گوش‌هایش به سکوت عادت کرده بودند و به‌وضوح می‌توانست صدای نزدیک شدن قدم‌ها را در مسیر بشنود. به مرد روی سورت‌مه نگاهی انداخت. نمی‌شد گفت چقدر زمان دارند، اما شک داشت بیش از یک دقیقه باشد. مسیر در مقابل کمی پیچ می‌خورد که نشان می‌داد فردی که در حال نزدیک شدن است، آن‌ها را تا زمانی که کاملاً دور شوند نخواهد دید. سورت‌مه را از مسیر برداشت و پشت خطی از درختان پنهان کرد. بیشترین تلاشش را برای مخفی کردن مرد انجام داد و وی را با تعدادی شاخه‌نه‌چندان سفت پوشاند. ردپایی که در طول مسیر از خود بر جای گذاشته بودند، هنوز قابل مشاهده بود. همه می‌توانستند ببینند کجا توقف کرده‌اند. دستش را روی دهانش فشار داد تا صدای نفس کشیدنش را مخفی کند.

یک دقیقه گذشت. صداها شدت گرفتند. پیکر وی اکنون قابل دیدن بود. مرد را شناخت و همان طور که سرش را تکان می داد تقریباً خندید. آقای برکل بود، پدر دوست پسر سابقش. بی تردید می دانست او را لو خواهد داد. دنیل از نیروهای گشتاپو بود. هیچ چیز بیش از این کار آقای برکل را خشنود نمی کرد. اکنون تقریباً بیست متر با او فاصله داشت و در راستای مسیر، با آرامش و چوبی در دست قدم می زد. سال ها از آخرین باری که با او هم کلام شده بود می گذشت، همان زمانی که او و دنیل باهم بودند. او مردی خشن و زمخت بود و هیچ جذابیتی نداشت. همین نزدیکی زندگی می کرد. احتمالاً هر روز صبح در این مسیر قدم می زد.

مردی با جثه ای بزرگ بود و بیش از شصت سال سن داشت. زن دستش به سمت اسلحه داخل جیبش رفت. برای محافظت از مردی که چند ساعت پیش دیده بود چه کارهایی حاضر بود انجام دهد؟ مردی که هنوز با او سخن نگفته بود. احتمالاً حتی نام واقعی اش را هم نمی دانست. دیدن آقای برکل تصاویر واضحی را از شیاطینی به ذهنش آورد که کشورش را بلعیده بودند. نگاهش را به سمت مرد روی سورتمه چرخاند و آخرین تکه امید را درون خود احساس کرد. مرد همین الان هم زندگی اش را نجات داده بود؛ همان طور که او زندگی آن مرد را به وی بازگردانده بود.

برکل تقریباً شش متر دورتر از جایی که پنهان شده بودند توقف کرد. به عقب خم شد و کمرش را کش داد و سیگاری از جیبش بیرون آورد. سیگار را بین لبانش گذاشت، کبریتی روشن کرد و دود را به داخل کشید. از جایی که پنهان شده بود تنها می توانست صورتش را ببیند. به نظر چشمانش دوباره متمرکز شدند و شروع به راه رفتن کرد، گرچه این بار آرام تر قدم برمی داشت، در حالی که به مسیر چشم دوخته بود. ابتدا سمت راست و سپس سمت چپ را نگاه کرد و در چند

سانتی متری جایی که آن‌ها مخفی شده بودند توقف کرد. قلب زن نیز تقریباً ایستاد. انگشتش روی ماشه بود. آماده بود. آماده بود اسلحه‌اش را روی مردی بچکاند که تقریباً تمام عمر می‌شناخت تا از مردی محافظت کند که تنها چند ساعت قبل پیدا کرده بود. جسد را کجا پنهان می‌کرد؟ باید سعی می‌کرد کار به اینجا نکشد. آقای برکل سرش را تکان داد و راه رفتن را از سر گرفت. از جایی که پنهان شده بودند گذشت و همچنان به رفتن ادامه داد. به ظاهر متوجه حضورشان نشده بود.

زن قبل از اینکه دوباره در مسیر سرک بکشد، پنج دقیقه صبر کرد. اضطراب به وجودش چنگ انداخت و اشک در چشمانش حلقه بست. طناب جلوی سورتمه را چنگ زد و توانست بازوان دردناکش را بعد از بالا کشیدن دوباره مرد در مسیر نوازش کند. خورشید در آسمان آبی زیبا می‌درخشید و زیبایی برفی را که شب گذشته بر جای گذاشته بود روشن می‌کرد. به جز ردی که آقای برکل از خود بر جای گذاشته بود، لایه سفیدرنگ کاملاً دست‌نخورده بود. او همچنان مرد را به دنبال خود می‌کشید. به اینکه او را زنده به کلبه برساند فکر می‌کرد.

آن روز صبح هیچ کس دیگری در حال پیاده‌روی نبود. دستش را از روی تپانچه درون جیبش برداشت و از آن برای کشیدن سورتمه استفاده کرد. تمام افکارش ناپدید شدند، تاجایی که تنها فکرش بازگشت به کلبه شد. اکنون دیگر هیچ نبود. این تنها دلیلی بود که جهان هنوز پابرجا بود. یک گام دردناک به دنبال گام قبلی می‌آمد تا اینکه آخرین تپه مقابل چشمانش نمایان شد. به جز استراحت اجباری‌ای که حضور آقای برکل باعث شده بود، دیگر استراحت نکرده بود؛ اما حالا نشست و قبل از آزمون نهایی نفسی تازه کرد. این همه راه آمده بود. تنها این تپه مانده بود و سپس خانه که غذا، آب، مسکن و از همه مهم‌تر خواب را وعده می‌داد.

به او نگاهی انداخت. «بالاخره به خونه رسیدیم. فقط یه کمی دیگه مونده.»

ماهیچه‌های پایش تقریباً تسلیم شده بودند، اما با درد و ضعف مبارزه کرد و صاف ایستاد. طناب بسته‌شده به سورتمه را گرفت، کشید، تقلا کرد، عرق ریخت و بالاخره به خانه رسید.

همان‌طور که دستش را روی در جلویی می‌گذاشت و آن را از هم می‌گشود سعی کرد نفس بکشد. سورتمه را به داخل کشید و ردپایی از برف و لجن بر جا گذاشت که باید بعداً تمیزشان می‌کرد.

بالاخره رسید. اکنون در کلبه بود. به معجزه می‌ماند. مرد را به داخل اتاق نشیمن کشید و در مقابل خاکستر آتش شب گذشته رها کرد. در آنجا چوب به‌اندازه کافی بود تا آتش را دوباره احیا کند و چند دقیقه طول کشید تا آن را روشن کرد. کلاه و کتش در زمان درآوردن مانند پوست دوش بودند. به آشپزخانه رفت و قبل از بازگشت به پیش مرد، چند لیوان آب سرکشید. لیوان را کنار لب‌های مرد گرفت و آب را به داخل دهانش چکانید. توانست کمی از آب را بنوشد. همچون تکه‌ای کثافت بدبو بود و دو پای شکسته داشت، اما دوام آورده و اکنون همین کافی بود. همان‌جا رهایش کرد، بیهوش اما امن و در مقابل آتش. سپس به اتاق خواب رفت، لباس‌ها را از تن کند و به محض اینکه بالش را در کنار صورتش احساس کرد به خواب رفت.

### فصل ۳

صدای تیک تاک ساعت. صدای سنج‌ها. مرد پلک‌هایش را بر هم زد و خود را در انبوهی از عرق کثیف و بسته‌شده به مقداری چوب یافت. در گوش‌هایش گویی توفانی بر پا بود و چند ثانیه طول کشید تا به خاطر آورد کجاست، چه برسد به اینکه چرا آنجاست. درد پاها به بالاتنه‌اش رسیده بود. می‌توانست درد را تحمل کند، اما دیگر طاقتش طاق شده بود و در اطراف اتاق به دنبال راه فرار بود. خاکستر رو به خاموشی آتش شومینه که چند متر با او فاصله داشت به رنگ قرمز می‌درخشید. تنها بود. آیا دستگیر شده بود؟ خاطرات خانواده‌اش در هاله‌ای از هوشیاری ظاهر شدند. پدرش، مادرش و همسرش که اکنون همسر سابقش بود. خاطرات مبهم طلاقشان دوباره به مدت چند ثانیه برایش تازه شدند. سپس نامه‌ای که برایش نوشته بود در ذهنش پدیدار شد. دوباره به آنجا بازگشت. روی تخت خوابش در دوره آموزشی پایه معلق بود و خود را در حال مطالعه نامه می‌دید. انگاره‌هایی از زندگی گذشته‌اش ظهور کردند و دوباره به ژرفای ذهنش عقب‌نشینی کردند. سعی کرد از امروز چیزی به خاطر آورد، اینکه اکنون کجاست. احساس دستانی که روی بدنش بودند، که کسی او را می‌کشید؛ این‌ها همه به شکل واقعیت و نه خاطره‌ای قدرتمند که بتواند بهشان متمسک شود به ذهنش هجوم آوردند. گویی می‌توانست هر لحظه را احساس کند؛ شاید حتی آن را بو کرده و لمس کند. تصویرکردن آن فراتر از توانش بود. سعی کرد خود را از سکوی چوبی یا هرچه بود و رویش قرار گرفته بود بلند کند، اما تلاش‌هایش نتیجه‌ای نداشتند و دوباره به داخل آن افتاد. پلک‌هایش گویی هزار تن وزن داشتند. تنها وقت داشت پیش از اینکه دوباره پلک‌هایش روی هم بیفتند نگاهی به اطراف اتاق بیندازد و بار دیگر در برابر رحم و شفقت خواب سر فرود آورد.

زمانی که زن در ابتدای بعدازظهر از خواب برخاست، نور روز تا حدودی تحلیل رفته بود. روی تخت نشست. معده خالی اش قاروقور می کرد. ماهیچه های بازوانش، شانه هایش و پشتش به اندازه لاک یک لاک پشت سفت شده بودند. انگشتانش را در شیارهایی فرو کرد که ماهیچه در قسمت بالای شانه هایش در کنار استخوان و رگ و پی قرار گرفته بود و بیشترین تلاشش را کرد که با ماساژ دادن درد را دور کند. در اتاق پذیرایی چند سانتی متری باز بود. به مردی که آن بیرون از حال رفته بود نگاه دقیقی انداخت. خاموش نشست و به صداهایی گوش کرد که شنیده نمی شدند. هیچ چیز جز باد در میان درختان حرکت نمی کرد. از زیر پتوها بیرون آمد و برخلاف میلش کنار تخت ایستاد. به سمت کمد رفت و پیراهن خاکستری ساده ای پوشید. زمین سرد پاهایش را سوزاند و جوراب های پشمی ضخیمش را پیش از پوشیدن دمپایی هایش به پا کرد.

با دقت و به آرامی جلو رفت. غریبه ای در خانه اش بود. اولین چیزهایی که دید پاهایش و آتل هایی بودند که در هر طرف برایش تعبیه کرده بود. تکان نمی خورد. چشمانش هنوز بسته بودند.

زمزمه کرد: «سلام آقا. بیدارین؟»

پاسخی نیامد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد ضربان قلبش را کنترل کند. کف دستش عرق کرده بود. موهای کوتاه قهوه ای رنگ مرد از کثافت ضخیم شده و هنوز در اثر بارش

برف خیس بود. صورت اصلاح نشده‌اش خراش خرده بود و مملو از کثافت بود. به نظر می‌رسید هیچ حرکتی نکرده است. زن کمی خم شد تا نبضش را بگیرد. ضربان قلبش ثابت و یکنواخت بود. جان سالم به در خواهد برد. به آشپزخانه رفت و با لیوانی پرآب بازگشت و کمی از آن را میان لبانش چکاند. دوباره در عین سرفه کردن به نظر کمی را قورت داد و باقی‌اش را از دهانش بیرون پاشید.

کنارش زانو زد و به زیر سورتمه دست برد تا طنابی را که او را در جای خود نگه داشته بود باز کند. ابتدا فکر کرد طناب را ببرد، اما بعد تصمیم دیگری گرفت. اگر مرد مایل به همکاری نباشد، ممکن است به آن طناب‌ها نیاز پیدا کند. طناب به زیر سورتمه افتاد و زن چتر نجات را به گوشه‌ای هل داد. به سمت بندهای روی شانه‌اش دست برد که چتر نجات را سر جای خود نگه داشتند و با کمی سختی آن‌ها را از جایشان درآورد. این مشکل که نمی‌دانست با چتر نجات چه کند هنوز به قوت خود باقی بود. پنهان کردن چتر نجات نوعی اقدام خراب کارانه بود که می‌توانست شهروندان را به زندان یا حتی بدتر از زندان بفرستد. سوزاندن آن نیز دودهای سمی تولید می‌کرد. فعلاً چتر نجات را روی هم در نزدیکی درپشتی انداخت.

مرد به استراحت روی تخت نیاز داشت. گرچه سورتمه در زمان کشیدن مرد به داخل خانه ردی از کثیفی پشت سر خود بر جا گذاشته بود، همچنان بهترین راه برای حرکت دادن مرد بود. زن روی زانو نشست و سورتمه را چرخاند و رو به اتاق اضافی‌ای کرد که او و فردی در کودکی، شب‌های تابستان را در آن می‌گذراندند. این اتاق سال‌ها خالی بود. همان‌طور که سورتمه را به داخل اتاق خواب می‌کشاند مرد بی‌حرکت افتاده بود. در باز بود، تخت مرتب شده بود و اتاق بسیار تمیز بود.

سعی کرد به خاطر آورد آخرین نفری که آنجا خوابیده بود که بوده است، احتمالاً خودش بوده یا شاید فردی. به خاطر داشت پدرش فردی را این بالا آورده بود، اما این اتفاق مربوط به سال‌ها پیش از جنگ بود؛ پیش از آنکه پدرش دیگر به تنهایی قادر به مراقبت از فردی نباشد. پیش از آنکه او تنه‌ایشان گذاشته بود. زن خاطراتش را همچون دوده روی شیشه کنار زد و ذهنش را متمرکز بر مشکلات کنونی‌اش کرد. به اتاق پذیرایی رفت تا کوله‌پشتی مرد را بردارد. لباس‌های غیرنظامی تمیزی در انتهای کوله قرار داشتند، اما لباسی برای خوابیدن نبود و زن مطمئناً اجازه نمی‌داد او با لباس زیر در خانه بگردد. برخی از لباس‌های قدیمی پدرش حتماً اندازه‌اش خواهند بود. در عرض چند دقیقه پیژامه‌ای قدیمی و یک حوله حمام شرابی یافت. دوباره به اتاق بازگشت و لباس را روی تخت انداخت؛ اما چند ثانیه حوله را در دست گرفت و نرمی‌اش را میان انگشتانش احساس کرد. گذشته در جای جای خانه بود. هیچ راه فراری وجود نداشت.

مرد خاکی و کثیف بود. اولین چیزی که نیاز داشت حمام بود و تا زمانی که هنوز بیهوش است، این کار راحت‌تر خواهد بود. زن دست دراز کرد و انگشتانش را بر آتل‌های ناشیانه‌ای کشید که خودش درست کرده بود تا استخوان‌های مرد در جای خود بمانند. باید آتل‌ها را عوض می‌کرد. بردن او به بیمارستان یا نزد پزشک کار عاقلانه‌ای به نظر نمی‌رسید. نمی‌توانست به هیچ کس اعتماد کند.

آیا می‌شود به او اعتماد کرد؟ زن گزارش‌های رادیویی را در مورد متفقین شنیده بود و بیشتر از آن می‌دانست که به دیدگاه نازی‌ها اعتماد کند: دیدگاهشان درباره آمریکایی‌ها به عنوان دورگه‌های بی‌سواد و درباره بریتانیایی‌ها به عنوان پست‌فطرت‌های خیانت‌کار. با این حال تا به امروز هیچ‌یک از سربازهای متفقین را ملاقات

نکرده بود. فیلم‌های خبری و داستان‌های بی‌شمار در طول سال‌ها موجب شده بود دیدگاه نازی‌ها در مورد متفقین تقویت شود. نادیده گرفتن هر آنچه تا به امروز دیده و شنیده بود ناممکن بود؛ حتی با وجود عدم اعتمادی که به دولت و رسانه آن داشت. او به چشم دیده بود متفقین چه بر سر آلمان آورده‌اند. آن‌ها شهرهایی مملو از شهروندان را بدون رحم و بخشش بمباران کرده بودند. اینکه به آن‌ها به چشم ناجی نگاه کند کار مشکلی بود؛ مهم نبود چقدر علاقه داشت این کار را انجام دهد.

لبان مرد فشرده شدند، چشمانش به آرامی در زیر پلک‌های بسته‌اش حرکت می‌کردند. با ترس عقب ایستاد و انتظار داشت چشمانش باز شوند. حتی هنوز تصمیم نگرفته بود زمانی که مرد از خواب برخاست چه بگوید یا چه کند. صورتش دوباره به حالت کاتاتونیک<sup>۵</sup> قبل بازگشت و معضل سخن گفتن با او به بعد موکول شد.

فرانکا به آشپزخانه قدم گذاشت. خانه یخ کرده بود. آقای گراف یا هرچه نامش بود می‌توانست تا زمانی که فرانکا آتش را روشن می‌کند منتظر بماند. فرانکا بخشی از خاکستر مشعل را پاک کرد و الوارهای سوخته را با سیخی که بیشتر از عمر او در این خانه بود کنار زد. کبریتی روشن کرد. نور آتش آشپزخانه را پر کرد. او همیشه شوق زیادی از آتش روشن کردن می‌گرفت. عقب ایستاده بود و الوارهایی را تماشا می‌کرد که به آتش کوچک زیرشان گرفته و شعله‌ور می‌شدند. خوش حال و راضی به سمت کابینت رفت. غذای زیادی در خانه نبود، تنها چند قوطی قدیمی سوپ وجود داشت. خوارباری که با خود آورده بود تقریباً تمام شده بودند. جاده‌ها به سمت شهر چند روزی مسدود بودند. ماشینش به هیچ دردی نمی‌خورد. به سمت کابینت داروها رفت و یک شیشه قدیمی آسپرین را با نه قرص باقی مانده در

آن یافت. تقریباً دوازده‌ساعته برایش دوام داشت. اما به آسپرین بیشتری نیاز داشت و حتی داروهای قوی‌تر؛ به‌خصوص اگر لازم بود استخوان‌های پایش را جا بیندازد. همان‌طور که شیشه را در جیبش می‌گذاشت، مانند اسباب‌بازی کودک صدا می‌داد.

یکی از صندلی‌های چوبی را از پشت میز قدیمی در وسط اتاق برداشت. همین کافی است. صندلی را بالای سر برد و با تمام قدرت به زمین کوبید. هیچ اتفاقی نیفتاد، صندلی کاملاً دست‌نخورده بود. درحالی‌که در دل به خود می‌خندید سر تکان داد. به‌سمت سینک رفت. یک چکش و تعدادی پیچ‌گوشته در اندازه‌های مختلف برداشت. چند دقیقه بعد، چوب محکمی که نیاز داشت آماده بود. این چوب برای محکم کردن پاهایش بود تا زمانی که فکری برایشان بکند.

به‌سمت اتاق خواب رفت. مرد تکان نخورده بود. قبلاً با شکستگی‌های بدتری نیز برخورد کرده بود، اما آن زمان در بیمارستان مشغول به کار بود. استخوان‌هایش چگونه بدون گچ‌ترمیم خواهند شد؟ این ایده که خودش گچ بخرد و این کار را انجام دهد آن قدر نگران‌ش نمی‌کرد که سوءظن ناشی از خرید آن او را می‌ترساند و همین‌طور خریدن غذا و مورفینی که احتمالاً نیازشان خواهد داشت. همچنان این سؤال که چگونه باید به شهر برود بر جای خود باقی بود، اما فعلاً درموردش فکر نمی‌کرد.

طناب‌هایی را که آتل‌های چوبی را در جای خود نگه داشته بودند باز کرد و چوب‌ها را به‌عنوان هیزم به کناری گذاشت. اقدام بعدی احتمالاً برای مرد خیلی سخت و دردناک بود، چه بیهوش و چه هوشیار. آن شلوار و چکمه‌های کثیف باید از تنش درمی‌آمدند. با بند کفش‌ها شروع کرد و مرتب نیم‌نگاهی به صورت مرد

می‌انداخت و مراقب حالتهایی که درد در صورت مرد ایجاد می‌کرد بود. بندها را باز کرد و همان‌طور که سعی داشت آن‌ها را درآورد فشار آرامی به چکمه وارد کرد. استخوان پایش تکانی خورد و مرد ناله بلندی سر داد. دیدن واکنش مرد خیلی عجیب بود. شبیه به عروسکی خیمه‌شب‌بازی بود که پس از افتادن به زمین ناله سر می‌دهد. زن کمی درنگ کرد. انتظار داشت بیدار شود، اما همچنان خواب بود. چکمه‌ها را درآورد و دستش را بالاتر برد تا استخوان را لمس کند. از جایش تکان خورده بود، اما نه خیلی، بنابراین دوباره آن را سر جایش برگرداند و صاف کرد. چکمه سمت راست مرد با ضربه‌ای به کف زمینی که رویش فرش نازکی پهن شده بود افتاد. نفس عمیقی کشید و خود را آماده پای بعدی کرد. نمی‌خواست بندها را بچیند. چکمه این روزها بسیار گران‌قیمت بود. پنج دقیقه دیگر هم درآوردن چکمه بعدی زمان برد. تجربه‌ای که از پای دیگرش کسب کرده بود موجب شد این فرایند آرام‌تری شود. جوراب‌ها را یک سانت یک سانت از پایش درآورد و پاهای کبود و متورمش نمایان شدند. قیچی‌ای که از اتاق پذیرایی برداشته بود کمک کرد که درآوردن شلوار مرد بسیار راحت شود. کمی بعد مرد با لباس زیر، ثابت روی سورتme نشسته بود.

تکه‌های صندلی برای آتل کافی بودند و پاهای مرد محکم شده بودند. سپس کاپشن خلبانی را درآورد و آن را به گوشه‌ای از اتاق پرتاب کرد. بلوزش هم به راحتی درآمد و آماده بود روی تخت خوابانده شود. زن به پشت سرش رفت و آرام از روی سورتمه بدنش را کنار کشید. خوشبختانه تخت کوتاه بود و در نتیجه بالاتنه مرد را به آن تکیه داد. او را به روی ملافه‌های تمیز تخت کشید؛ باینکه می‌دانست مرد هنوز پوشیده در گل و کثیفی است. اما دیگر روی تخت قرار گرفته بود. لحظه‌ای با نگاهی پیروزمندانه عقب ایستاد و با نگاهی حیرت‌زده به این مرد غریبه نگاه کرد که روی تخت قدیمی‌اش در کلبه تابستانی پدرش در کوهستان خوابیده بود.

خوب بود مرد برای حمام کردن بیهوش بود. این اولین باری نبود که دیگران را حمام می‌کرد، اما اولین باری بود که غریبه‌ای بیهوش را حمام می‌کند و این بار در بیمارستان هم نبود. زمان اهمیت زیادی داشت. اصلاً دوست نداشت زمانی که در حال شستن بدنش است مرد بیدار شود. هیچ چیز بدتر از این نیست.

زن خندید و زمزمه کرد: «وقت حمومه عزیزم. روزت چطور بود؟ باورت نمی‌شه وقتی داشتم از بیمارستان برمی‌گشتم چه اتفاقی برام افتاد.» مطمئن شد خیلی بلند صحبت نکند که مرد بیدار شود. هیچ شوخی‌ای ارزش این را نداشت که مرد را بیدار کند. تشت آبی که گرم کرده بود را در کنار تخت قرار داد و لیف را در دست گرفت. همان‌طور که با لیف روی صورتش کمی آب می‌ریخت کثیفی‌ها همه به گل تبدیل شدند. با دستان قدرتمندش گل‌ها را از روی صورتش زدود. «یه مرد رو پیدا کردم. آره، مردی که توی برف دراز کشیده بود، با لباس فرم خلبانی.» روزها بود با هیچ کس صحبت نکرده بود. بلند صحبت کردن احساس خوبی به او می‌داد، حتی اگر با غریبه‌ای بیهوش سخن می‌گفت. «نه عزیزم، جدی می‌گم. می‌دونی، یه زن خوب آلمانی نباید شوهرش رو مسخره کنه؛ نه وقتی همین الان

سربازهای شجاعمون توی مرز روسیه دارن جونشون رو برای آینده باشکوه رایش به خطر می‌ندازن.» دستش را روی صورت مرد که اکنون تمیز شده بود قرار داد. «چی؟ می‌خوای رادیو گوش کنی؟ خب به‌عنوان همسر خوب این وظیفه منه که همه خواسته‌ها رو انجام بدم.» به اتاق پذیرایی رفت و رادیویی را که با باتری کار می‌کرد روشن کرد. همان آشوب همیشگی اخبار و تبلیغات سیاسی موج‌های هوایی ایستگاه‌های آلمان را مسموم کرده بود. ایستگاه‌های رادیویی همه دولتی بوده و تنها قادر بودند ایستگاه‌هایی را انتخاب کنند که دولت بهشان اجازه می‌داد. البته اکثر مردم می‌دانستند چگونه کانال‌های خارجی را بگیرند و زن توانست ایستگاهی سوئیسی را گرفته و آهنگ جدید تامی دورسی<sup>۲</sup> و گروهش را بشنود. صدای موسیقی گروه نوازندگان در سراسر کلبه پخش شد. موسیقی باعث شد درحالی که هنوز لیف را در دست داشت کمی توقف کند. در قسمتی از دنیا مردم هنوز چنین موسیقی‌ای تولید می‌کردند، هنوز به موسیقی گوش می‌دادند و می‌رقصیدند و زندگی می‌کردند. ناگهان احساس کرد دوباره با جهانی ارتباط برقرار کرده است که دیروز به‌طور کامل از آن قطع امید کرده بود.

در سکوت، شستن مرد را پایان داد و موسیقی در تمام وجودش پخش شد.

گفت: «تمیز تمیز شدی.» آسپرین را به‌همراه لیوانی آب در کنار تخت قرار داد. وی را به زیر ملافه‌ها هدایت کرد و شیشه‌های آب داغ را در کنار پاهایش چید. او که بود؟ چرا آنجا بود؟ در طول شش هفته یا حتی بیشتر که طول می‌کشید استخوان‌هایش درمان شوند، چطور باید حضور این مرد را در خانه مخفی نگاه می‌داشت؟ زمانی که مرد بیدار شود چه واکنشی خواهد داشت؟

پیش از آنکه تسلیم درد معده‌اش در اثر گرسنگی شود، در آستانه در ایستاد و چند دقیقه‌ای به مرد زل زد. صدای موسیقی همچنان در خانه می‌پیچید. بلند گفت: «فردا دیگه می‌فهمم. فردا می‌فهمم تو کی ای.» کلید در اتاق را برداشت و در را پشت سرش قفل کرد.

احساس گرسنگی بر نیازش به حمام کردن فائق آمد، بنابراین برای برداشتن قوطی سوپ به سمت کابینت رفت. کمی نان هم خیلی عالی می‌شد، اما آخرین تکه نان را نیز همراه با پنیری که شب گذشته آورده بود تمام کرده بود. قرار بود آخرین وعده غذایی باشد. همان‌طور که سوپ روی گاز گرم می‌شد پشت میز نشست و به فضا خیره شد و در ذهنش از آنچه لازم داشت فهرستی تهیه کرد تا بتواند خودش و مردی را که در اتاق خوابش بود در زمستان زنده نگه دارد. هرطور شده باید به فرایبورگ می‌رفت تا غذا، گاز، گچ شکسته‌بندی، آسپرین، و مورفین تهیه کند. سفری که از هر طرف حداقل شانزده کیلومتر بود. در شرایط معمول با ماشین به آنجا می‌راند، اما آب و هوا کار را کمی سخت کرده بود. از روی صندلی برخاست و به سمت کمدمی در نزدیکی در پشتی رفت. در پشت یک سری کت‌های زمستانی قدیمی و کمی آت‌و‌آشغال دیگر، که در طول سال‌ها روی هم تلنبار شده بودند، چوب‌های اسکی قدیمی‌اش دست‌نخورده قرار داشتند. بیش از یک دهه بود که از شان استفاده نکرده بود، از زمان نوجوانی، زمانی که مادرش هنوز زنده بود و هر زمستان به اینجا می‌آمدند. دستش را دراز کرد و وزن چوب‌ها را در دستانش احساس کرد. به نظر انتخاب دیگری نداشت. چوب‌ها را زیر بغل زد و آن‌ها را به داخل آشپزخانه آورد. سوپ آماده بود، آن را در کاسه ریخت و در عرض چند ثانیه حریصانه همه را سرکشید. به نظر می‌رسید سوپ بیشتر اشتهايش را برانگیخته است. سوپ دیگری برای خود درست کرد و عهد کرد زمانی که به فرایبورگ رفت آن را جایگزین کند.

قوطی دوم سوپ بالاخره اثر کرد، اما کثیفی‌های آغشته به عرقی که به بدنش چسبیده بودند همچنان پابرجا بودند. فکر گرم کردن آب روی اجاق گاز خیلی مشکل به نظر می‌رسید، اما بوی بدی که از بدنش ساطع می‌شد به اندازه کافی انگیزه بخش بود. کتری و دو قابلمه بزرگ آب را روی گاز گذاشت و نشست و همان طور که به نقطه جوش می‌رسیدند تماشایشان می‌کرد. آگاهی از حضور مردی غریبه، هرچند ناتوان و بیهوش، در خانه و حتی در زمان لباس عوض کردن هم با او بود. حوله بر تن به سرعت به سمت حمام رفت و در را پشت سرش بست. روشنایی شمع به اتاق جوی آرامش بخش داده بود، اما کمبود آب مشکل ساز بود. حمام فوق العاده‌ای که آرزویش را داشت، در نهایت تنها به نشستن در وان و ساییدن بدنش ختم شد.

پس از خارج شدن از حمام، درحالی که هنوز از بدنش آب می‌چکید، سرمای کلبه به سمتش هجوم آورد. حوله‌ای برداشت و با نهایت قدرت به بدنش کشید تا با استفاده از اصطکاک ایجاد شده خود را گرم کند. زمانی که خشک شد، همان طور که حوله بر تن داشت، به جلوی آینه رفت. روزها بود که خودش را در آینه نگاه نکرده بود. موهای طلایی‌اش که تا شانه می‌رسیدند ژولیده به گردنش چسبیده بودند. چشمان آبی‌اش قرمز و درشت بودند و حلقه‌های سیاهی زیرشان شکل گرفته بود. شانه را در موهایش کشید و هر بار که گره‌ها باز می‌شدند، از درد تکانی می‌خورد.

به آقای برکل فکر کرد و پسرش را به خاطر آورد که از اعضای گروه پسران جوان هیتلر<sup>۷</sup> بود و فرانکا در زمان بازی کردن در گروه دختران آلمان عاشقش شده بود. گروه دختران معادل زنانه همان گروه پسران جوان بود. هرآنکه می‌شناخت عضو لیگ شده بود. به نوعی به یکی از مراحل زندگی تبدیل شده بود. ملحق نشدن به

تیم باعث می‌شد هر دختر یا پسر جوان بی‌بنیه، تازه‌به‌دوران‌رسیده یا بدکار تلقی شود؛ حتی به‌نوعی منفور می‌شد.

موجی از ترس به سمتش هجوم آورد. از کجا می‌دانست برکل او را ندیده است؟ شاید آن‌ها را دیده و تا الان گزارششان را به گشتاپو داده باشد. محتمل به نظر نمی‌رسید، اما در زمان‌هایی که دیگر به هیچ‌کس نمی‌توان اعتماد کرد، جایی برای خطا وجود ندارد.

روز جای خود را به شب داد و زن شمع‌های آشپزخانه و اتاق خواب و چراغ روغنی پذیرایی را روشن کرد. زمانی که به اتاق مرد سرک کشید، هنوز خوابیده بود. دوباره به اتاق خواب خود رفت و احساس کرد بدنش برای خواب اشتیاق زیادی دارد، اما نتوانست به خود اجازه خوابیدن بدهد، هنوز نه. یک بار دیگر لباس پوشید. گشتاپو ممکن بود هر زمان سر برسد. مرد در معرض نمایش بود. پنهان کردن وی در کمد نیز تنها چند ثانیه زمان جست‌وجو و یافتن را طولانی‌تر می‌کند. او نیز بیش‌ازحد آسیب‌دیده بود که بیرون در سرمای زمستان پنهان شود. زن با مرور کردن سناریوهای کابوس‌گونه در ذهن خود، که هر کدام واقع‌گرایانه بودند، به اتاقی بازگشت که مرد خوابیده بود. آن‌ها در امان نبودند، حتی این بالا، به‌خصوص اگر مجبور می‌شد به شهر برود. یونیفرم لوفت‌وافه هنوز گوشه‌ای افتاده بود. اگر برحسب اتفاق مرد لوفت‌وافه بود، می‌توانست لباس را به وی بازگرداند. در سناریوی محتمل‌تر که مرد بریتانیایی یا آمریکایی باشد، لباس تنها موجب می‌شود به‌عنوان جاسوس به گلوله‌اش ببندند. باید آن را مخفی می‌کرد، اما کجا؟

بر زمین پا کوبید و صدای خالی بودن را از زیر کف‌پوش‌ها شنید. جعبه‌ابزار را از آشپزخانه برداشت، به اتاق خواب و جایی که مرد خوابیده بود رفت و فرش باریک

اتاق را بالا زد. کفپوش چوبی زیر آن نمایان شد. اگر کفپوش‌ها را بلند می‌کرد، می‌توانست محل پنهان شدن بسیار خوبی بسازد. اما اول باید تخت را حرکت می‌داد. به سمت تخت رفت و آن را به سمت دیگر اتاق کشید؛ درحالی که مرد هنوز روی آن خواب بود.

سرچکش را در فضای انتهایی یکی از کفپوش‌ها فرو کرد، سپس آن را به بالا کشید. پس از چند دقیقه کشتی گرفتن با آن، تخته سمج بالاخره تسلیم شد. کار خود را با دست‌هایی که دستکش بر آن‌ها پوشانده بود تمام کرد و تخته را به دیوار تکیه داد و زیر آن فضایی نزدیک به شصت سانتی‌متر نمایان شد. آن زیر بسیار کثیف و سرد بود، اما با کمی تمیزکردن و چند عدد پتو کارش راه می‌افتاد. به سراغ کفپوش بعدی رفت؛ درحالی که با خود می‌اندیشید چند عدد از کفپوش‌ها را باید بردارد تا مرد در آن جا شود، هرچه کمتر بهتر. همه چیز باید تا حد امکان طبیعی به نظر می‌رسید.

صدای سرفه‌ای از سمت تخت تمرکزش را به هم زد و تکانی خورده و چکش از دستش به درون سوراخی که کنده بود افتاد. همان‌طور که چشمان مرد باز می‌شدند، زن برخاست و ایستاد. مرد در تخت نشست، درحالی که صورتش حالت وحشتناکی به خود گرفته بود. بار دیگر چشمانش را بست و باز کرد و به سمتی سر چرخاند که زن در سکوت ناشی از حیرت ایستاده بود. درد و سردرگمی بر چشمانش سایه افکنده بودند.

به زبان آلمانی سلیس گفت: «تو کی ای؟ چرا من رو اینجا نگه داشته‌ای؟»

## فصل ۴

نمی دانست اصالت لهجه اش به کجا بازمی گردد. قبلاً از اهالی برلین کسانی را می شناخت و لهجه خشنشان را شنیده بود. لهجه مرد نیز تا حدی مشخصه های لازم را داشت، اما گویی چیزی کم داشت. توضیحش کار مشکلی بود؛ به تلاش برای توصیف رقصیدن برای فردی نابینا می ماند. روی تخت نشسته بود، درحالی که چشمانش عجز و لابه می کردند. چند ثانیه ای از سؤالش گذشته بود و سخنانش هنوز همچون دود در هوا پراکنده بودند. هزار اندیشه از ذهن زن عبور کرد، اما نمی توانست هیچ کدام را نگه دارد. قدمی به جلو گذاشت، درحالی که بازوانش به بیرون باز شده بودند. دستانش روبه بالا بودند، گویی در لاک دفاعی رفته باشد.

گفت: «من دوستم.»

مرد پاسخی نداد، گویی منتظر بود چیز بیشتری بشنود.

«توی برف پیدات کردم. بیهوش بودی. دردی که داری به خاطر شکستگی های دو تا پاتان.»

مرد روی آتل هایی که زن با شکستن صندلی آشپزخانه برایش درست کرده بود دست کشید و دوباره همان حالت به چهره اش بازگشت.

«اسم من فرانکا گربره. من تو رو آوردهم اینجا. فقط ما دو نفر اینجایم. نزدیک ترین روستا چندین کیلومتر با اینجا فاصله داره.»

«ما کجاییم؟»

«تقریباً توی شونزده کیلومتری شرق فرایبورگیم، توی کوه‌های جنگل سیاه.»

مرد دستش را به پیشانی‌اش کشید. به نظر از حالت سردرگمی خارج شده بود و اکنون تا حدی با وضوح بیشتری سخن می‌گفت.

سؤال کرد: «تو همدست پلیسی؟»

«نه، نیستم.»

«با گشتاپو یا نیروهای امنیتی همکاری می‌کنی؟»

«نه، من تلفن ندارم. تو رو پیدا کردم و آوردم اینجا.»

کلمات از دهانش بیرون می‌جستند. دستانش در دو طرف می‌لرزیدند. دستانش را به پشت آورد.

مرد پیش از اینکه دوباره سخن بگوید چشمانش را کمی تنگ کرد. «اسم من هاپتمن ورنر گراف از لوفت‌وافه‌ست.»

«روپوشت رو دیدم.»

«چرا من رو آوردی اینجا؟»

«دیشب پیدات کردم. از جایی که بتونیم کمک پزشکی بگیریم خیلی دور بودیم. انتخاب دیگه‌ای نداشتم.»

«مرسی که زندگی‌م رو نجات دادین خانوم گربر. شما با نیروهای مسلح همکاری می‌کنین؟»

«نه، من پرستارم. راستش، پرستار بودم.»

مرد سعی کرد پاهایش را تکان دهد. صورتش از درد پیچید و زن دوباره قدمی به جلو گذاشت و اکنون دقیقاً به کنار تخت رسیده بود.

«تکیه بدین آقای گراف.» استفاده از اسمی که می دانست واقعی نیست خیلی احمقانه بود. «می دونم اصلاً راحت نیستین.» زن اطراف اتاق به دنبال قرص های آسپرین گشت. این قرص ها کاری نمی کردند جز اینکه کمی دردش را تسکین دهند، اما هرگونه مسکن به او کمک خواهد کرد دوباره بخوابد. قرص ها روی پاتختی ای بودند که او از سر راه کنار زده بود تا کف پوش ها مشخص شوند و اکنون چشمان مرد به سمت گودالی که زن کنده بود کشیده شدند.

«اینجا چه خبره؟ می خوای چی کار کنی؟»

فرانکا گفت: «می خوام یه کمی اینجا رو تعمیر کنم. نیازی به نگرانی نیست.» زن سه عدد قرص درآورد و به سمتش گرفت. مرد نیم نگاهی به قرص ها انداخت و سپس به زن چشم دوخت.

«آسپرین ان. زیاد نیستن، اما تا وقتی که بتونم چیز قوی تری بگیرم به درد می خورن.» می توانست درد را در چشمان مرد ببیند؛ آمیخته با ترس و سردرگمی ای که سعی در پنهان کردنش داشت. مرد دستش را دراز کرد و قرص ها را کف دستش گذاشت. کمی آب به او داد و مرد آسپرین را قورت داد و در عرض چند ثانیه کل لیوان را سر کشید.

«باز هم آب می‌خوای؟»

«لطفاً.»

با سرعت به سمت آشپزخانه رفت و در حال رفتن نیم‌نگاهی به کوله‌پشتی‌اش روی زمین اتاق نشیمن انداخت. اسلحه‌ها هنوز داخل کوله بودند. زمانی که به اتاق بازگشت، مرد سعی داشت از تخت بیرون آید و صورتش مملو از عرق بود و از درد به هم فشرده شده بود.

گفت: «لطفاً این کار رو نکن. دراز بکش. چیزی برای نگرانی نیست. من دوستتم.» آب را به سمتش گرفت. همچون دفعه قبل در عرض چند ثانیه آن را سر کشید. لیوان را دوباره پس گرفت. مرد هنوز روی تخت نشسته بود و همان‌طور که زن شروع به صحبت کردن می‌کرد، دستانش را در هم قفل کرد. مرد طوری نگاه می‌کرد گویی بر تک‌تک کلماتی که زن می‌گوید تمرکز کرده است. «دراز بکش. هیچ راهی برای تکون دادنت نیست. جاده‌ها بسته شده‌ان و هر دو پات شکسته‌ان. باهم اینجا گیر افتاده‌یم. باید به همدیگه اعتماد کنیم.»

مرد در حالی که پشت گردنش را مالش می‌داد گفت: «تو دقیقاً کی هستی؟»

«من اهل همین جام. توی فرایبورگ بزرگ شده‌م. این کلبه خونه تابستانی خونواده‌مون بود.»

«اینجا تنهایی؟»

«به جز تو کس دیگه‌ای نیست. اون بیرون توی سرما چی کار می‌کردی؟ چتر نجاتت پیش منه.»

«نمی‌تونم درباره‌ش چیزی بگم. اطلاعات محرمانه‌ان. اگه به دست متفقین بیفتم، ممکنه برامون بد بشه.»

«خب، هنوز توی سرزمین مادری‌ای. جات امنه. متفقین صدها کیلومتر باهامون فاصله دارن.»

مرد سر تکان داد، درحالی‌که چشمانش به زمین افتادند.

«احتمالاً خیلی گرسنه‌ای. یه کمی برات غذا می‌آرم.»

«بله، لطفاً.»

«باعث افتخاره آقای گراف.»

به آشپزخانه بازگشت. هنگامی‌که برای برداشتن آخرین قوطی سوپ در کابینت دست دراز می‌کرد دستانش می‌لرزیدند. نمی‌دانست ازاین‌به‌بعد باید چه کند.

اینکه سعی کند مرد را از شخصیت ساختگی‌اش بیرون آورد ممکن است کمی خطرناک باشد. اما باید به او می‌فهماند که می‌تواند اعتماد کند.

زمزمه کرد: «اعتماد زمان می‌بره. یه شبه اتفاق نمی‌افته.» همان‌طور که سوپ روی اجاق گاز گرم می‌شد، نزد مرد رفت. زمانی‌که وارد اتاق شد، مرد از جا پرید.

«همه چی خوبه؟»

«بله، ممنونم. فقط درد پاهام خیلی شدید.»

«می فهمم. متأسفم. سعی می کنم فردا برات مسکن های بیشتری بگیرم.» مرد پاسخی نداد. «چکمه هات پیش من ان، اما مجبور شدم شلوار رو توی پاهات قیچی کنم. کوله پشتی ت هم پیش منه. دیدم توی کوله پشتی لباس داشتی.»

مرد سر تکان داد، گویی مطمئن نبود چه باید بگوید. پس از چند ثانیه پاسخ داد: «ممنون که ازم مراقبت می کنین.» چشمانش به سمت پنجره و بعد دوباره به سمت زن کشیده شدند.

«استخون های پات رو جا انداختم، اما برای اینکه از درست درمان شدنشون مطمئن شیم، به گچ نیاز داریم.»

«بله، ممنونم خانوم گربر. هرچی شما بگین.»

چشمانش بی فروغ شدند و روی تخت افتاد.

فرانکا گفت: «الان برمی گردم.» سوپ آماده بود و آن را برایش در کاسه کشید. به اتاق خواب بازگشت. مرد روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود.

زمانی که سینی را مقابلش قرار داد، مرد نشست و سوپ را با سرعتی بیشتر از خود زن بلعید. سینی را برداشت و آرزو کرد کاش نانی داشت تا به او تعارف می کرد.

«الان باید استراحت کنی.»

«یه سری سؤال دیگه هم دارم.»

«سؤال‌ها باشن برای بعد.»

«با کس دیگه‌ای هم درمورد اینکه من اینجام صحبت کردین؟ هرکسی.»

«من چند روزه که با هیچ آدم دیگه‌ای صحبت نکرده‌م، از قبل از اینکه تو رو پیدا کنم. همون طور که گفتم، اینجا تلفن نداریم. حتی خدمات پست هم اینجا وجود نداره. اگه کسی می‌دونست من اینجام و برام نامه می‌نوشت، باید برای اینکه نامه رو بگیرم به شهر می‌رفتم. اما هیچ کس نمی‌دونه. ما تنهایییم.» زن کمی به جلو خم شد. «تو رو اینجا آوردم تا حالت یه کمی بهتر شه.»

«از این بابت ممنونم، اما خیلی مهمه توی اولین فرصت راه بیفتم.»

«با این پاها چند هفته نمی‌تونی جایی بری. به محض اینکه جاده‌ها دوباره باز شدن، می‌تونیم درمورد برگشتنت به شهر صحبت کنیم، اما تا اون موقع اینجا پیش من گیر افتاده‌ای. باید این موضوع رو بپذیری و بدونی که می‌تونی بهم اعتماد کنی. من اینجام که مطمئن شم خوب می‌شی.»

«ممنونم خانوم.» برای زن سر تکان داد، اما هیچ‌گونه لذت یا قدردانی‌ای در کلماتش نبودند؛ گویی کلمات را از روی متن می‌خواند.

«درموردش فکر نکن. من نمی‌تونستم اون بیرون رهاش کنم تا از سرما بمیری، می‌تونستم؟ چیزی که الان مهمه اینه که استراحت کنی.»

حتی کلمات خودش هم تصنعی بودند. گویی دو بازیگر آماتور در حال اجرای نمایش بودند.

مرد سر تکان داد و دوباره به پشت دراز کشید. درد در صورتش مشهود بود. فرانکا به سمت شمع روی پاتختی دست برد و آن را بین دو انگشت خیسش خاموش کرد. دررا پشت سرش بست و نقاب را از صورت برداشت. بار دیگر در را قفل کرد. می دانست مرد صدای قفل در را شنیده است، ولی اعتراضی نکرد.

آتش نشیمن رو به خاموشی بود؛ بنابراین چوب بیشتری به آن اضافه کرد و بار دیگر عقب ایستاد تا شعله ورشدنش را تماشا کند. گویی در قفس با حیوانی زخمی تنها بود و مطمئن نبود حیوان کاری خواهد کرد یا نه. پاهای شکسته اش تنها خاطر جمعی زن از امنیتش بودند. تا زمانی که نتواند از آن تخت برخیزد نمی تواند به زن آسیبی برساند، به خصوص بدون اسلحه هایش. مشخص بود مرد متوجه شده است زن آسیبی به او نخواهد رساند. فرانکا می دانست اکنون خودش مسئول است. او بازیچه هواوهوس هیچ قلدری نخواهد شد، چه نازی باشد و چه سرباز متفقین. همین جا از گشتاپو در امان نگاهش خواهد داشت. این آخرین سرپیچی وی پیش از پیوستن به هانس و دیگران خواهد بود.

کل بدنش درد می کرد و محتاج خواب بود. به اتاق خواب رفت. معمولاً در اتاق را باز می گذاشت تا بخشی از گرمای نشیمن داخل شود، اما این بار در را پشت سرش بست. به سمت پنجره رفت. شبی آرام با آسمانی صاف بود و ستارگان آن بیرون همچون سوزن در میان مخمل سیاه آسمان می درخشیدند. فردا احتمالاً هوا به اندازه کافی برای رفتن به شهر خوب می شد. مسیرهای پیاده روی باز خواهند شد. شاید ده سال پیش، از چنین سفری خیلی لذت می برد. آن زمان جهان به نظرش شکل دیگری داشت. از آن زمان به بعد زخم های زیادی خورده بود.

فرانکا شیشه مخصوص آب گرم را از کمد بیرون کشید، تنها با نگاهی به آن به یاد خاطرات جوانی اش افتاد؛ شب‌هایی که در زیر پتو جمع می‌شد و چشمانش کم‌کم با صدای مادر که برایش آواز می‌خواند روی هم می‌افتادند. قصد نداشت این قدر طولانی اینجا بماند، اما اکنون انتخاب دیگری نداشت. ترک کردن کلبه به معنای ترک کردن مرد و بار دیگر پیروزی گشتاپو بود. شیشه آب گرم را به آشپزخانه برد و به محض گرم شدن آب آن را داخل شیشه ریخت. در دستانش احساس خوبی داشت، گویی زندگی را به او برگردانده بود. پیش از بازگشت به اتاق آن را بغل گرفت و گرمای شیشه را در سینه‌اش احساس کرد. آیا واقعاً مرد آلمانی بود؟ چرا آن کلمات انگلیسی را در خواب گفته بود؟ شاید همه چیز از آنچه در ذهنش ساخته بود ساده‌تر باشند و شاید چند روز دیگر که جاده‌ها باز شدند بتواند او را برای درمان به بیمارستان محلی ببرد. شاید وقتی در خواب صحبت می‌کرد اشتباه شنیده باشد. او انگلیسی بلد نبود و تا به امروز تنها چند کلمه انگلیسی جلوی صحبت کرده بودند. شاید اصلاً هیچ نگفته بود. شاید واقعاً هاپتمن ورنر گراف از لوفت‌وافه بود. فرانکا از این فکر که هاپتمن کسی که او فکر می‌کند نباشد، اینکه یکی از آن‌ها باشد، احساس کرد قلبش به درد آمده است. او خلبان لوفت‌وافه بود؟ فیلم‌های تبلیغاتی‌ای را که نشان می‌دادند خارجی‌ها برای پیوستن به رایش باشکوه آلمان آمده‌اند دیده بود. چندان محتمل به نظر نمی‌رسید. اگر او لوفت‌وافه بود، در اولین فرصت به مقامات تحویلش می‌داد، این از این.

با خاموش کردن چراغ روغنی کنار تختش اتاق کاملاً تاریک شد. نه، او کلمات انگلیسی را ادا کرده بود. صدایش را شنیده بود. هنوز هم می‌شنید. هنوز می‌توانست آن‌ها را بر زبان آورد. او هاپتمن ورنر گراف از لوفت‌وافه نبود. چرا در برف و در کوهستان جنگل سیاه افتاده بود؟ زمانی که پیدایش کرد تنها چند دقیقه‌ای بود که آنجا افتاده بود؛ در غیر این صورت با جنازه‌اش روبه‌رو می‌شد. اگر جاسوس یا زندانی جنگی باشد، مجازات کمک کردن به او مرگ خواهد بود. می‌توانست تحمل

کند. سوسیالیست‌های ملی دیگر نمی‌توانستند چیزی از او بگیرند، نه وقتی دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت.

فرانکا در تختش جابه‌جا شد و پتوهای ضخیم را تا چانه بالا کشید تا تنها صورتش بیرون باشد. به جز آتش، زیر روختی‌ها تنها پناهگاه گرم خانه بود. مرد تنها یک پتو داشت و سوراخی که در زمین کنده بود سرما را به داخل راه می‌داد. از تخت بیرون آمد و کلید درِ اتاق مرد را برداشت. پیش از رفتن، بالاپوش و کتی روی آن بر تن کرد. خانه بسیار ساکت بود. قفل در را باز کرد و روی دستگیره دست گذاشت و همان‌طور که در را باز می‌کرد، با دست دیگر بر در کوبید.

زمزمه کرد: «سلام؟ بیدارین آقای گراف؟»

مرد در تخت دراز کشیده بود، اما می‌دید چشمانش بازند. تنها برای یک لحظه وحشتناک با خود فکر کرد شاید مرده باشد، اما مرد سریع سرش را به سمت او برگرداند.

«بیدارم خانوم.»

«پتو به اندازه کافی براتون گرمه؟»

«خوبم، ممنون.»

زن به حرفش اهمیتی نداد. اتاق مرد سردتر از اتاق خودش بود و مرد پتوی زیادی رویش نداشت. پرده‌ها را باز گذاشته بود و نور ماه به داخل می‌تابید. اجزای صورتش در این نور کم مشخص بودند. دستش را گرفت. تصمیم به لمس کردنش نداشت، تنها می‌خواست ببیند چقدر سردش است. مرد به او چشم دوخت.

گفت: «داری یخ می‌زنی. چرا نگفتی پتوی دیگه‌ای برات بیارم؟»

«نمی‌خواستم مزاحم بشم.»

«این چه حرفیه. وقتی توی کمد بازهم پتو داریم درست نیست اذیت بشی.» دستش را رها کرد و در کمد را گشود. پتوی ضخیمی بیرون کشید و روی مرد پهن کرد. «با این گرم می‌شی.» مرد به او خیره شده بود و فرانکا قدمی به عقب گذاشت. «فردا به شهر می‌رم. جاده‌ها بسته‌ان، اما به غذا نیاز داریم و من نمی‌تونم اجازه بدم این طوری درد بکشی.» کمی برای پاسخ مرد منتظر ماند، اما پاسخی نیامد. «مشخصاً نمی‌تونم تو رو با خود ببرم، اما اگه دوست داشته باشی، می‌تونم حضورت رو به گشتاپوی محلی گزارش بدم.» اکنون نوبت زن بود که خیره شود.

«نیازی نیست خانوم. پلیس محلی برام اهمیتی نداره. همون طور که قبلاً گفته‌م، الان بایه سری مسائل خیلی حساس جنگی دست‌وپنجه نرم می‌کنم. اصلاً عاقلانه

نیست به گشتاپو گزارش بدین.»

«پس نمی‌خواین به هیچ کس گزارش کنم اینجاییں؟ اون‌ها می‌تونن به لوفت‌وافه و افسر ارشدتون که شما رو با اون هواپیما فرستاده‌ان خبر بدن.»

«واقعاً نیازی به این کار نیست. تا جاده‌ها باز شن از اینجا می‌رم. تا اون موقع مهمون حق شناستونم.»

فرانکا با خود اندیشید آیا مرد می‌داند چقدر طول می‌کشد پاهایش بهبود یابند یا اینکه به‌عمد نسبت به این موضوع بی‌توجه است. اگرچه از یک چیز مطمئن بود: او خلبان لوفت‌وافه انگلیسی‌زبان نبود.

«هرطور دوست دارین.» رو به در کرد تا اتاق را ترک کند.

«خانوم، چطوری من رو آوردین اینجا؟»

«روی سورت‌مه کشیدمت.»

«بی‌هوش من رو تا اینجا کشیدین؟» چشمانش در تاریکی گشاد شده بودند. دستانش را در مقابل زن در هم کرد، گویی در حال عبادت بود. «شما واقعاً آدم

حیرت‌انگیزی این. همیشه مدیونتونم.»

«الان باید استراحت کنین. چیز دیگه‌ای هست بخواین؟»

«شاید یه لگن، اگه لازم شد.»

زن پاسخ داد «البته» و به سمت آشپزخانه رفت. لگنی یافت که کارش را راه می انداخت و آن را نزد مرد برد. مرد با لبخندی بر لب آن را قبول کرد و بار دیگر تشکر کرد. فرانکا در پشت سرش بست و کلید را در قفل چرخاند. تصمیم گرفت دیگر از نام ورنر گراف استفاده نکند. بلندگفتن آن هر دویشان را کوچک می کرد.

\*\*\*

فرانکا با طلوع خورشید بیدار شد. شب عمیق تر از چند ماه گذشته خوابید. حضور مرد در خانه به نوعی خاطراتی را که در شب به سمتش هجوم می آوردند مبهم می کرد. خاطرات در شب هنگام از همیشه بدتر بودند و تنها خوابیدن به شکنجه تبدیل شده بود. حضور او در اینجا نوعی آرامش در خانه پراکنده بود و فرانکا احساسش می کرد. تا این لحظه، هم زن برای مرد خیلی کارها کرده بود و هم مرد برای زن. وقتی چشم گشود، اولین چیزی که به خاطر آورد او بود. نمی دانست آیا دیشب خوابیده یا نه و اینکه آیا درد دارد یا نه. نمی دانست آیا استخوان هایش هنوز به درستی با آتل هایی که درست کرده بودند بسته شده اند یا نه و اینکه چه زمانی بالاخره واقعیت را درموردش می فهمید. زمین مانند یخ بود. با چشم اطراف اتاق به دنبال دمپایی هایش گشت و قبل از اینکه به سمت پنجره برود آن ها را به پا کرد. با کنار کشیدن پرده، خورشید زمستانی در آسمانی بی ابر و لاجوردی نمایان شد. برف مانند شب گذشته بود. شک به وجودش هجوم آورد. آیا واقعاً امروز مجبور بود به شهر برود؟ نمی توانست صبر کند؟ غذای کمی باقی مانده بود و نمی توانست تا زمانی که جاده ها دوباره باز می شوند او را در بدبختی رها کند. چه کسی می دانست جاده ها دوباره کی باز خواهند شد؟ جاده ها در این بالا گاهی چندین هفته بسته می ماندند؛ گرچه این ها همه پیش از تلاش بی رحمانه نازی ها

بودند. پس تصمیمش را گرفت: امروز به شهر خواهد رفت. تمام راه را تا فرایبورگ می‌رود. هرآنچه نیاز دارد در شهر پیدا می‌کند و هیچ‌کس به دنبالش نخواهد بود. نیازی نبود از کسی قایم شود.

فرانکا به اتاق مرد رفت و گوشش را به در چسباند. صدایی از داخل اتاق شنیده نمی‌شد؛ بنابراین خود را عقب کشید و به سمت آشپزخانه رفت. چوب‌های اسکی هنوز کنار دیوار بودند؛ جایی که شب گذاشته رهایشان کرده بود. شانزده کیلومتر فاصله خیلی زیادی برای اسکی کردن بود؛ به‌خصوص اینکه در چند سال گذشته هیچ تمرینی نکرده بود. تا جاده اصلی به سمت فرایبورگ کمتر از چهار کیلومتر فاصله بود و او اطمینان داشت از آنجا به بعد می‌تواند ماشینی به سمت شهر پیدا کند. دوباره شومینه پذیرایی و آشپزخانه را پر کرد. تا زمانی که او از شهر بازگردد، آتش قطعاً خاموش خواهد شد، اما در این مدت گرمایش را خواهد داشت.

همین چند روز پیش در فرایبورگ بود، اما چندین سال به نظر می‌رسید. او اکنون انسان متفاوتی بود. آن چند روزی که هفته گذشته در شهر سپری کرده بود اکنون محو شده بود. چشمانش را بست تا فراموش کند و پیش از اینکه آن‌ها را بگشاید، به دنبال هر صدایی بود. اتاق تاریک و پرده‌ها هنوز کشیده شده بودند. هنوز کف زمین سوراخ بود. مرد روی تخت خوابیده بود. به نظر می‌رسید از دیشب هیچ حرکتی نکرده است. با خود فکر کرد، آیا باید او را بیدار کند یا نه، اما در نهایت تصمیم گرفت این کار را نکند. به سمت میز اتاق پذیرایی رفت و تکه‌ای کاغذ و خودکار برداشت.

برای خرید چیزهایی که دیشب در موردشان صحبت کردیم به شهر می‌روم. چند ساعتی بیشتر طول نمی‌کشد. لطفاً تا زمان برگشت من در تخت بمانید.

با خود فکر کرد شاید باید آن را خانم گریب امضا می‌کرد، اما دوست نداشت زحمت نوشتن دوباره یادداشت را به خود بدهد. زمانی که به اتاقش رفت، مرد هنوز خواب بود. اگر مرد زندانی جنگی بود چه؟ آن موقع چه می‌شد؟ آیا می‌توانست او را تا پایان جنگ اینجا نگه دارد؟ با توجه به فرود نیروهای متفقین در ایتالیا در چند ماه گذشته و فاجعه استالینگراد<sup>۱</sup>، شکست نهایی حکومت رایش ممکن به نظر می‌رسید، اما خیلی قریب‌الوقوع نبود. سوسیالیست‌های ملی همچنان چنگکی آهنی بر گردن اروپا و حتی آلمان گذاشته بودند. آیا می‌توانست او را چند ماه یا حتی چند سال در اینجا مخفی کند؟

با خودش زمزمه کرد: «هر چیزی به وقتش فرانکا. یه کمی مسکن براش بخر و یه کمی غذا که هر دوتون رو زنده نگه داره. بعداً نگران اتفاق‌های آینده باش.» یادداشت و یک لیوان آب روی پاتختی گذاشت. شیشه آسپرین خالی بود و آخرین آسپرین را شب خورده بود. کل درد بدنش به محض بیدار شدن به وی هجوم خواهند آورد. همان‌طور که شیشه خالی را به دست می‌گرفت، چشمانش را بست و از سوراخ بینی نفس کشید. دیگر کاری برای انجام دادن نبود. فرانکا در را پشت سرش قفل کرد.

نور خورشید از میان پنجره‌ها باعث نشد به گرم شدن هوا امید ببندد و کاپشن و کلاه و دستکش‌هایش را پوشید. کوله‌پشتی‌اش را بر پشت انداخت، چوب‌های اسکی را برداشت و صبح‌هنگام از خانه به بیرون قدم گذاشت. عینک آفتابی‌اش از چشمانش در برابر خورشید سوزان محافظت می‌کرد. پاهایش را به درون

چوب‌های اسکی‌ای که هنوز هم به خوبی اندازه‌اش بودند گذاشت. پوشیدن چوب‌ها همچون رفتن به گذشته بود.

افق صاف بود و تنها با فرشی از درختانی که تا نوک پوشیده از برف بودند و از تپه‌های اطراف بالا می‌رفتند شکسته می‌شد. برفی که بر زمین نشسته بود، بی‌عیب و نقص و پاک بود و به هر چشم‌انداز زیبایی خاصی می‌بخشید، چه رسد به چشم‌اندازی همچون اینجا که خود بسیار تماشایی بود. آخرین باری که این زیبایی را تماشا کرده بود چه زمانی بود؟ آیا تاریکی‌ای که بر وجودش نشسته بود هر زیبایی دیگری را نیز تیره‌وتار کرده بود؟ کمی سرعت گرفت و هیجانی را که گمان می‌کرد دیگر از دست داده است در وجودش احساس کرد. کلبه در دوردست‌ها ناپدید شد.

\*\*\*

داشت به سرعت به زمین نزدیک می‌شد و هجوم هوا دیگر حواسش را از کار انداخته بود. دست برد تا چتر نجاتش را باز کند، اما چتر نجاتی وجود نداشت! زمین زیر پایش توقفی کرد و به مزرعه پشت خانه والدینش تبدیل شد! ناگهان خود را روی زمین یافت؛ در حالی که در چمنی نرم غلت می‌زد و همان‌طور که سعی داشت حرکت کند، درد به بدنش هجوم آورد.

با صدای بسته شدن در جلویی خانه از خواب پرید. لبش را گاز گرفت و همان‌طور که انبوهی از درد و اندوه به سمتش هجوم می‌آوردند، مشت‌هایش را به هم کوبید. با درد مبارزه کرد و نفس عمیقی از بینی به داخل کشید. دوباره چشم گشود. چند دقیقه‌ای گذشته بود و ابروهایش از عرق مرطوب بودند. یادداشت روی

میز نظرش را جلب کرد. سؤالات زودتر از چیزی که بتواند حلاجی‌شان کند، به ذهنش هجوم آوردند. ذهنش تیره‌وتار بود و بدنش از فرط درد می‌سوخت. این فرد که بود؟ آیا این نقشه گشتاپو بود که اعتمادش را جلب کنند و کاری کنند ماهیت واقعی مأموریتش را برملا کند؟ زن گفته بود شانزده کیلومتر با فرایبورگ فاصله دارند. سعی داشت به خاطر آورد فرایبورگ دقیقاً کجاست و چقدر با هدفش فاصله دارد. جنگل سیاه، او در جنگل سیاه فرود آمده بود. حتماً چتر نجاتش را دیده‌اند. این زن مأمور گشتاپوست. چطور ممکن است به‌تنهایی او را تا کلبه آورده باشد؟ ممکن به نظر نمی‌رسید. احتمالاً کسی کمکش کرده است. داستانش با عقل جور در نمی‌آمد. صورت زن جلوی چشمانش آمد. او مانند خنجری با دسته مرواریدی زیبا بود. بالاتنه‌اش را در جست‌وجوی زخم جست‌وجو کرد. سرش درد می‌کرد، اما جدای از این مشکل و البته پاهایش، حالش خوب به نظر می‌رسید. احتمالاً رفته است کمک خبر کند. تا چند دقیقه دیگر حتماً می‌رسند.

دست دراز کرد تا آتل‌های چوبی روی پاهایش را لمس کند. آن قدر سست بودند که اجازه برخاستن از جا را به او نمی‌دانند، اما شاید نقشه زن همین بوده است. پیژامه‌ای به پا داشت، کوله‌پشتی‌اش را نمی‌دید و لباس فرم لوفت‌وافه‌اش در گوشه‌ای از اتاق رها شده بود. خود را در تخت بالا کشید تا از شکاف بین پرده‌ها بیرون را بنگرد. چیزی جز سفیدی ندید. باید نقشه‌ای می‌کشید. قدم اول: باید از اینجا خارج می‌شد، اما چطور؟ تخت کاملاً به یک سمت از اتاق خواب کشیده شده بود. پنجره نزدیک به سه متر با تخت فاصله داشت، اما برای او نزدیک به سه کیلومتر بود. قبل از انجام سخت‌ترین بخش کار جرعه‌ای دیگر آب نوشید. فشار از درد، که با گذاشتن پاهایش در کنار تخت به سمتش هجوم آورد، شبیه به هیچ چیزی که تا به امروز بر او گذشته بود نبود. مجبور شد دهانش را بگیرد تا فریادهایش را خفه کند. اتاق سرد بود، اما دانه‌های عرق را بر پشتش احساس می‌کرد. به پشت تکیه داد و چند بار نفس کشید. خانه بسیار ساکت بود.

صدای ساعت کوکو درآمد و زنگش نه بار به صدا درآمد. صدا او را دوباره به همین لحظه بازگرداند و قدرتش را پیدا کرد که بار دیگر بر پشت بنشیند. به آرامی پاهایش را از لبه تخت آویزان کرد، وزن بدنش را بر بازوهایش انداخت و از میان لبان بر هم فشرده‌اش نفس‌های عمیقی کشید.

به آلمانی گفت: «درد رو کنترل کن.» سعیش را کرد. هرگونه لغزشی اکنون کشنده خواهد بود. خون سردی ت رو حفظ کن، تو می‌تونی. پاهای ازکارافتاده‌اش از گوشه تخت آویزان شدند و اکنون نشسته بود و رو به پنجره داشت. نگاهی به کفپوش‌های اتاق انداخت که زن آن‌ها را بیرون کشیده بود. چه کار می‌کرده است؟ آیا سعی داشت تا بیشترین حد ممکن رسیدن به پنجره را برایش مشکل سازد؟ اتاق را از نظر گذراند. هیچ چیزی بین او و پنجره نبود؛ چیزی که بتواند پس از رسیدن به پنجره از آن بالا برود. شاید خزیدن تا در ایده بهتری باشد.

بدنش را به سمت درِ خروجی چرخاند و بر روی زمین افتاد. دستانش را پایین آورد. درد از درون او را سوزاند، دندان‌هایش را به هم فشار داد و تاجایی که می‌توانست وزنش را روی کف دستش نگه داشت. از بازوهایش برای کشیدن خود استفاده کرد و همان‌طور که به سمت در می‌رفت، پاهایش را نیز به دنبال خود می‌کشید. به سمت دستگیره دست برد، قفل بود، اما خودش این را می‌دانست. دو دقیقه بی‌پایان طول کشید تا بدن شکسته‌اش را به جایی بکشاند که کت لوفت‌وافه‌اش افتاده بود. به سمت جیب بالایی آن در جست‌وجوی گیره‌های کاغذی که پس از جلسه توجیهی نهایی‌اش در آنجا قرار داده بود دست برد و لبخندی بر لب نشانده.

سوراخ کلید در صفحه‌ای تیره‌رنگ روی در چوبی نصب شده بود. سعی کرد به بیرون سرکی بکشد، اما تنها درخشش شعله آتش را دید. بازکردن قفل از بخش‌های اصلی آموزش‌های او نبود. از درس‌های خارج از برنامه بود که معلمش به وی آموخته بود و او در این کار بسیار خوب بود. خود را بالا کشید، یک دست روی دستگیره و دست دیگر سنجاق خم‌شده را درون سوراخ کلید کرده بود تا زبانه را بچرخاند. اولین بار خطا رفت. چند ثانیه بعد، همان‌طور که زبانه شل شد، صدای کلیک به گوش رسید و با چرخاندن دستگیره در باز شد.

آتش می‌درخشید. پشته‌ای چوب کنار آتش بود و بالای آن یک رادیو و گچ‌بری‌ای با ظریف‌کاری‌های چینی قرار داشت. نقطه‌ای از کاغذدیواری کمتر از دیگر قسمت‌ها محو شده بود که نشان می‌داد قبلاً قاب‌عکسی در آنجا قرار داشته است. همان‌طور که اطراف اتاق را کاوید، متوجه شد عکس‌های بسیاری برداشته

شده‌اند. صندلی گهواره‌ای قدیمی‌ای ثابت در کنار آتش ایستاده بود، همراه با کاناپه‌ای نخ‌نما که هم‌راستا با آن گذاشته شده بود. ورودی آشپزخانه سمت چپ بود و سوسوی نور نشانگر آتش دیگری بود که وی در آنجا روشن کرده بود. کوله‌پشتی‌اش گوشه‌ اتاق در کنار یک قفسه کتاب قرار داشت. با خود فکر کرد چرا سعی نکرده است آن را مخفی کند؟ اگر مأموران گشتاپو همین‌الان در راه بودند، شاید دلیلی نداشته آن را مخفی کند. کلبه بسیار ساکت بود، هیچ صدایی جز سوختن چوب در شومینه به گوش نمی‌رسید.

خود را به کوله‌پشتی‌اش رساند، به درون آن دست برد و یک دست لباس تمیز، نقشه و چراغ‌قوه‌ای بیرون کشید. هر دو تپانچه‌اش را برداشته بودند، اما او وقت خود را صرف فکرکردن به این نکرد که زن آن‌ها را کجا پنهان کرده است. در عوض به دیوار تکیه داد و برخاست و دوباره دستش را داخل کوله‌پشتی برد. برگه‌هایش دست‌نخورده بودند؛ دفترچه پرداخت لوفت‌وافه و سفارش‌های سفرش همگی به خوبی مهر لاستیکی شده و دو بار امضا شده بودند. در مقابلش در خروج قرار داشت.

\*\*\*

سی دقیقه پرهیجان طول کشید تا فرانکا به پایین دره و به جاده اصلی‌ای که به داخل شهر منتهی می‌شود برسد. جاده تا حدی تمیز شده بود تا اجازه حرکت خودروها صادر شود و برف در هر دو طرف جاده انباشته شده بود.

فرانکا زیرلب زمزمه کرد: «بهره‌وری سوسیالیست ملی.»

پنج دقیقه‌ای گذشت تا اینکه کامیونی برایش ایستاد. یک سرباز ورماخت<sup>۹</sup> همان‌طور که در ایستگاهی برفی توقف می‌کرد برای فرانکا دست تکان داد تا سوار شود. فرانکا سر جا خشکش زد، اما اکنون انتخاب دیگری نداشت. اگر سوار نمی‌شد، مشکوک‌تر به نظر می‌رسید. چوب‌های اسکی‌اش را زیر بغل زد و به سمت دری که سرباز برایش باز کرده بود رفت.

سرباز با لبخند گفت: «روز به خیر خانوم. سوار شین. من هم می‌رم فرایبورگ.»

«خیلی عالی، ممنون.»

در صندلی مسافر جا گرفت، درحالی که سعی داشت در عین بستن در لبخند سرباز را پاسخ دهد. مرد جوانی بود، بیش از ۲۲ سال نداشت، حتی از او هم سنش کمتر بود.

«چی باعث شده همچین روزی برین شهر؟»

«باید خرید کنم. انتظار نداشتم آب‌وهوا این‌طوری باشه. برف زیادی اومده و لوازم کمی داریم.»

مرد طولانی‌تراز حالت معمول به او خیره شد و پیش از اینکه فرمان را صاف کند، کامیون به سمت لبه پیاده‌رو منحرف شد.

فرانکا تصمیم گرفت در مورد مهارت‌های رانندگی سرباز جوان صحبتی نکند. «سال‌هاست از چوب‌های اسکی‌م استفاده نکرده‌م. خوش‌حالم سوارم کردین.»  
«باعث افتخاره خانوم.»

همان‌طور که سرباز تمام راه را تا شهر صحبت می‌کرد، فرانکا سعی داشت شوخ‌طبع باشد. هیچ‌چیز در مورد خودش به او نگفت و تمام سؤالاتش را منحرف کرد. مهارتی بود که در طول سال‌ها آموخته بود. آن را به هنر تبدیل کرده بود.

ابتدا تپه‌های پوشیده از برف در اطراف شهر نمایان شدند و سپس پشت‌بام‌ها و مناره‌ها، که همگی سفید بودند. از دور فرایبورگ نیز همچون شهرهای قرون وسطایی اروپا بود؛ اگرچه همچون هر جای دیگر در آلمان، فرایبورگ نیز تحت سوسیالیسم ملی تغییر کرده بود. بمب‌افکن‌های متفکین همچون هامبورگ، کاسل و درسدن بر فرایبورگ نباریده بودند. به قطع تنها چند حمله بمباران روی شهر صورت گرفته بودند، اما به نحوی این موضوع از دست دادن پدرش را سخت‌تر از پیش کرده بود. هدف از حملات ماه اکتبر چه بود؟ با خود فکر کرد آیا خلبان یا توپچی زمانی که بمب را بر روی آپارتمان پدرش می‌انداخت، در حالی که پدر در آپارتمان خوابیده بود، اصلاً با خود فکر کرد چه کسانی را خواهد کشت؟ آیا می‌دانست با این کار غیرنظامیان را می‌کشد؟ آیا اصلاً برایش مهم بود؟ شک داشت. احساس کرد بدنش دچار تنش شده است. آن‌ها هرگز نخواهند دانست چه مرد مهربان و آرامی را از او گرفته‌اند.

اخبار فوت پدرش از طریق نامه به او رسید. نگهبان درخواستش را برای حضور در مراسم تدفین رد کرد و گفته بود: «خائن‌های دولت رایش نباید شفقت بی‌مورد

دریافت کن.» تنها پس از آزاد شدن از زندان بود که توانست سر قبرش برود تا در عین ضعف و سستی وداع نهایی اش را با او بکند.

دیدن سربازانی که در محل بازرسی خودروها در جاده ورودی به شهر قرار داشتند همه چیز را دوباره به خاطرش آورد. گریز از خاطرات و سختی ها تنها در کلبه ممکن بود و اینجا خبری از آرامش نبود. تسلطی که سوسیالیست های ملی بر شهروندان آلمانی داشتند آشکار بود. حرکت آزادانه یا مسافرت غیرمجاز تنها یادگارهایی از گذشته بودند. فرانکا بسته کاغذهایی را که در صورت لزوم باید گاهی چند مرتبه در طول روز ارائه می کرد به دست سرباز داد. همان طور که فرانکا در سکوت نشسته بود، نگهبان از آن ها پرس و جو می کرد.

نگهبان پرسید: «برگه نَسَب آریایی؟»

فرانکا سر تکان داد و دست در جیب کرد تا برگه را درآورد؛ سندی که نشان می داد دارای دودمان آریایی است. نگهبان نگاهی به آن انداخت و با حرکت سر آن را پس داد. خجالتش را با لبخندی پنهان کرد. جوکی قدیمی که هانس همیشه در مورد دروغ های آریایی می گفت، دوباره به ذهنش هجوم آورد.

او از گروه می پرسید: «آریایی کیه؟»

«بلوند مثل هیتلر!» کسی که موهای مشکی داشت.

«بلند قامت مثل گوبلز!» یک نفر دیگر می گفت: «گوبلز فقط ۱۶۵ سانتی متر قد داشت.»

«نمونه کامل ورزش کار مثل گورینگ!» که موجودی تنبل و خیکی و چندش آور بود. این جوک‌ها انسان‌های زیادی را به زندان فرستادند. نازی‌ها خیلی اهل شوخی نبودند. هر کاری برخلاف میلشان بود هتک حرمت محسوب می‌شد و احتمال زندانی شدن یا بدتر از آن را به همراه داشت؛ مهم نبود جوک تا چه حد بامزه باشد.

نگهبان کامیون را به سمت جلو هدایت کرد. فرانکا آن شب به این بهانه که دوست‌پسرش در مرز روسیه است پیشنهاد سرباز را برای نوشیدنی رد کرد. پرچم‌های نازی در نسیم باد می‌خوردند. هیتلر فلسفه بخش‌های مختلف پرچم را در کتابی که در زمان گذراندن دوره حبسش نوشته بود توضیح داده بود و فرانکا و تمام کودکان دیگر مجبور بودند در مدرسه همچون تعلیمات مذهبی مطالعه‌اش کنند، مجموعه‌ای از قوانین لازم برای زندگی. پس‌زمینه قرمز رنگ نشانگر ایده اجتماعی جنبش بود، دایره سفید در وسط درمورد خلوص اهداف ناسیونالیستی‌اش سخن می‌گفت و صلیب شکسته سیاه نشانگر برتری نژاد آریایی بود. آریایی‌ها نژادی من‌درآوردی از ابرانسان‌های بور بودند و آلمان‌ها مردم را متقاعد کرده بودند که از آن نژادند. او خود نمونه عالی از آریایی‌ها بود: قدبلند، هیکل ورزشی، بلوند و چشمان آبی زیبایی که تا حدی ازشان خجالت می‌کشید. تعریف‌هایی که به دلیل ظاهر آریایی زیبای خود دریافت می‌کرد زمانی که نوجوان بود بسیار خوش حالش می‌کردند، اما اکنون از این تعریف و تمجیدها متنفر بود.

چند صد متر دورتر، بازار کریسمس در سایه عبادتگاه فرایبورگ یا کلیسای جامع گوتیگ قرون وسطی بسیار شلوغ بود. این کلیسا یکی از چند نقطه باقی‌مانده از

پرستشگاه‌های کاتولیک بود و تنها به‌عنوان نمادی از آزادی‌های مذهبی‌ای بود که هیتلر زمان به‌قدرت‌رسیدنش به همه قول داده بود. مراسم عشای ربانی برگزار نمی‌شد. کشیش محلی سال‌ها پیش به اردوگاه کار اجباری فرستاده شده بود. کلیساهای پروتستان هنوز باز بودند، اما سال‌ها پیش باهم ادغام شده بودند تا کلیسای رایش ملی را تشکیل داده و مطمئن شوند پرستش افراد نیز کنترل می‌شود و رهبر کلیسای پروتستان در آلمان هم عضو حزب نازی و هم آریایی بود. اعضای کلیسا خود را مسیحیان آلمان می‌نامیدند و صلیب شکسته را روی سینه زده و صلیبی روی قلبشان می‌انداختند. سوسیالیست‌های ملی هنوز کریسمس را ممنوع نکرده بودند، اما اینکه چقدر دوام داشت هنوز مشخص نبود. هرآنچه باور مردم را از نهضت نازی دور می‌کرد تهدیدبرانگیز بود.

فرانکا همان‌طور که راه می‌رفت نگاهش را به پیاده‌رو دوخته بود. چوب‌های اسکی زیر بغلش بودند و کوله‌پشتی را بر پشت انداخته بود. سربازان زیادی با یونیفرم به او تنه می‌زدند و رد می‌شدند و می‌خندیدند و شوخی می‌کردند. یکی از آن‌ها برایش سوت کشید، اما چشمان فرانکا از برف‌های خاکستری سفید روی سنگ‌فرش پیاده‌رو تکان نخوردند. با خود فکر کرد آیا ممکن است با فرد آشنایی برخورد کند و اگر برخورد کرد، آیا همه چیز را درمورد او شنیده‌اند؟ آیا به‌عنوان خائن از او پرهیز خواهند کرد؟ امیدوار بود این‌طور نشود.

همان‌طور که در داروخانه را به داخل هل می‌داد صدای زنگ شنیده شد. درحالی که به‌سمت بخش مواد مخدر می‌رفت، به زمین چشم دوخته بود. شیشه‌های کوچک هروئین اولین چیزی بود که به چشمش خورد، اما به قسمت مورفین رفت. به‌مقدار کافی برای چند روز خرید، همراه با سرنگ‌هایی که برای تزریق نیاز

داشت. آسپرین، گچ شکسته‌بندی، گاز و جوراب پلاستیکی خرید تا به پای مرد کند و همگی را به سمت صندوق برد. دکتر داروساز، که مردی میان‌سال با سیل خاکستری کلفت بود، از پشت عینک با چشمانی مشکوک به او چشم دوخت. فرانکا متوجه سنجاق نازی روی کت سفید مرد شد.

لبخند زد. «دیشب وقتی برادرم سورتمه‌سواری می‌کرد، پاهاش رو شکوند و ما توی برف گیر افتادیم.»

داروساز گفت: «عجب اوضاعی. خودت پاهاش رو گچ می‌گیری؟»

«من پرستارم. خودم می‌تونم انجامش بدم.»

«عجب پسر خوش‌شانسی.»

«مطمئن نیستم کسی که دو تا پاش شکسته رو باید خوش شانس دونست یا نه، اما به نظرم حق با شماست.»

داروساز لبخندی زد و کیسه کاغذی قهوه‌ای را به دستش داد. فرانکا خداحافظی کرد و از داروخانه خارج شد؛ درحالی که سعی داشت تا حد ممکن طبیعی به نظر برسد. داخل داروخانه، احساس می کرد همین الان حالش به هم می خورد.

هوای تازه به پوست رنگ پریده اش می خورد و برف سبکی شروع به باریدن کرده بود. باید غذا می خرید و به سمت خانه روانه می شد. دلش برای خلوت کلبه تنگ شده بود. ایدئولوژی فراگیر نازی ها این خیابان ها را در این شهر زیبا مسموم و منحرف کرده بود. این ایدئولوژی زندگی شاد و راحت را به خصوص برای زن ها ناممکن کرده بود. هیچ زنی اجازه نداشت دکتر، وکیل، کارمند دولت یا قاضی باشد. هیئت منصفه دادگاه تنها باید مردها می بودند. به زنان برای تصمیم گیری اعتماد نمی شد؛ گفته می شد آن ها بیش از حد تحت تأثیر احساساتشان قرار می گیرند. زنان حق رأی نیز نداشتند، اما در هر صورت رأی دادن چه اهمیتی داشت؟ تمامی احزاب به جز سوسیالیست های ملی غیرقانونی شده بودند. زنان آلمانی اجازه آرایش کردن یا رنگ کردن موهایشان را نداشتند. در عوض سه عدد «ک» ی بسیار مهم از سنین پایین در گوش بچه ها زمزمه می شدند: کیندر<sup>۱</sup> (کودکان)، کیرشه<sup>۱۱</sup> (کلیسا) و کوشه<sup>۱۲</sup> (آشپزخانه). هنوز حرف های آدم هایی را که گروه دختران آلمانی را رهبری می کردند به خاطر داشت. آن ها دختران را مجبور می کردند مفهوم مسخره شغل مورد علاقه شان را فراموش کنند. بسیار مهم بود در خانه بمانند و پسران قدرتمندی را به دنیا آورند که روزی به رایش خدمت کنند. این نقشی بود که یک زن باید در آلمان مدرن بازی می کرد و بسیاری از دخترانی را که در دوران جوانی اش می شناخت با این موضوع کنار آمده بودند. بسیاری از آن ها صلیب مادر را دریافت کرده بودند؛ مدالی که نازی ها به مادرانی می دادند که بیش از پنج

کودک سالم آریایی به دنیا می‌آوردند. هیلدا اشپیگل، دختری که همراه او در گروه دختران آلمانی بود، افتخار نهایی را کسب کرده بود: صلیب مادر طلایی برای هشت کودکی که تا سن ۲۷ سالگی اش به دنیا آورده بود.

خاطرات زندگی قدیمی فرانکا همچون پرنده به دور سرش می‌چرخیدند. هر ساختمانی که از کنارش رد می‌شد خاطرهُ جدیدی را برایش به همراه می‌آورد. آپارتمانی که در طول پنج سال گذشته پدرش در آن زندگی می‌کرد تنها چند کوچه فاصله داشت. احساس کرد با نزدیک شدن به آنجا قدم‌هایش کندتر و کندتر می‌شوند. به مردی که در کلبه بود فکر کرد. او هم یکی از آن‌ها بود، یکی از متحدانی که این جرم را مرتکب شده بود. چقدر دوست داشت فراموش کند.

به فروشگاه خواربار رسید. آلمانی‌ها ویرانی‌های جنگ را احساس می‌کردند. روزهای ابتدایی جنگ، به اندازه پیش از شروع مبارزات، می‌شد در فروشگاه‌ها محصولات لازم را پیدا کرد؛ اما جیره‌بندی به صورت جدی در بهار سال ۱۹۴۲ آغاز شد و بسیاری از اقلامی که عموماً مورد استفاده قرار می‌گرفتند اکنون از اجناس تجملی به حساب می‌آمدند. بوی نان تازه شکم گرسنه‌اش را به قاروقور انداخت. تکه‌ای نان و کمی پنیر و گوشت خشک شده یافت. راه خانه به کلی سربالایی بود، بنابراین سعی کرد کالاهای سنگین‌تر مانند سوپ‌های کنسروی را بر ندارد. زمانی که به اندازه کارت جیره‌بندی‌اش غذا برداشت، به سمت صندوق رفت تا با استفاده از پول ارث پدرش پرداختشان کند. وکیل را به یاد آورد که وصیت‌نامه پدرش را برایش می‌خواند. وکیل می‌دانست او مدتی در زندان بوده است و با اینکه هیچ‌گاه نگفته بود، فرانکا مشکوک بود او دلیل واقعی به زندان رفتنش را می‌داند. وکیل با چشمانش او را قضاوت می‌کرد.

فرانکا به سمت خیابان رفت. ساعت تقریباً دوی ظهر بود. دیگر فایده نداشت با شکم گرسنه سعی کند به کلبه بازگردد. به اندازه کافی از بلیت جیره‌اش کنار گذاشته بود تا بتواند ناهار بخرد و رستورانی نیز در انتهای همین کوچه می‌شناخت. زمانی که به آنجا رسید، صدای صحبت کردن محیط را پر کرده بود. هوای کافه پر از دود بود. سربازان زیادی یک گوشه نشسته بودند و می‌خندیدند و آبجو می‌نوشیدند. فرانکا تاجایی که امکان داشت دورتر از آن‌ها نشست و اِشِنیتزل<sup>۱۳</sup> و سیب‌زمینی و یک لیوان قهوه لته سفارش داد. پنج دقیقه بعد غذایش را آوردند. غذا فوق‌العاده بود. لقمه‌ها را یکی پس از دیگری پایین می‌داد و حتی برای نفس کشیدن هم صبر نمی‌کرد. مردی که در میز کناری‌اش نشسته بود، از پشت میز بلند شد و روزنامه‌اش را همان‌جا گذاشت؛ چیزی که فرانکا می‌توانست پشتش قایمش شود. فرانکا روزنامه را برداشت و جلوی صورتش گرفت. مملو بود از داستان‌هایی درباره ستایش رهبر و سربازان شجاعی که برای آینده آلمان در روسیه می‌جنگیدند. پس از چند ثانیه، مطالعه را متوقف کرد و سعی کرد کمی به چشمانش استراحت دهد. به مسیری که باید تا کلبه بازمی‌گشت فکر کرد، به مرد، که ناگهان صدایی از مقابلش شنید.

«فرانکا گریه؟»

همان‌طور که روزنامه را پایین می‌آورد، احساس کرد سینه‌اش منقبض شده است. پیش از اینکه چشمانش به صورت مردی که امیدوار بود دیگر هرگز در زندگی نبیند برسند، یونیفرم گشتاپوی او را دید: دنیل برِکِل.

مرد در کلبه نقشه‌ها، قطب‌نما، لباس اضافه و برگه‌های هویتش را درون کوله‌پشتی گذاشت، همان‌طور که پیدایشان کرده بود. نشست و به کتابخانه تکیه داد. در ورودی تقریباً ده متر با او فاصله داشت، اما در پشت خانه از آن هم نزدیک‌تر بود. می‌توانست درخشش سفید خورشید را روی برفی که در زیر در چکه می‌کرد ببیند. لباس کافی برای بیرون‌رفتن نپوشیده بود و فرار کردن با آن پاهای شکسته غیرممکن بود. این واقعیت که سرسختی‌اش سعی داشت بجنگد برایش واضح بود. بدون اسلحه‌هایش باید امیدوار به رحمت فرانکا گریز می‌بود، حال فرانکا هر که می‌خواهد باشد. هنوز لباسی را بر تن داشت که فرانکا بر او پوشانده بود، اما بیرون را نگاه کردن که ضرری نداشت. شاید فرانکا راست می‌گفت و آن‌ها در وسط کوه‌ها بودند، شاید هم نه. خود را روی زمین کشید. راهرو پر از شن بود و او می‌توانست همان‌طور که خود را بر زمین می‌کشد، ذرات کثیفی را کف دستش احساس کند. با دست راستش به سمت دستگیره در دست برد و با بازوی چپش آن را بالا داد. همان‌طور که در را باز می‌کرد، از سر راه کنار رفت. اقیانوسی از سفیدی چشمانش را سوزاند. سرمای هوا به سینه‌عریان‌اش اصابت کرد و درد پاهایش را همچون چاقو در پوست و گوشتش احساس کرد. در به قسمتی پر از هیزم گشوده شد. درختان پوشیده از برف از چند متر دورتر شروع می‌شدند. چیزی برای دیدن نبود. لعنتی. در را بست.

چند ثانیه استراحت کرد تا پیش از خزیدن دوباره به اتاق پذیرایی نفس بگیرد. آتش گرم بود و او چند دقیقه‌ای جلوی دراز کشید. حتی اگر به شهر نزدیک هم بودند، چه کاری می‌توانست بکند؟ چطور می‌توانست خود را با دو پای شکسته به شهر برساند؟ اگر هم زنده به آنجا می‌رسید، که البته آن قدر مسخره بود که تقریباً

غیرممکن به نظر می‌رسید، هرکس پیدایش می‌کرد او را به سرعت به بیمارستان محلی می‌برد. این نیز پایانی برای او و مأموریتش می‌شد. احتمال اینکه در برف بمیرد بیشتر بود، که بی‌شک اگر زن او را به آنجا نیاورده بود می‌مرد. شاید واقعاً همان کسی بود که گفته بود. شاید یک دوست بود. چقدر احتمال داشت در کشور متعصبان یک دوست او را پیدا کند؟ او فیلم‌های جمعیت زیادی را که هر کلمه از حرف‌های هیتلر را تشویق می‌کردند، پرچم تکان می‌دادند و بر طبل می‌کوبیدند دیده بود. کل ملت به نظر شست‌وشوی مغزی داده شده بودند تا حزب نازی را همچون مذهبی جدید دنبال کنند. در غیر این صورت چرا باید این کارها را در سرزمین‌های اشغالی انجام می‌دادند؟ چطور می‌توانستند سازمانی مثل گشتاپوی وحشی را توجیه کنند؟ کلمات مربی‌اش را به یاد آورد: «به هیچ کس اعتماد نکن.» او می‌گفت تنها آلمانی خوب آلمانی مرده است. سربازان همه خندیدند، اما شکی در صحت کلماتش نبود. همه باورش داشتند، همچون خودش.

منظره در پشتی هیچ سرنخی به او نداده بود. باید مطمئن می‌شد. شروع به خزیدن به سمت در جلو کرد. ساعت پاندولی داخل راهروی در ورودی به ساعت ده رسید. او همچنان ادامه می‌داد، یک بازو پس از دیگری، در حالی که درد پاهایش را نادیده می‌گرفت. به سمت در دست برد و دستگیره را چرخاند و یک سانت آن را باز کرد و سپس بدنش را از سر راه کنار برد و در را به طور کامل باز کرد. تابش خیره‌کننده سفیدی دوباره بازگشت و ماشین فولکس‌واگن پوشیده از برفی را دید. تا بیشترین حد ممکن خود را روی کف دست بلند کرد. تاجایی که چشم کار می‌کرد، فقط برف و درخت دیده می‌شد. حتی جاده هم نبود. هیچ صدایی نبود. هیچ نشانی‌ای از زندگی نبود. واقعیت داشت: آن‌ها این بالا تنها بودند.

در جلوی خانه را بست و به سمت پذیرایی روانه شد. می خواست وقتی زن باز می گردد در تخت باشد. دوست نداشت زن شک کند از تخت برخاسته و اطراف خانه را گشته است. در کنار میز سالن، زیر ساعت پاندولی ایستاد. از روی کنجکاوی و نه چیز دیگر، دست بلند کرد تا کشوی میز کوچک را باز کند. کشو باز شد و او به سرعت صدای کشیده شدن فلز را شناخت. به داخل دست برد و تپانچه‌ای بیرون کشید. او آماده بود و اگر نیروها می آمدند، تعدادی از آنها را می کشت.

\*\*\*

برکل گفت: «خیلی از دیدنت خوش حالم. بهتر از همیشه به نظر می آید. چند وقت پیش بود فرانکا؟»  
فرانکا به جمجمه مرگ روی کلاهش خیره شده بود. او کلاه را از سر برداشت و زیر بازویش گذاشت.  
«ممنون. چندین سال می شه آقای برکل. چهار سال؟»

«از وقتی رفتی مونیخ دیگه ندیدمت. اشکالی نداره چند لحظه بشینم؟» و صندلی مقابلش را بیرون کشید.  
فرانکا چاره‌ای نداشت: «البته که نه.»

«لطفاً دنیل صدام کن. نیازی نیست به خاطر موقعیت شغلی م این قدر رسمی باشیم. ما دوست‌های قدیمی‌ای هستیم که دوباره همدیگه رو دیده‌یم و من فقط دوست دارم از اوضاع و احوالت سؤال کنم. اشکالی نداره سیگار بکشم؟» وی به فرانکا هم سیگار تعارف کرد. او سال‌ها بود که سیگار نکشیده بود، اما به هر حال یکی برداشت. مرد ابتدا سیگار او را روشن کرد و سپس سیگار خودش را. توده‌هایی از دود سفید هوای بینشان را پر کرد. فرانکا به این امید که اعصابش آرام شود، عقب

نشست. مرد ادامه داد: «چی باعث شده برگردی به فرایبورگ؟»

«می خواستم قبر پدرم رو ببینم و وصیت نامه ش رو بخونم.»

«آره، اسمش رو توی فهرست کشته شده ها دیدم. کشته شده های آخرین بمبارون متفقین. خدا رحمتش کنه. این حیوون ها براشون مهم نیست چند نفر از شهروندهامون رو قتل عام می کنن. منتظر روزی ام که انتقام مرگ پدرت و صدها هزار شهروند آلمانی ای رو که متفقین قربانی شون کردن بگیریم.»

فرانکا احساس می کرد کل بدنش به لرزه افتاده است. «من هم همین طور دنیل.» برکل به نظر متقاعد شده بود.

«همین طور می خواستم بگم چقدر برات ناراحت شده م.» پکی از سیگارش گرفت. فرانکا نمی دانست چه بگوید و چه پاسخی بدهد. «شنیدم توی مونیخ چه اتفاقی افتاده.» فرانکا دوست داشت سؤال کند از کجا می داند، اما فهمید او احتمالاً همه چیز را در مورد تمام مردم فرایبورگ می داند. «خیلی غم انگیزه که این شرورهای خائن به دولت رایش تو رو هم زیر سلطه شون بردن.»

قلبش فشرده شد. هانس صد برابر مردتر از دنیل یا هریک از دوستانش بود. فرانکا صاف نشست و سعی کرد وحشتی را که زیر پوست آرامش جریان داشت کنترل کند.

«ممنونم دنیل.»

«خیلی خوش‌حالم قاضی این واقعیت رو فهمید که تو به‌عنوان یه زن نیاز به محافظت‌شدن داری. ذات خوبت باعث شده نسبت به دروغ‌های وحشتناک و تبلیغاتی که این تفاله‌ها پخش کردن، آسیب‌پذیرتر باشی. متأسفم که این قدر سختی کشیدی.» پیش از اینکه ادامه دهد، دوباره پکی به سیگار زد. «حتماً تجربه خیلی وحشتناکی بوده. می‌دونم گاهی درک این موضوع مشکله، اما سوسیالیست‌های ملی همیشه کاری رو انجام می‌دن که برای مردم آلمان بهتره.»

فرانکا واکنشی نشان نداد. از نگاه جدی روی صورت مرد فهمید او کاملاً صادق است. «من خیلی خوش‌شانس بودم. این یه واقعیه.»

«آره. خیلی خوش‌حال شدم که تو مثل خائن‌های دیگه زیر گیوتین نرفتی. تو هنوز به‌عنوان همسر و مادر، آینده‌ای پیش‌روی خودت داری و یه روز پسرهایی می‌آری که برای دولت رایش خدمت می‌کنن.»

دنیل سیگارش را تمام کرد و آن را در جاسیگاری روی میز بینشان خاموش کرد. فرانکا تنها سه پک از سیگارش گرفته بود. مرد به جلو خم شد. «می‌دونم چیزی رو که باید آموخته‌ای.»

«البته، من احمق بودم، گمراه شدم. باید گزارش اون گرازها رو می‌دادم، اما ترسیدم.» در تلاش برای فروربردن دردی که به‌زبان آوردن آن کلمات به جانس ریخته بود، نفس عمیقی کشید.

زن مسنی به میز نزدیک شد. برکل برخاست تا به او خوشامد بگوید.

زن گفت: «آقای برکل، از دیدنتون خیلی خوش حالم.»

«همین طور شما خانوم گوتچ. عالی به نظر می‌رسین.»

«ازتون خیلی ممنونم.»

«اصلاً به این موضوع فکر نکنین. باعث افتخارمه.»

زن پیر کیفی را بلند کرد: «چیزی برای شما و خانواده‌تون آورده‌م.»

«وای نه، نمی‌تونم قبول کنم.»

«برای پسرهاتونه و هر کاری که برای خانواده‌م انجام دادین.»

برکل کیسه را گرفت. «ممنونم. حتماً به پسرها می‌گم این کریسمس به یادشون بودین.»

زن در حال دور شدن گفت: «خدا خیرتون بده آقای برکل، درود بر هیتلر.»

برکل گفت «درود بر هیتلر» و دوباره سر جایش نشست.

گفت: «من رو ببخش.»

«اون زن کی بود؟»

«یکی از دوست‌های قدیمی خونواده که به کمک نیاز داشت. من هم از کمک کردن بهش خوش حال شدم. کاش اجازه می‌دادی به تو هم کمک کنم، که وقتی اون خائن‌ها می‌خواستن فریبت بدن، پیش من می‌اومدی.»

«شاید آگه اون زمان در دسترس بودین، راحت‌تر می‌تونستم سراغتون بیام.»

«خوبه این رو از زبونت می‌شنوم. الان می‌فهمم قاضی تصمیم درستی گرفته. وقتش رسیده زندگی‌ت رو ادامه بدی. تا حالا فکر کردی چطور می‌خوای این کارت رو برای دولت رایش جبران کنی؟ همیشه نیاز به پرستار هست؛ به‌خصوص که رزمنده‌های شجاعمون هر روز توی مرز روسیه زخمی می‌شن.»

«خودم هم همین فکر رو می‌کردم. البته فقط سه هفته‌ست که از زندان آزاد شده‌م. به کمی زمان نیاز دارم، شاید تا آخر کریسمس.»

«می‌فهمم. کریسمس کجایی؟»

«مونیخ. زندگی من دیگه اونجاست. فقط چند روزی برگشته‌م.»

مرد درحالی که به زمین کنار میز نیم‌نگاهی انداخت گفت: «چوب‌اسکی‌هات رو هم آورده‌ای؟»

ناگهان به یاد مورفین داخل کوله‌پشتی‌اش افتاد و همین‌طور گاز و گچ شکسته‌بندی. اگر کوله‌پشتی‌اش را می‌گشت، همه چیز نابود می‌شد.

«آپارتمان پدرم به خاطر بمبارون نابود شده. توی خونه‌ی تابستانی مون وسط کوهستان موندم. البته باید بگم انتظار نداشتم توی برف گیر کنم.»

«آره، این آب و هوا یه کمی عجیبه. اما گفתי برای کریسمس به مونیخ می‌ری؟ فقط نه روز مونده.»

«برنامه همینه. دوست ندارم کریسمس رو تنها توی اون کلبه قدیمی سر کنم. دوست دارم توی اولین فرصت به مونیخ برگردم.»

«کلبه رو یادمه. چقدر اونجا خوش می‌گذروندیم.»

فرانکا سعی کرد همان‌طور که آخر هفته‌های سپری شده در کلبه پدرش با این مرد را به خاطر می‌آورد، به خود نلرزد. روزهای دانشگاه، که او رهبر جذاب جوانان هیتلر بود، میلیون‌ها سال پیش به نظر می‌رسیدند. اکثر دخترانِ دیگر حسودی می‌کردند. اکنون می‌توانستند او را از آن خود کنند. فرانکا متوجه حلقه ازدواج در انگشت مرد شد.

«پس ازدواج کردی؟»

«آره، چهار ساله. هلگا داگور رو یادته؟»

«البته.»

«دو تا پسر داریم، باستیان و یورگن.»

«خیلی خیلی تبریک می‌گم.»

«آره، اون‌ها پسرهای آریایی خیلی زیبایی‌ان. دقیقاً همون چیزی که این کشور بهش نیاز داره. البته تا وقتی بزرگ شن جنگ تموم می‌شه و می‌تونن چیزی که ما

کاشته‌یم رو برداشت کنن.»

فرانکا جوابی نداد؛ فقط دلش می‌خواست از آنجا فرار کند و دور شود. به تمام قدرت و اراده‌اش برای صاف‌نشستن نیاز داشت.

«دوست داری عکسشون رو ببینی؟»

«البته.»

برکل دست در جیب کرد و کیف پولش را درآورد. همان‌طور که عکس را بیرون می‌کشید، لبخندی از غرور روی لبانش ظاهر شد و چشمانش به شدت برق زدند.

«به‌نظرت زیباترین پسرهای جهان نیستن؟»

«همین طوره.»

«خیلی دوستشون دارم. بدترین بخش کارم اینه که خیلی ازشون دورم، اما همیشه توی قلبم ان.»

عکس را دوباره در کیفش گذاشت. در جیبش دست برد و جعبه سیگار نقره‌اندودی را بیرون کشید. فرانکا متوجه شد اول اسمی که روی جعبه نوشته بود اول اسم او نبود. بار دیگر سیگاری به سمتش تعارف کرد، اما فرانکا رد کرد. سال‌ها از آخرین باری که سیگار کشیده بود می‌گذشت و سیگار قبلی به حالت تهوعش افزوده بود؛ حالتی که مانند پخش شدن زباله روی برکه‌ای راکد در درونش گسترش می‌یافت. برکل سیگار را روشن کرد و به عقب تکیه داد. مرد داخل کلبه در ذهن فرانکا جان گرفت.

«تو ازدواج نکرده‌ای فرانکا؟»

«نه، نکرده‌م.»

«الان چند سالته، ۲۶؟ تو خیلی چیزها داری. دوست که نداری پیردختر بشی؟ دوران باروری ت داره می‌گذره. وقتی گل جوونی ت پرپر شه دیگه نمی‌بینی ش.»

«خودم می‌دونم چند سالمه دنیل.»

«منظور بدی نداشتم. نمی‌خواستم توهین بکنم. الان از هر زمان دیگه‌ای زیباتری.»

فرانکا گفت «مشکلی نیست دنیل، باز هم ممنونم؛» درحالی که قادر نبود بیش از چند ثانیه به چشمانش نگاه کند.

مرد در صندلی چوبی‌اش تکیه داد و دو دستش را پشت سرش گرفت. «تو توی دوران نوجوونی خیلی جذاب بودی. آره، یادم می‌آد پسرهای دیگه همه بهم حسودی می‌کردن. من خوشگل‌ترین دختر کل فرایبورگ رو داشتم. احساس می‌کردم خوش‌شانس‌ترین پسر جهانم. چه اتفاقی برامون افتاد؟ هیچ‌وقت توضیح ندادی. فقط ترکم کردی.»

فهمیدم تو واقعاً کی‌ای. دیدم اون‌ها باهات چی کار کردن. با خود فکر کرد آیا مرد از روی عمد خود را به نادانی زده است؟ آیا این حقه‌ای برای آزمودن وفاداری‌اش بود یا اینکه واقعاً نمی‌دانست؟ تا الان نفهمیده است؟ آن‌ها در سال ۱۹۳۶ قطع رابطه کردند، زمانی که او تنها نوزده سال داشت. بعد از آن مرد خیلی تلاش کرد پیشش برگردد و گرچه فرانکا مصرانه دوست نداشت او دوست‌پسرش باشد، اما مراقب بود خیلی هم او را پس نزنند. از قدرت و جایگاه روبه‌رشدش به‌عنوان یکی از اعضای گشتاپوی محلی می‌ترسید.

در شب بلورین<sup>۱۴</sup> سال ۱۹۳۸، او نیز به ارادل‌واوباش پیوست؛ زمانی که خیابان‌های فرایبورگ و هر شهر دیگری در آلمان از شیشه‌خرده‌های پنجره‌ها و مغازه‌های یهودیان برق می‌زدند؛ زمانی که آسمان شب از شعله‌های کنیسه‌های سوزان به قرمزی می‌گرایید. دنیل برکل یکی از رهبران گروه‌های غارتگری بود که یهودیان را به خیابان‌ها کشیدند تا کتک بزنند. آن شب چشمان فرانکا را به روی آنچه واقعاً نازی‌ها سعی داشتند در آلمان به دست آورند گشود. در خود احساس تغییر کرد. عمده دلیل ترک فرایبورگ این بود که از او دور شود. فردی را رها کرد تا از او دور شود.

«این چیزها دیگه مال گذشته‌ان. چرا خودمون رو توی منجلا ب گذشته فروبریم، وقتی همچین آینده درخشانی در انتظار مردم آلمانه؟»

لبخند زد، اما چشمانش بی فروغ شدند. پیش از اینکه دوباره سخن بگوید، پک دیگری به سیگار زد. «تو چیزی رو داری مخفی می کنی؟ چرا نمی گی تا بتونیم

گذشته رو پشت سر بذاریم و از این به بعد دوست باشیم؟ اگه قرار باشه توی فرایبورگ بمونی...»

«توی فرایبورگ نمی مونم. چند روز دیگه و به محض اینکه جاده‌ها باز شن برمی گردم مونیخ.»

به محض اینکه خدمتکار پیششان آمد، برکل پک دیگری از سیگار گرفت. یک آبجو سفارش داد و فرانکا احساس کرد درونش فشرده شد.

«پس کس دیگه ای رو پیدا کرده ای؟»

«این طوری نیست. ما از هم دور شدیم. اون موقع بچه بودیم.»

«خیلی از مردهایی که با من کار می کنن، منظورم مردهای خوب و وفاداره، اون هایی که متعهدن تا اوضاع این کشور رو دست کنن و از رایش محافظت کنن، توی

اون سن ازدواج کردن. بعضی هاشون حتی زودتر از اون بچه دار شدن.»

«این تقدیر ما نبود.»

خدمتکار با مشروب او بازگشت و گفت مشروب به حساب آن هاست، که البته همیشه برای گشتاپو همین طور بود. از خدمتکار حتی تشکر هم نکرد؛ تنها به سمت

جلو خم شد تا دوباره به فرانکا زل بزند.

«خب، من شنیدم تو با سرکرده‌ خائن‌های مونیخ سروسری داشتی. قرار بود اون پدر بچه‌هاش بشه؟»

احساس می‌کرد اسم هانس با رانده‌شدن بر زبان برکل لکه‌دار شده است. فرانکا دستانش را به زیر میز برد و آن قدر محکم مشت کرد که دچار خون‌مردگی شد.

«این قسمت از زندگی‌م دیگه تموم شده.» با اشک‌هایش مبارزه کرد. دوست نداشت جلوی او گریه کند. ترجیح می‌داد بمیرد تا اینکه جلوی او گریه کند.

«تو خوش‌شانس بودی. باید از مأمورهای گشتاپو متشکر باشی که اون و دستیارهایش رو دستگیر کردن. باید از جلادشون هم تشکر کنی. اون‌ها بیشترین لطفی که

دولت می‌تونه به یه نفر داشته باشه رو به تو داشتن. آزادت کردن. از دیوونگی ایده‌هایی که اون مجرم‌ها موعظه می‌کردن رها کردن و اون قدر رحمت و

بزرگواری داشتن که جونت رو بهت ببخشن.»

هر کلمه‌اش درد داشت. آیا او باید از قاضی‌ای که زندگی‌اش را به او بخشیده بود تشکر می‌کرد؟ از آن زمان بارها آرزوی عکس‌بخشش را کرده بود.

«اینکه بدونم چنین آدم‌هایی هنوز وجود دارن حالم رو به هم می‌زنه.» کلمه «آدم‌ها» را به‌شکلی گفت گویی فحش است. «اما اینکه بدونم عدالتی که حقشون بود

رو گرفتن و اینکه انسان‌های بی‌گناه دیگه از نفوذ شرارت‌بارشون محافظت شده‌ان خیلی دلگرم‌کننده‌ست.»

فرانکا گفت: «اون‌ها کاری رو انجام دادن که به‌نظر خودشون برای مردم آلمان از همه بهتر بود.» آن قدر آرام گفت که خودش هم به‌رحمت شنید.

سر تکان داد و جرعه‌ای سخاوتمندانه از آبجویش نوشید. «احمق‌های ساده‌لوح. می‌خواستن ما رو به روزهای بیکاری و بی‌نظمی اجتماعی توی خیابون‌ها برگردونن؟ دموکراسی بدترین مصیبتی بود که تا حالا سر این کشور اومده. رهبر<sup>۱۵</sup> ما رو از نفرین ورسای نجات داد، ما رو از دست مجرم‌های نوامبر آزاد کرد و دوباره جایگاهمون رو توی بزرگ‌ترین ملل جهان محکم کرد.»

فرانکا دوست داشت سؤال کند اگر او این قدر متعهد است، چرا خودش در مرز نمی‌جنگد؟ گشتاپو تحت حکم قانون عمل نمی‌کرد. او همین الان می‌توانست فرانکا را به مرکز شهر و مرکز فرماندهی گشتاپو ببرد و او دیگر هرگز دیده نخواهد شد. هیچ‌کس هم سؤال نمی‌کرد. او نیز یکی دیگر از دشمنان کشور بود که ناپدید می‌شد. زندگی او تماماً وابسته به خواسته این مرد بود؛ مردی که یک بار قلبش را شکسته بود.

«حق با توئه، من گمراه شدم. خوش‌حالم زندگی دوباره گرفته‌م. رهبرها تحت فشار قرارم دادن تا توی جلسه‌هاشون شرکت کنم. اون رو به‌شکلی نشون دادن انگار کار درست و میهن‌پرستانه اینه.»

«درحالی‌که برعکس بود. خیلی خوش‌حالم می‌بینم تو هیچ‌وقت به‌طور کامل طلسم نشدی. خیلی خوبه که بدونم شانس دوباره‌ای برای جبران اشتباهاتت داری.»

«از دیدنت خوش‌حال شدم دنیل، اما دیگه باید برم. باید قبل از اینکه هوا تاریک شه برگردم کلبه.»

پیش از اینکه پاسخ دهد، چند ثانیه‌ای از سمت دیگر میز به او خیره شد. «البته. آگه هوا تاریک شه، خیلی خطرناک می شه. دوست ندارم باعث معطل شدنت بشم.»

همان طور که می ایستاد گفت: «همین طوره دنیل. با اجازه.»

دنیل تکان نخورد، فقط از روی صندلی به او خیره نگاه کرد. «صبر کن، جاده‌های بالا به خاطر برف بند اومدن، این طور نیست؟ به خاطر همین با چوب اسکی اومدی.»

«آره، به خاطر همین دیگه باید برم...»

«چطوری می خوای برگردی؟ نمی تونی پونزده کیلومتر تا اون بالا اسکی کنی.»

«خودم فکرش رو کرده‌م.»

«چطوری؟ همراه خودت ماشین که نداری. حتماً توی برف کنار کلبه گیر کرده.»

«همین طوره، اما...»

«پس چطوری می خواستی برگردی؟»

«کسی منتظره که با ماشین من رو برسونه.»

«کی؟ تو که دیگه کسی رو اینجا نداری. بعد از دوران حبس هم همچین وجهه خوبی نداری.»

«خب، می خواستم...»

«ماشین بگیری؟ بس کن، خودم می رسونمت.»

فرانکا احساس کرد قلبش از جا کنده شد. «نه، اصلاً دوست ندارم مزاحمت بشم. این کار بیشتر از یک ساعت از برنامه کاری شلوغت رو می گیره.»

«وقت ناهاره. بعداً می تونم زمان رو تنظیم کنم.»

می خواست پاسخ دهد، اما خوب نبود.

دنیل ایستاد. «بسیار خب، همین که گفتم. ماشینم بیرونه. آماده رفتنی؟»

«فقط باید صورت حساب رو پرداخت کنم.»

«پول رو بذار روی میز.»

فرانکا چند اسکناس مچاله را روی میز انداخت. برکل همان طور که فرانکا را به بیرون از کافه هدایت می کرد، دیگر حرفی نزد. مرسدس بنز سیاهی بیرون ایستاده بود. دنیل در صندوق عقب را باز کرد تا چوب‌های اسکی را داخلش بیندازد. فرانکا کوله‌پشتی را پیش خود نگه داشت و همان طور که در صندلی کنار راننده جای

می گرفت، آن را کنارپایش گذاشت.

فقط دهنش رو ببند. با هرچی می گه موافقت کن.

همان طور که در شهر راندگی می کردند در مورد کسانی که قبلاً می شناختند و گذشته ها سخن گفتند. فرانکا با خود فکر کرد آیا او بازجویی اش می کند یا واقعاً غرق در این توهم است که آن ها دوستانی قدیمی بوده اند. شاید هیچ کدام، شاید هر دو یا شاید موضوع چیز دیگری بود. فرانکا بازهم مجبور بود برگه هایش را در نقطه بازرسی به نگهبان نشان دهد. برکل با سلامی سست و آرام با نگهبان احوالپرسی کرد، چراکه می دانست افسر ارشد است. فرانکا منتظر شد تا از شهر خارج شوند و در بزرگراه قرار گیرند تا سؤالش را بپرسد.

«پسرها ت چه جوری ان؟»

«فوق العاده، واقعاً فوق العاده. اون ها زیباترین موجوداتی ان که تا امروز دیده م. اون ها مردهای جوون و قدرتمندی از نژاد آریایی ان. خیلی بهشون افتخار می کنیم. یورگن فقط سه سالشه و همین الان می تونه سرود آلمان برتر از همه<sup>۱۴</sup> رو بخونه.»

هنگامی که برکل در مورد پسرانش سخن می گفت، فرانکا سکوت کرد. برکل نیز بعد از چند لحظه مکث دوباره شروع کرد به موعظه کردن در مورد عظمت رایش و نبوغ هیتلر. دقیقه ها به طرز وحشتناکی طولانی بودند. بالاخره به جایی رسیدند که باید او را پیاده می کرد، جایی که شبیه به مرغزار بود.

«ممنون می‌شم اگه همین‌جا پیاده‌م کنی دنیل. خیلی محبت کردی. کمتر مردهایی کارهایی رو که انجام داده‌م فراموش می‌کنن. من اشتباه کردم، اما می‌خوام از این‌به‌بعد بهترین زندگی ممکن رو داشته باشم.»

برکل ماشین را به گوشه‌ی جاده هدایت کرد و به سمت فرانکا برگشت. «این وظیفه‌ی منه که همیشه مشکوک باشم فرانکا و همین‌طور هم خواهم بود. دیدنت باعث خوش حالی بود، اما تو فقط دوست قدیمی‌م نیستی، تو دشمن محکوم‌شده‌ی کشوری و با اینکه به نظر من هر آریایی حق شانس دوباره رو داره، باید وفاداری‌ت رو به رایش و رهبر عزیزمون ثابت کنی. امیدوارم هیچ‌وقت توی محل کارم نبینمت، اما این رو بدون که زیر نظر دارم.»

«همون‌طور که گفتم، چند روز دیگه برمی‌گردم مونیخ...»

«اگه این‌طوره، برات آرزوی موفقیت دارم و می‌گم درود بر هیتلر.»

فرانکا گفت: «درود بر هیتلر.» صدایش خیلی ضعیف بود. کوله‌پشتی را برپشتش انداخت. دنیل از ماشین پیاده شد تا چوب‌های اسکی را به دستش بدهد.

«از دیدنت خوش حال شدم فرانکا. امیدوارم آرامشی که دنبالش هستی رو پیدا کنی. مراقب باش با کی رفت و آمد می‌کنی.»

فرانکا سر تکان داد و دنیل دوباره در ماشین نشست. فرانکا همان‌طور که ماشین آنجا را ترک می‌کرد ثابت ایستاده بود. احساس می‌کرد به او بی‌حرمتی و توهین شده است. کلبه دیگر امن یا عاری از رژیم نازی‌ای نبود که اکنون بیش از هر زمان دیگری از شان متنفر بود. نور روز بسیار کم‌زور بود و او وقت نداشت در کنار جاده

بایستد و مکالماتشان را تحلیل کند و از این موضوع خوش حال بود. دوباره چوب‌های اسکی را به پا کرد و مسیر روبه‌بالا، به سمت کلبه را پیش گرفت.

مطمئناً این واقعیت که گفته بود تا چند روز دیگر به مونیخ بازخواهد گشت، مانع از مزاحمت گشتاپو می‌شد. اما اگر دنبال مرد باشند چه؟ احتمالاً یک نفر چتر نجاتش را دیده است.

سفرش به بالای تپه‌ها با خواربار و مواد سنگینی که در کیفش داشت بسیار مشکل‌تر از راه برگشت بود و مجبور شد در میانه راه کمی استراحت کند. نور روز رو به افول بود و دقیقاً لحظه‌ای که کلبه دیده شد هوا نیز به تاریکی گرایید. دانه‌های برف از آسمان فرود می‌آمدند. پنجره اتاق خواب باز بود. فرانکا نمی‌دانست مرد خواب است یا نه. آیا حالا که تمام این راه را به خاطر او تا شهر رفته است، بالاخره به او اعتماد می‌کند؟ معمای ورنر گراف تا چند وقت دیگر قرار بود ادامه پیدا کند؟ چطور می‌توانست به مرد اعتماد کند زمانی که می‌دانست در مورد هویتش به او دروغ گفته است؟ وقتی به در ورودی رسید، چوب‌های اسکی را از پایش درآورد و قبل از اینکه به دیوار خانه تکیه دهد، در بیرون کمی آن‌ها را تکاند. در با صدای قژقژ باز شد. نور آتش دیوارهای نشمین را به رنگ قرمز و زرد درآورده بود و او با خود فکر کرد مرد چطور شومینه را پر از هیزم کرده است. زمانی که مرد را دید، روی صندلی گهواره‌ای کنار آتش نشسته بود و تپانچه پدرش در دستش بود؛ در حالی که لوله تفنگ را به سمت فرانکا نشانه گرفته بود.

## فصل ۵

فرانکا کوله‌پشتی را از پشت به پایین انداخت و کوله‌پشتی به زمین اصابت کرد. مرد به او خیره شده و اسلحه را به سمت سینه‌اش نشانه گرفته بود. چشمانش در نور کم منقبض شده بودند و دندان‌هایش از درد به هم ساییده می‌شدند. فرانکا خود را به دلیل بهتر پنهان نکردن تفنگ نفرین کرد. اصلاً نمی‌فهمید مرد چگونه از تخت بیرون آمده است، چه رسد به اینکه تمام راه را تا میز جلوی در آمده باشد.

«چطوری از اتاق اومدی بیرون؟»

«اینجا منم که سؤال می‌کنم.»

متوجه شد انگشت مرد روی ماشه راحت نیست.

«برات مسکن خریده‌م. احتمالاً خیلی درد داری. غذا هم خریده‌م، برای هر دومیون چند روزی کافیه.»

«چرا من رو آورده‌ای اینجا؟ چرا من رو آورده‌ای به کلبه؟»

ناسپاسی مرد برایش آزاردهنده بود و احساس می‌کرد مثل همیشه اعصابش دارد خرد می‌شود. مرد ترسیده بود، غریبه‌ای در سرزمینی خصمانه. خدا را شکر می‌کرد به محض اینکه از در وارد شد، ماشه را به رویش نکشیده بود. «ضرورتی ساده. فاصله تو از نزدیک‌ترین بیمارستان خیلی زیاد بود و من هیچ راهی برای

بردنت به بیمارستان نداشتم.»

«به کس دیگه‌ای هم گفتمی من اینجام؟»

«نه.»

«چرا؟»

«چون خودت ازم خواستی. تو گفتمی حتی اگه مقامات محلی هم بفهمن اینجا، ممکنه مأموریتت به خطر بیفته.»

مرد خیره شد، درحالی که اسلحه را هنوز به سمت زن نشانه گرفته بود. به نظر نمی‌دانست چه باید بگوید.

«قبلاً هم گفتم، اسم من فرانکا گربره. من اهل فرایبورگم و این کلبه تابستونی خونواده‌م بوده. هر دو تاشون فوت شده‌ان. پدرم چند ماه پیش به خاطر حادثه

بمب‌گذاری توی شهر کشته شد، مادرم هم هشت سال پیش از سرطان مرد.» فرانکا با خود فکر کرد درمورد فردی هم به او بگوید، اما متوجه شد نمی‌تواند بدون

اینکه به گریه بیفتد این کار را انجام دهد. همین‌الان هم نزدیک بود در هم بشکند. «تو رو به خاطر این آورده‌م اینجا که نیاز به کمک داشتی. توی کوهستان قطعاً

می‌مردی. اینکه پیدات کردم معجزه‌ست. تا کیلومترها اطراف اینجا هیچ کس نیست.»

«چرا من رو اینجا نگه داشتی؟» صدای مرد همان‌طور که صحبت می‌کرد می‌لرزید، شاید از دردی که داشت یا شاید از چیزی دیگر.

فرانکا به لوله تفنگ خیره شد. «چون انتخاب دیگه‌ای ندارم. جاده‌ها بسته شده‌ان. نمی‌تونم به جاده اصلی برسونم. با این پاها شکسته امکان نداره.» به کیف

اشاره کرد. «گچ شکسته‌بندی، گاز و هر چیزی که برای گچ‌گرفتن پاهات لازمه رو تهیه کرده‌م. اگه اجازه بدی این کار رو برات انجام می‌دم، اما باید بهم اعتماد

کنی.»

«از کجا بدونم از نیروهای متفکین نیستی، که من رو اینجا نگه داشته‌ای تا اعتمادم رو جلب کنی؟»

«من از نیروهای متفکین نیستم. من پرستارم، اهل فرایبورگ.»

سر اسلحه کمی به پایین افتاد، پیش از اینکه مرد دوباره آن را بلند کند.

فرانکا گفت: «می‌خوام کلاه و دستکش‌هام رو درآرم.»

مرد سر تکان داد و فرانکا کاری را که گفته بود انجام داد و آن‌ها را بر زمین انداخت. درحالی که دست‌هایش را رو به بیرون گرفته بود، کمی به سمت مرد رفت؛ گویی به سگی وحشت‌زده نزدیک می‌شد.

«چیزی برای ترسیدن وجود نداره. من برای هیچ کس کار نمی‌کنم.»

«می‌خوای باهام چی کار کنی؟»

«دوست دارم بینم با پاهای خودت از این خونه بیرون می‌ری. نمی‌خوام درمورد مأموریتت بهم بگی. نیازی نیست صحبت کنی. فقط بهم اعتماد کن و بدون

نمی‌خوام بهت آسیبی برسونم.»

فرانکا سعی کرد لرزش صدایش را پنهان کند، اما چندان موفق نبود. به سمت صندلی‌ای که در نزدیکی‌اش قرار داشت روان شد. مرد مانع نشد، بنابراین روی صندلی نشست.

«می‌خوای من رو تحویل کی بدی؟»

مرد دست بلند کرد تا سرفه کند. اجازه نمی‌داد حتی یک لحظه اسلحه از مقابل زن کنار برود.

«نمی‌خوام به کسی تحویل بدم، مگر اینکه خودت بخوای.»

«اینجا تلفن نداره؟ تا کیلومترها کسی نیست؟»

«ما تنهاییم. می‌تونی بهم شلیک کنی، اما باید خودت رو هم بگشی. دوباره بارش برف شروع شده. هفته‌ها باید اینجا بمونی. نمی‌تونی بری سفر و همین‌جا

می‌میری. باید بهم اعتماد کنی. من هیچ آسیبی بهت نمی‌رسونم.»

«می‌تونی من رو به شهر برسونی؟»

«نه، نمی‌تونی به اونجا برسی. من خودم هم به زحمت رفتم. من مسیرها رو خوب می‌شناسم، از بچگی می‌اومدم اینجا. باید درک کنی ما یه مدت کنار هم گیر

افتاده‌یم. باید به هم اعتماد کنیم. البته باید بگم با اسلحه‌ای که به سمت نشونه گرفته‌ای، اعتماد کردن برام مشکله.»

«حق نداشتی از اول اسلحه‌ها رو ازم بگیری.»

«فقط از روی احتیاط این کار رو کردم. نیازی بهشون نداشتی.»

«از کجا بدونم راست می‌گی؟»

«چون اگه می‌خواستم بمیری، همون جا توی برف‌ها رهاش می‌کردم. فقط چند ساعت دیگه زمان داشتی.»

فرانکا دید چشمان مرد از روی منطق یا از روی ضرورت نرم شدند.

مرد اسلحه را چند سانتی‌متری پایین آورد و چشمانش را یک لحظه بست. «از کجا بدونم این حرف‌هایی که می‌زنی اصلاً واقعیت دارن؟»

«اگه من از نیروهای متفکین بودم، از کجا می‌دونستم تو توی برف‌ها، میون ناکجاآباد، توی آلمان فرود می‌آی؟ چرا الان باید اینجا وسط کوهستان باشم؟ منتظر تو

که از آسمون به زمین بیفتی؟ نظریه‌تو اینه که وقتی بیهوش بودی کسی پیدات کرده و اینجا زندانی‌ت کرده تا به دست یه زن بیفتی توی دام؟»

مرد چشمانش را بر هم گذاشت اما سخنی نگفت.

«به جز گشتاپو دیگه کی اینجاست؟ گشتاپو با ظرافت و محبت کار نمی‌کنه. اون‌ها سعی نمی‌کنن اطلاعات رو با نرمی از قربانی‌هاشون بیرون بکشن. اگه من

گشتاپو بودم، همین‌الان باید شکنجه‌ت می‌کردم.»

«آخر چرا من باید از نیروهای گشتاپو بترسم؟»

«خب پس چرا نمی‌داری حضورت رو بهشون گزارش کنم؟»

مرد چشمانشان را گشود و دهان باز کرد تا سخنی بگوید، اما زن اجازه نداد.

«من می‌تونم بهت کمک کنم. می‌خوام بهت کمک کنم. امروز به خاطر تو تمام راه رو تا فرایبورگ رفتم. می‌تونستم به روستایی نزدیک‌تر برم، اما اونجا مسکن‌هایی

رو که نیاز داری پیدا نمی‌کردم. اسلحه رو بذار پایین و اجازه بده کمکت کنم و بعد وقتی جاده‌ها باز شدن، تحویلت می‌دم به مقام‌های محلی. اون وقت می‌تونی

توی بیمارستان لوفت‌وافه دوران بهبودت رو بگذرونی.»

مرد نگاهی به زمین انداخت و اسلحه را روی پایش گذاشت. صدایش ضعیف و عاری از حیات بود. «چرا این کار رو برام می‌کنی؟»

«چون پرستارم. چون تو به کمک احتیاج داری.» چون نیاز دارم دوباره احساس ارزشمند بودن بکنم. نیاز داشتم کار مفیدی انجام بدم، کاری خوب.

«نیازی نیست من رو تحویل مقامات بدی. می‌تونم از خودم مراقبت کنم.»

«هرطوری دوست داری آقای گراف. برای من واقعاً اهمیتی نداره. این خونه رو بخش ریکاوری یه بیمارستان در نظر بگیر. من اینجا تا کاری انجام بدم و به محض

اینکه تو از اینجا بری، دیگه مسئولیتی ندارم. به نظرت عادلانه‌ست؟»

«بله. ممنونم خانوم.» بدنش پژمرده شد. رنگ از رویش رفته بود.

«خواهش می‌کنم. احتمالاً خیلی گرسنه‌ای. چیزی خورده‌ای؟»

«نتونستم تا آشپزخونه برم.»

«اینجا چیز زیادی پیدا نمی‌کردی.»

فرانکا نفس عمیقی کشید. هنوز هم نمی‌دانست این مرد کیست، اما بعداً می‌توانست در این مورد صحبت کند. اکنون باید دوباره پرستار می‌شد و این احساس خوبی داشت. دست در کیف برد و شیشه کوچک مورفین را درآورد. هنگامی که سرنگ را بیرون کشید و آن را از مایعی شفاف پر کرد، مرد چیزی نگفت.

«این دارو برای بدترین دردها هم مؤثره. به اندازه کافی برای سه روز دیگه گرفته‌م و بعد باید دوباره از اسپرین استفاده کنی. ممکنه یه کمی سرگیجه داشته باشی،

غش کنی یا خواب‌آلود باشی. یه سطل هم برای استفراغ برات می‌ذارم، اما در هر صورت باید چند روز دیگه رو توی تخت باشی. دلیلی نداره این بیرون باشی.»

«متوجه‌م.»

فرانکا همان‌طور که با نوک انگشت به سرنگ ضربه می‌زد گفت: «تو زندانی من نیستی. من دوستتم. به‌مرور متوجه می‌شی. به‌محض اینکه جاده‌ها باز شدن،

می‌تونی اینجا رو ترک کنی یا اگه دوست داشتی دوران بهبودت رو اینجا بگذرونی، می‌تونی کمی بیشتر بمونی.»

«متشکرم.»

«حالا چه جوری باید دوباره تو رو به تخت برگردونیم؟»

«خودم تا اینجا خزیدم. می تونم برگردم.»

«دقیقاً چه جوری می خوای توی تخت بخزی؟ نمی تونی خودت رو بلند کنی.»

«یه فکری می کنم.»

«من ایده بهتری دارم.» فرانکا چرخید و به پشت سر مرد رفت و صندلی گهواره‌ای را کمی خم کرد تا پاهایش از روی زمین بلند شوند. مرد از درد سکوت کرد و

مشتش را گاز گرفت. زن بر شانه او دست گذاشت. «ببخشید. اول باید برگردونمت به تخت، بعد مسکن‌ها رو برات می آرم.»

«فقط کمی دردناکه. مشکلی نیست.»

فرانکا دستش را از روی شانهٔ مرد برداشت و صندلی گهواره‌ای را هل داد. مرد اسلحه را روی پایش نگه داشت. زن به سمت اسلحه دست نبرد و حتی از او نخواست آن را پس دهد. هل دادن مرد سخت‌تر از چیزی بود که پیش‌بینی کرده بود و بازگشت به سمت اتاق خواب با تأخیر صورت گرفت. خوشبختانه تنها شش متر با آنجا فاصله داشت و پس از چند بار تلاش بی‌فایده، به تخت رسیدند. مرد سعی کرد خود را بلند کند. بازوهای تنومندش در حال تلاش بودند، تا اینکه زن زیربغلش را گرفت و به او کمک کرد بلند شود و روی تخت بنشیند. مرد به سمت تپانچه دست دراز کرد و آن را زیر بالشش گذاشت. بهتر بود اجازه دهد آن را نگه دارد تا نشان دهد به او اعتماد دارد و نشان دهد دشمنش نیست. مرد به عقب تکیه داد. دردی که سعی داشت پنهان کند در صورتش نمایان بود. عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد. زن پیش از اینکه بازگردد و داروها را بدهد، یک لیوان آب برایش آورد.

«تقریباً بیست دقیقه طول می‌کشد که داروها اثر کنند. فردا صبح پات رو گچ می‌گیرم. قبل از اینکه دچار تهوع بشی، چیزی برای خوردن برات می‌آرم.»

مرد سر تکان داد. قبل از ترک اتاق به قصد آشپزخانه، لبخندی به رویش زد و با بشقاب‌های از نان تازه و پنیر به اتاق بازگشت. مرد غذا را در عرض چند ثانیه خورد و دوباره روی بالش افتاد.

ساعت از هفت گذشته بود. «من دیگه می‌رم. سعی کن راحت باشی و شب خوب بخوابی. فردا صحبت می‌کنیم.» اون وقت منم که سؤال می‌کنم.

مرد چشمانش را بر هم گذاشت و سرخوشی ناشی از دارو وجودش را فراگرفت. لبخندی کوچک روی صورتش ظاهر شد.

مرد زمزمه کرد: «شب به خیر خانوم.»

لایه‌ای ضخیم از پتو روی مرد کشید، چراغ روغنی را خاموش کرد و در را پشت سرش بست. این بار قفل در را باز کرد. اکنون دیگر قفل کردن در بی‌فایده بود. باید به مرد اعتماد می‌کرد، چراکه می‌دانست اسلحه پدرش را به او باز نخواهد گرداند.

خستگی‌ای که تمام روز پس زده بود ناگهان به سمتش سرازیر شد. به سمت آشپزخانه روان شد تا کمی ژامبون و نان بخورد. باینکه خیلی دوست داشت به تخت خواب برود، می‌دانست آتش تمام شب دوام نخواهد آورد و ذخیره چوب نیز به شدت در حال کاهش بود. وعده غذایی ناچیزش را تمام کرد و پس از جمع کردن تمام توانش، کلاه و کتش را بر تن کرد و دستکش‌هایش را پوشید و بیرون رفت. خوشبختانه هیزم شکسته شده به اندازه کافی روی ایوان پشتی وجود داشت تا امشب گرم نگهشان دارد. فردا باید هیزم بیشتری می‌شکست. مسئولیت آن برعهده خودش بود. مسئولیت همه چیز برعهده خودش بود.

همان‌طور که در تخت خوابیده بود، دنیل برکل افکارش را تصرف کرد. چشمان آبی یخی‌اش تنها چیزهایی بودند که پیش از تسلیم شدن در برابر خواب دید. زمانی که از خواب بیدار شد، خانه سرد شده بود. آتش در طول شب خاموش شده و هوای داخل کلبه به مرز یخ‌بندان رسیده بود. لایه سنگین پتوهای روی تخت تنها پناهگاهش بود، اما می‌دانست این هم موقتی است. گرسنگی و تمایل به سرزدن به مرد، پاهایش را به زمین کشاندند. کتش از کنار تخت آویزان بود و پیش از خارج شدن از اتاق خواب، آن را روی لباس خوابش به تن کرد. بدون هرگونه نشانه‌ای از حیات در اتاق دیگر، برای صبحانه خودش، سوسیس پخته، نان و پنیر

درست کرد. برف دیشب دوباره با شدت می بارید و ماشین دیگر تقریباً به طور کامل زیر برف مدفون شده بود. حداقل ردپاهایش زیر برف جدید مدفون می شوند و با بسته ماندن جاده‌ها تا چند روز دیگر، مرد زمان کافی برای بهبودی از بدترین درد عمرش را خواهد داشت. لایه‌های اضافی برف بیرون نیز محافظی در برابر بازدید ناخواسته برکل بودند. شاید تا زمانی که برف آب شده و جاده‌ها دوباره قابل رفت و آمد شوند، او با خود فکر کند فرانکا به مونیخ بازگشته است. آرزو می کرد این طور شود. گشتاپو هرگز هیچ فکری نمی کرد. باید در اولین فرصت محل مخفی شدن زیر کف پوش خانه را تمام کند.

فرانکا به سراغ مرد رفت. در اتاق خواب را با دو انگشت گشود. مرد هنوز به پشت خواب بود و خمیازه می کشید. با خود زمزمه کرد: «بخواب، هرکی که هستی. از همه چی برات بهتره.» یک یا دو دقیقه دیگر هم درون اتاق ایستاد و به صدای نفس هایش گوش کرد و امیدوار بود دوباره به انگلیسی چیزی بگوید. مرد یک کلمه هم نگفت، نه انگلیسی و نه آلمانی. او را ترک کرد. مشکل گرم کردن کلبه مهم تر بود.

برف یک متر از ایوان پشتی بالاتر آمده بود. سورتمه را برداشت و با تبری در دست آن را به درون چوب‌ها کشید. پدرش زمانی که بچه بود این چیزها را به او آموخته بود. به این خاطر که دختر بود او را کمتر دوست نداشت، اما او را لوس هم نکرده بود. یادش داده بود چگونه چوب جمع کند، آن را آماده کند و آتش را برپا کند. یادش داده بود چگونه شکار کند، تله بگذارد و طعمه‌اش را پوست کنده و آماده کند. همچنین او را با آثار گوته، هسه و توماس مان<sup>۱۷</sup> و همچنین رمانی از رمارک<sup>۱۸</sup> به نام در جبهه غربی خبری نیست<sup>۱۹</sup> که اکنون ممنوع بود آشنا کرده بود. تمام دو ساعتی را که به جمع‌آوری چوب گذراند به پدرش فکر می کرد. متفقین او را

کشتند و اکنون یکی از آن‌ها در کلبه‌اش خفته بود. سعی کرد در ذهنش غریبه خفته در اتاق مهمان را از مردانی که بمب بر سر مردم ریخته بودند جدا کند. می‌دانست نازی‌ها متجاوزند، اما عدالت در بمباران غیرنظامیان کجا بود؟ ده‌ها هزار انسان بی‌گناه هم‌اکنون مرده بودند و بمب‌افکنی‌ها فقط در حال شدت گرفتن بودند. همچنین دشمن دشمنش دوستش بود. برخلاف کارهایی که کرده بودند، متفقین تا حدی حق داشتند و کمک کردن به این مرد می‌توانست شانسی برای انتقام گرفتن از نازی‌ها باشد.

فرانکا تمام چوب‌ها را درون درپشتی و داخل قفسه‌ها ذخیره کرد تا کمترین زمان برای خشک شدنشان صرف شود. باید به سرعت خشک می‌شدند، چراکه به نظر آب‌وهوای زمستان هم همچون خود جنگ، بیش از اینکه بهتر شود، بدتر می‌شد.

ساعت تقریباً یازده ظهر بود که دوباره به اتاق خوابش بازگشت. با ورودش چشمان مرد گشوده شدند. چشمانی تیره و مالا مال درد.  
«چطوری؟»

«خوبم. به نظرم به کمی مسکن نیاز دارم. تمام شب رو خوابیدم، اما به نظرم اثر داروها داره تموم می‌شه.»

«البته.» همان طور که به سمت تخت می‌رفت، سرنگ آماده را در دست داشت. مرد دستش را از زیر لایه‌های زیاد پتو بیرون کشید و به سمت زن گرفت. بدون هیچ حرف یا حتی حرکتی زن را تماشا کرد که سوزن را به درون بازویش فشار می‌داد.

پس از آن وعده غذایی سبکی برایش آورد و صبر کرد تا غذایش را تمام کند و با او صحبت کند.

«الان می‌خوام پات رو گچ بگیرم. این کار باعث می‌شه زودتر خوب شی و به لطف مورفین احتمالاً خیلی درد نداره.»

چشمانش نیمه بسته بودند، اما سر تکان داد.

«اول باید پاهات رو بشورم، بعد جوراب‌های ساق بلند رو پات می‌کنم.»

پاسخ مرد این بار هم تنها تکان سر بود، در حالی که چشمانش بسته بودند.

فرانکا کمی آب گرم کرد و در لگنی قدیمی که زیر سینک ظرف‌شویی پیدا کرده بود کف درست کرد. آتل‌های چوبی را از پای مرد باز کرد و برای آتش آن شب کنار گذاشت. فرانکا نیمه پایینی پاهایش را شست. می‌دانست احتمالاً به حمام نیاز دارد، اما این کار را باید مرد انجام می‌داد. اینجا درست نبود. جوراب‌ها را پایش کرد، آن‌ها از زانو تا ساق پایش بودند و سپس باندهای گاز را به دورشان پیچید. همان‌طور که گچ شکسته‌بندی را مخلوط می‌کرد، کلمات از دهانش بیرون می‌آمدند؛ تا حدی به این خاطر بود که مرد کمی احساس راحتی بیشتری داشته باشد و تا حدی نیز برای شنیدن صدایی در سکوت سرد اتاق بود.

«من سه سال تمام توی مونیخ، توی بیمارستان دانشگاه پرستار بودم. پاهای شکسته زیادی رو دیده‌م. وقتی جنگ ادامه پیدا کرد، صدمه‌ها هم بدتر شدن. مردهای جوون زیادی رو دیده‌م که اول جوونی شون بود، کل آینده‌شون را پیش‌رو داشتن، در حالی که پا یا دست یا چشم‌هاشون رو از دست داده بودن. بعد دیگه فقط سربازها نبودن که می‌اومدن اونجا، زن‌ها و بچه‌ها هم می‌اومدن، کسانی که از بمب‌های متفکین روی تختشون له شده یا سوخته بودن، هزاران هزار نفر. توی

سردخونه جای کافی برای همهٔ جسدها نداشتیم. مجبور بودیم اون‌ها رو توی کوچه بخوابونیم و روی همدیگه انباشتشون کنیم.»

هنگامی که گاز را درون مخلوط گچ فرو می‌کرد و دور پای مرد می‌پیچید کمی ساکت شد.

«هیچ وقت این اطراف پرستاری نکردی؟»

«نه. بعد از فارغ‌التحصیلی م رفتم مونیخ. از فرصت استفاده کردم که توی اولین فرصت ممکن از فرایبورگ خارج بشم.»

«چرا اینجا رو ترک کردی؟»

تُن صدای مرد او را از جا پراند. چشمانش باز بودند و به او خیره شده بود.

«جوون بودم. دوست‌پسرم رو ترک کردم. دلم شروع جدیدی می‌خواست. از مسئولیت‌هام در برابر خانواده‌م شونه خالی کردم و اینجا رو ترک کردم. فکر کردم

مردم مونیخ به نوعی متفاوتان.»

«متفاوت بودن؟»

«بعضی‌هاشون، اما نه همه.»

کارش با پای اول تمام شد و صبر کرد گچ خشک شود و به سراغ پای دیگر رفت.

«به نظر می‌آد باینکه من تو رو توی برف‌ها پیدا کرده‌م، منم که باید به تموم سؤال‌ها پاسخ بدم.»

مرد پاسخی نداد.

«چرا روی کوهستان با چتر نجات پایین پریدی و چه اتفاقی برای هواپیما افتاد؟ من صدایی نشنیدم. اگه هواپیما دچار مشکل نشده بود، پس چرا با چتر نجات بیرون پریدی؟»

چند ثانیه طول کشید تا مرد پاسخ دهد و زمانی که لب گشود نیز صدایش درهم و ضعیف بود. «متأسفم خانوم گربر، اما نمی‌تونم درمورد دلیل اینجانبودنم صحبت کنم. ممکنه مأموریتم به خطر بیفته و جون سربازهای شجاعی که توی خط مقدم درحال جنگیدن ان رو به خطر بندازه.»  
فرانکا چشمانش را دوباره به پاهای مرد دوخت و لبش را گاز گرفت. «پس چیزی درمورد خودت بهم بگو. اهل کجایی؟»  
«اهل کارلسهورشت برلینم. می‌شناسی ش؟»

«نه زیاد. وقتی جوون بودم چند باری با گروه دخترهای آلمانی رفتم اونجا و منظره‌های دیدنی‌ش، مثل اونتر دِن لیندن<sup>۲۰</sup>، رایشتاگ<sup>۲۱</sup> و کاخ شهر برلین<sup>۲۲</sup> رو دیدیم.»

«احتمالاً برای یه دختر جوون، بودن توی مرکز حکومت رایش خیلی هیجان‌انگیز بوده.»

فرانکا گاز را روی پایش گذاشت و شروع کرد به خیس کردن بانداژ در گچ شکسته‌بندی. پای دیگر در حال خشک شدن بود. انگشتانش را روی سطح گچ کشید، خوب بود.

سؤال کرد: «تو بهم اعتماد داری؟»

«البته. تو از شهروندهای وفادار رایشی.»

«پس چرا دیشب اسلحه رو به سمتم گرفتی؟»

«نمی‌دونستم کجام. طوری تعلیم دیدم که به هیچ کس اعتماد نکنم. چیزهای زیادی برای ازدست‌دادن دارم. الان اشتباهاتم رو می‌بینم. می‌بینم چطور آدمی هستی. من هرکسی که به اندازه تو برای یکی از اعضای نیروهای مسلح زحمت بکشه رو تحسین می‌کنم. تو مشخصاً آدمی هستی که ارزش هر عضو ارتش رو درحالی که به سمت پیروزی نهایی پیش می‌ریم می‌دونه.»

فرانکا نزدیک بود به نطق غرّای مرد بخندد، اما خود را کنترل کرد. واقعاً با خود چه فکری می‌کرد؟

«وقتی توی شهر بودم چرا ازم نخواستی با کسی تماس بگیرم؟ همسر و دخترها چطور؟ اون‌ها اصلاً می‌دونن زنده‌ای؟»

«اون‌ها ممکنه مأموریت‌م رو به خطر بندازن. باید ازت خواهش کنم به هیچ کس گزارش ندی که من رو دیدی، چه برسه به اینکه اطلاع بدی من اینجام.»

فرانکا به سمت پنجره رفت و در راه، داخل سوراخ درون کفپوش پا گذاشت. پرده را کنار زد. برف در حال باریدن بود و از پنجره فقط بارش برف قابل دیدن بود. «دوباره برف شروع شده. جاده‌ها چند روز بسته می‌مونن، حتی شاید چند هفته. مدتی طولانی‌ای نمی‌تونن جایی بری. باید کم‌کم بهم اعتماد کنی. من تنها دوستی‌ام که داری.»

لگن را برداشت، تجهیزات پزشکی را داخلش ریخت و از اتاق خواب خارج شد و در را پشت سرش بست.

\*\*\*

روزها از پی هم می‌رفتند. مرد اکثر اوقات روز را در هذیان ناشی از مصرف مورفین می‌گذراند و خیلی باهم صحبت نمی‌کردند. روز سوم کمی از بی‌حسی بدنش کاسته شد. دردش در حال کاهش بود و فرانکا آخرین تزریق مورفین را آن روز صبح برایش انجام داده بود. ساعت دوی بعدازظهر بود. در اتاق مرد بسته بود، اما فرانکا فکر کرد او هم صدای برنامه‌های رادیویی‌ای را که گوش می‌کند می‌شنود؛ برنامه‌هایی که سوسیالیست‌های ملی تحریمشان کرده بودند. اگر او تا این حد وفادار بود، چرا هیچ اعتراضی نکرد؟ کار فرانکا غیرقانونی بود و این کار کافی بود تا او را به زندان بیندازد. روی صندلی گهواره‌ای نشست، اما نمی‌توانست از آنچه مرد در خواب گفته بود بگذرد، آنچه شنیده بود. اگر او از اعضای لوفت‌وافه بود، حتی یک جاسوس، از او می‌خواست در شهر با کسی تماس بگیرد. حتی اگر راستش را گفته بود و نگران بود گشتاپو از مأموریتش باخبر شود، باید به کسی خبر می‌داد. مطمئناً کسی در بیرون بود که دوست داشت بداند این مرد مرده یا هنوز زنده است. کتاب را روی پایش گذاشت و چشمانش را از فرط کلافگی مالید. چند تکه چوب در شومینه گذاشت و همان‌طور که شعله‌های آتش چوب را

می بلعیدند، چند ثانیه تماشایشان کرد. به نظر تنها یک کار بود که باید انجام می داد.

زمانی که فرانکا در را گشود، مرد بیدار شده و به سقف زل زده بود.

«باید بهت بگم من کی ام. اگه همون کسی باشی که می گی، پس حتماً ازم متنفر می شی و یک یا دو هفته دیگه ای که مجبوریم باهم سپری کنیم، خیلی مشکل می شه. اما باید بگم. شاید تو هم سفره دلت رو برام باز کردی.»

«خانوم، نیازی به صحبت های بی مورد نیست. هرچی کمتر درمورد هم بدونیم، بهتره. من خیلی از کاری که برام انجام دادی ممنونم، اما اجازه نمی دم مأموریتم رو به خطر بندازی.»

«چه مأموریتی؟ یه مأمور لوفت و افه وسط کوهستان جنگل سیاه توی زمستون چه مأموریتی داره؟ به نظرم تو به اشتباه اینجایی و فکر می کنم می خوای به محض اینکه بهتر شدی فرار کنی. این موضوع به خودت مربوطه، تا وقتی که امنیتم رو به خطر نندازی.»

مرد جا خورد. «من هیچ وقت کاری نمی کنم که بهت آسیبی برسه. به خصوص الان که می دونم...»

«اصلاً می دونی وقتی از خواب بیدار شدی، چرا داشتم تخته های کف پوش رو بیرون می کشیدم؟» مرد پاسخی نداد و همچنان خیره ماند. «داشتم کف پوش رو می کشیدم که مخفی ت کنم. تا وقتی گشتاپو می آد، که دیر یا زود هم می آد، توی این تخت نخواییده باشی.»

«خانوم...»

تکرار کرد: «گشتاپو می‌آد. من یکی از دوست‌پسرهای قدیمی‌م رو اتفاقی دیدم که از سروان‌های گشتاپوئه. بهش نگفتم تو اینجاایی، اما اون می‌آد، به‌خصوص اگه همین‌الان هم دنبالت باشن.» روی تخت کمی خم شد و هر دو دستش را روی پتو گذاشت. «من بهت می‌گم کی ام و آخرش اگه هنوز هم اصرار داشتی خلبان لوفت‌وافه‌ای، چند روز دیگه ازت مراقبت می‌کنم و وقتی هوا بهتر شد، می‌تونم لنگ‌لنگان از اینجا بری یا اینکه می‌تونم بهم اعتماد کنی و من هم کمکت می‌کنم.»

مرد پاسخی نداد. صورتش رنگ‌پریده بود. دست برد تا لیوان آبی را که برایش کنار تخت گذاشته بود بردارد و به سوراخ کف‌پوش خیره شد. سکوت فضای اتاق را پر کرد.

مرد گفت: «گوش می‌کنم.»

## فصل ۶

آمدن صدراعظم جدید در سال ۱۹۳۳ چندان موضوع مهم یا قابل توجهی به نظر نمی‌رسید. صدراعظم‌های زیادی بودند و کشور چندان پیشرفتی نمی‌کرد. زندگی هنوز سخت بود. رکود جهانی در حال بدتر شدن بود و آلمان به‌نظر بیشترین ضربه را خورده بود. روزنامه‌ها می‌گفتند بیش از پنجاه میلیون نفر یا ۲۰ درصد از جمعیت آن زمان با حداقل‌ها زندگی می‌کنند. این مرد جدید، این هیتلر، به‌عنوان فردی تازه‌به‌دوران‌رسیده و به‌عنوان جوکی مسخره شناخته می‌شد. حزب سوسیالیست ملی او هرگز بیش از ۳۷ درصد رأی را به دست نیاورد، اما رئیس‌جمهور او را صدراعظم نامید. در هر صورت «این سر جوخه اتریشی»، آن‌طور که رقبایش صدایش می‌کردند، چندان دوام نمی‌آورد. به محض اینکه جمهوری مشکلاتی را که قدرت‌های سیاسی را از هم دور کرده حل کند، او و ارادل و او باش قهوه‌ای پوشش از قدرت پایین کشیده می‌شوند.

به‌علاوه قطعاً آن چیزهایی که هیتلر در سخنرانی‌هایش می‌گفت جدی نبودند. چیزهایی در مورد نیتش برای نابود کردن جمهوری و شروعی دوباره یا در مورد تصمیمش برای انتقام شکست آلمان در جنگ جهانی یا در مورد یهودیان. بیانیه‌ای که یکی از سخنگویانش در روزنامه‌ها منتشر کرد، تا حد زیادی نادیده گرفته شد: «باید متوجه باشید که آنچه در آلمان رخ داده است تغییری معمول نیست. زمان پارلمان و دموکراسی دیگر گذشته، عصر جدیدی آغاز شده است.» همان هفته فرانکا کلمات جدیدی همچون سرطان غده لنفاوی و متاستاسیس شدن<sup>۲۳</sup> را آموخت و برای اولین بار دید پدرش گریه می‌کند.

فردی متوجه نبود. مادرش او را تنگ در آغوش می‌گرفت و فردی لبخند زیبایی به مادر می‌زد. مادر تشویقشان می‌کرد شجاع باشند. آن‌ها همین‌ان هم خیلی سختی کشیده بودند. آینده بهترین چیزها را با خود داشت. او سرطان را شکست می‌داد و آن‌ها در کنار هم ادامه خواهند داد. این تنها شروع زندگی‌شان بود. او حتی چهل سال هم نداشت. مهم نبود دکترها چه می‌گویند، ایمان و باورش همچون همیشه او را همراهی خواهند کرد؛ درست مثل وقتی فردی متولد شد و هر بار دیگری که نیاز داشت.

سرطان پخش شد.

در طول چند هفته، هیتلر قدرت‌ش را تثبیت کرد. حقوق آزادی بیان، سخن‌گفتن و همایش‌های عمومی ممنوع شدند و بنابراین تجربه آلمان از آزادی و دموکراسی پایان یافت. شهروندان آلمانی قدرت مطلق را بدون هیچ شکایتی به هیتلر و نازی‌هایش واگذار کردند. به نظر می‌رسید دولت جدید به مردم ظلم نمی‌کرد. آن‌ها به نظام دموکراتیک ناکارآمد با طراحی ضعیف باور نداشتند. کودکان کم‌کم بازوبندهای نازی را در مدرسه می‌پوشیدند و احوالپرسی جدید با بازکردن بازوها و گفتن «درود هیتلر»، نشان وفاداری به حزب هیتلر بود.

شوروشوق برای رهبری که قول داده بود آلمان را دوباره به‌عنوان یکی از ملل بزرگ جهان در جایگاهی رفیع قرار دهد مُسری بود. فرانکا نیز آن را احساس می‌کرد. تقریباً هر جوانی که او می‌شناخت احساسش می‌کرد. گویی مردم آلمان در آستانه چیزی مهم و باورنکردنی بودند. نظام سوسیالیست ملی جدید از همه طرف

پشتیبانی می‌شد. فرانکا حتی در روزنامه خواند که سازمانی با نام انجمن یهودیان ملی آلمان پشتیبانی‌اش را از رژیم نازی جدید اعلام کرده است.

فرانکا شاهد تغییرات سریع بود. طبقه حاکم جدیدی در شهرها و روستاهای آلمان ظهور کرده بود و مصمم بود حضورش را به همه اعلام کند. گروه گمنامی که پیش‌ازاین هیچ‌کس حتی اسمشان را هم نمی‌دانست، با نشان‌های حزب روی جیبشان، کارت عضویت حزب در جیبشان و صلیب شکسته روی آستینشان به مرور جایگاهشان را تثبیت کردند. جوزف دونیتز، از فروشندگان محلی، به‌مرور لباس گارد حمله آلمان نازی را سر کار می‌پوشید و درطول چند هفته، بدون هرگونه تشریفات رسمی یا مشکلات گزینش، دولت محلی را به دست گرفت. رئیس آتش‌نشانی محلی که از دوستان قدیمی پدر فرانکا بود، به‌دست آتش‌نشان جوان الکلی‌ای که به‌تازگی عضو حزب نازی شده بود از کار کنار گذاشته شد. به‌مرور زمان کارمندان عضو حزب دیگر حتی به مدیر هم زور می‌گفتند و او نیز با احترام به حرفشان گوش می‌داد. در هر سطحی از زندگی اجتماعی و سیاسی، انقلاب سوسیالیست ملی داشت نفوذ می‌کرد و تفاله‌ها درحال صعود به بالاترین جایگاه بودند.

عزم مادر فرانکا جدول زمانی‌ای را که دکترها برایش مشخص کرده بودند به هم زد. برای سارا، «فقط شیش ماه دیگه می‌تونی زندگی کنی» به این معنا بود که «سال دیگه می‌بینمت تا حرفت رو پس بگیری». دوست داشت وقتش را بیرون بگذراند: در طبیعت زیبایی که انگار بدون هیچ‌گونه مرزی در اطرافش بزرگ‌تر شده بود. پدر فرانکا، توماس، کلبه کوهستانی را از عموی خود هرمان خریداری کرد. هرمان آن را به‌عنوان استراحتگاهی در سفرهایش، برای شکار گوزن قرمز و

گراز خریده بود. فرانکا و مادرش مسئولیت تغییر چیدمان کلبه را بر عهده گرفتند. توماس سعی داشت آن را برای ماه‌های گرم‌تر سال قابل‌زندگی کند. آن‌ها بیشتر اوقات تابستان ۱۹۳۳ را آنجا گذراندند و از بودن در کنار هم لذت می‌بردند. فرانکا پس از بازگشت از پیاده‌روی با دوستانش در کوهستان، از این منظره که خانواده‌اش را بیرون از کلبه ببیند لذت می‌برد. در آن شب‌های گرم تابستانی، زمانی که خورشید پشت کلبه غروب می‌کرد و درختان و آسمان را به رنگ نارنجی و قرمز درمی‌آورد، زمانی که بوی غذا روی اجاق‌گاز با دود پیپ پدرش ترکیب می‌شد، انگار آن‌ها تکه گمشده بهشتشان را پیدا کرده‌اند. در پایان آن تابستان باشکوه، زمانی که سارا اعلام کرد می‌خواهد دوباره سال دیگر هم شاهد همین صحنه باشد، فردی بازوهایش را دورش حلقه کرد. فرانکا و پدرش ساکت ماندند. تنها فردی باور داشت چنین چیزی ممکن است، اما زمان نشان می‌داد که حق با اوست.

مدرسه تغییر کرد. نازی‌ها مصمم بودند حزبی برای جوانان باشند. فرمان‌دادن به جوانان و کنترل سرسپردگان جوان از اهداف مهمشان بود. زمانی که فرانکا پس از تابستان به فرایبورگ بازگشت، تأثیر انقلاب سوسیالیست ملی مشهود بود. پرچم نازی در هر کلاس درس برافراشته شده بود و ناگهان عکس‌هایی از آدولف هیتلر، نیمه‌خدای رأس ملت، به جای صلیب عیسی روی دیوارها دیده شد. تصویری از مردی که یک سال قبل اصلاً او را نمی‌شناخت، اکنون در هر کلاس بود. کتاب‌هایی از کتابخانه که توطئه‌گرانه تلقی می‌شدند جمع‌آوری شده، روی هم انباشت شده و در حیاط سوزانده شدند. فرانکا از مسئول کتابخانه سؤال کرد چه کتاب‌هایی را برده‌اند و پاسخ گرفت اعضای حزب محلی هر کتاب واقعی یا تخیلی‌ای را که ایده‌ای لیبرال داشت یا می‌گفت مردم خود باید سرنوشتشان را به دست بگیرند برداشتند. کتاب‌های جدیدی در این باب که سوسیالیست‌های ملی چگونه آلمان را از پرتگاه جمهوری وایمار<sup>۲۴</sup> نجات دادند، به‌زودی جاهای خالی

را روی طبقه‌های کتابخانه پر کردند. کتاب‌های جدید به زبان ساده کودکان نوشته شده بودند و هیچ‌یک از معلمان شکایتی نداشتند. آن‌ها همه به عضویت گروه معلمان سوسیالیست ملی درآمده بودند. همگی مشتاق بودند شغلشان را حفظ کنند و تحت فشار دولت محلی، شروع به دفاع از ایده‌های جدید نازی‌ها کردند. معلم محبوب فرانکا، آقای استیگل، از معدود کسانی بود که به این موضوع اعتراض کرد و اصرار داشت تعلیماتش همان چیزهایی باشند که پیش از به قدرت رسیدن دولت جدید بودند. وی تنها دو هفته دوام آورد و زمانی که فرانکا و برخی از دیگر دانش‌آموزان برای ملاقات به خانه قدیمی‌اش خارج از شهر رفتند، خانه خالی بود. دیگر هرگز او را ندیدند. نینا هس پس از لودادن آقای استیگل به یکی از رهبران محلی نازی به خود می‌بالید. به او کمر بند قرمزی جایزه دادند که نشان از وفاداری‌اش به رژیم سوسیالیست ملی بود، که هر روز تا آخرین روز سال تحصیلی آن را می‌پوشید.

هیچ‌کس دوست نداشت عقب بماند و فرانکا خود را در موجی از اشتیاق برای شروع تازه مردمان آریایی یافت. نازی‌ها از واژه «آریان» استفاده می‌کردند تا مشخصه‌های یک آلمانی ایدئال را توصیف کنند. فرانکا بی‌شک همان چیزی بود که توصیف می‌کردند. از اینکه از سوی دولت به او گفته می‌شد چشمان آبی و موهای بلوندش فوق‌العاده‌اند و او را به یک آلمانی ایدئال تشبیه می‌کردند حس خوبی داشت. او هیچ نژاد دیگری را نمی‌شناخت، اما سوسیالیست‌های ملی اصرار داشتند او و دوستانش در نژاد برتر متولد شده‌اند و اینکه برتر از دیگران‌اند. این حس خوبی بود. احساس می‌کرد بخشی از چیز مهمی است.

تصمیم برای پیوستن به گروه دختران آلمانی بسیار ساده بود. تمام دوستانش نیز به این گروه پیوسته بودند. آن زمان نزدیک به هفده سال داشت و برای عضویت

کمی سنش بالا بود، اما امید به اینکه شاید از رهبران گروه شود تحریکش می‌کرد. دوست نداشت تنها بماند و به‌علاوه، اکنون وقت آن نبود که در حاشیه بماند، اکنون وقت عمل بود. بنابراین برخلاف اعتراضات والدینش که به حزب نازی از هر جهت شک داشتند، به گروه ملحق شد. فرانکا گریب الگوی جوان باشکوهی بود که هیتلر پیشگویی کرده بود به آلمان کمک می‌کند تا بر جهان مسلط شود. فرانکا اجازه نمی‌داد هیچ‌یک از مفاهیم قدیمی مانع راهش شوند. او می‌خواست بیشترین تلاشش را برای موفقیت مردم آلمان انجام دهد.

فرانکا یونیفرمش را بسیار دوست می‌داشت. این یونیفرم بلوز سفید و کراوات مشکی شل با دوخت تنگ و نشان صلیب شکسته روی دامنی آبی بود. دختران گروه دقیقاً شبیه به پسران در گروه جوانان هیتلر، قدم‌رو می‌رفتند. آن‌ها تمرینات نظامی و ورزش‌های سوئدی انجام می‌دادند و پیاده‌روی‌هایی طولانی مدت می‌رفتند و غالباً در محیط بیرون و زیر ستاره‌ها کمپ می‌زدند و اشعاری می‌خواندند که از رهبر تجلیل می‌کرد و منتظر روزی بودند که پسرانی تنومند برای جنگ به دنیا آورند. نوعی رابطه‌ی خواهری بین دختران ایجاد شده بود. اهداف معمولشان و تلاش‌های متمرکزشان آن‌ها را در کنار هم می‌آورد. پذیرفته‌شدن حس خیلی خوبی داشت، اینکه ارزشمند و برتر باشی.

دنیل رهبر نیروها در گروه جوانان هیتلر بود و، همان‌طور که در شهر با زیرپوش‌های مردانه مزین به صلیب شکسته راه می‌رفتند و آهنگ «پیر باید هلاک شود، ضعیف باید نابود شود» را می‌خواندند، تمرینات را رهبری می‌کرد. آن‌ها واقعاً بهترین جوانان آلمان بودند، لاغر و باریک‌اندام، پرسرعت همچون سگ تازی و

به سختی پولاد، همان طور که هیتلر می خواست. دنیل بهترینشان بود و اعضای جوان تر را با چهره‌ای جدی، اما عادلانه هدایت می کرد. دختران با گونه‌هایی گلگون درموردش سخن می گفتند و همان طور که او از کنارشان می گذشت، درگوشی حرف می زدند. او و فرانکا مثل آهنربا بودند؛ هرچیز قوی و زیبایی که درمورد آلمان جدید به کار می رفت، در آن‌ها انباشته شده بود. پدر دنیل، که پیش از انقلاب سوسیالیست ملی بیکار بود، اکنون از اعضای اصلی شورای محلی شده بود. فرانکا هرگز او را بدون نشان نازی روی سینه‌اش یا بازوبند نازی به دور بازوانش ندیده بود. پسرش به واقع تحقق رؤیاهای او بود، نوید یک زندگی جدید و بهتر برای نژاد آریایی.

دنیل نسبت به اعضای جدید سخت گیر بود، اما محبت و عطوفتی داشت که به نظر تنها به فرانکا نشان می داد. او جاه طلب، آینده نگر، جدی و مصمم بود. دوست پسر فوق العاده‌ای برای دوران هیجان انگیز زندگی فرانکا بود. فرانکا می دید هر روز بیشتر و بیشتر وارد این رابطه می شود. پایان دوران مدرسه و دقیقاً پیش از فارغ التحصیلی بود که دنیل را به خانه برد تا برای اولین بار با پدر و مادرش ملاقات کند. دنیل محترم و باادب بود. او یونیفرم رهبر جوانان هیتلر را برای شام پوشیده بود و وقتی پدر فرانکا در را به رویش باز کرد، به او سلام نظامی داد. مادر فرانکا قدم به جلو گذاشت و سعی داشت تا حد امکان در زمان احوالپرسی با پسر جوان لبخند بزند. به سمت میز رفتند و فرانکا در کنارش جای گرفت. فردی در محل همیشه خود در انتهای میز نشست. دنیل با تکان سر با او احوالپرسی کرد. وی مقابل والدین فرانکا هیچ خجالت نمی کشید و درمورد برنامه‌هایش برای پیوستن به نیروی تازه تأسیس گشتاپو، نیروی پلیس نخبگان و همچنین نیاز به محافظت از انقلاب در برابر جاسوسان و بدخویان سخن می گفت. این اولین باری بود که فرانکا عبارت «دشمنان حکومت» را شنید. والدینش همچنان رفتاری مؤدبانه

داشتند، اما فرانکا شاهد نگاه‌های آن‌ها به یکدیگر در طول غذا خوردن بود و می‌توانست قضاوتشان را احساس کند. می‌دانست پس از رفتن دنیل چه چیزی انتظارش را می‌کشد.

پدر فرانکا فردی را به تختش برد. مادرش صبر کرد پدر از طبقه بالا بازگردد تا هر دو با فرانکا صحبت کنند. دست رنگ‌پریده‌اش را روی پای فرانکا گذاشت. این روزها همیشه خسته به نظر می‌رسید و زیبایی‌اش با دشمن نادیده‌درویش از بین رفته بود. چشمان پرخونش جدی اما آرام بودند.

«رابطه تو و دنیل چقدر جدیه؟ می‌دونم الان مدتی که باهم قرار می‌ذارین.»

«من عاشقشم مادر. شما هم وقتی پدر رو دیدین فقط یه کمی از من بزرگ‌تر بودین.»

توماس نشست و چشمانش را با دست مالید. «من ۲۲ سالم بود، مادرت ۱۹ سال. تو فقط ۱۷ سالته و هنوز مدرسه می‌ری. ما نگرانیم که دنیل برای درس و مشقت مزاحمت ایجاد کنه. تو حالا خیلی درگیر گروه دخترهای آلمان شدی. به نظر می‌آد همه وقت اضافه‌ت رو باهاشون می‌گذرونی.»

«من عاشق گروه‌مم. الان عضوی از یه گروه‌م. شما اصلاً نمی‌دونین توی این کشور چی می‌گذره. شما توی جهان قدیمی قیصر و احمق‌های وایمار که آلمان رو به زمین می‌زنن گیر افتاده‌این.»

سارا گفت: «جهان قدیمی؟ کی این چیزها رو یادت داده؟»

فرانکا با احساسات دلسوزانه‌اش که به او می‌گفتند مادرش را دلداری دهد مبارزه می‌کرد؛ این کار میهن‌پرستانه نیست. این فرصتی بود تا بتواند والدینش را متقاعد کند که هر آلمانی وظیفه دارد در انقلاب سوسیالیست ملی مشارکت کند.

مادرش گفت: «ما نگران تیم.»

«نگران چی؟ من با دخترهای دیگه توی گروه دوستم. حتی همه معلم‌هام هم درمورد شکوه این جنبش جدید حرف می‌زنن. همه به جز شما درباره‌ش صحبت می‌کنن.»

توماس درحالی که صدایش بسیار کم‌جان بود گفت: «خب درمورد انقلاب باشکوهت برام توضیح بده.»

«فقط کافیه یه نگاهی به آمار روزنامه‌ها بندازین. هیتلر داره به رکود پایان می‌ده. بیکاری تا حدی کم شده که هیچ‌کس قبل از اینکه هیتلر به قدرت برسه فکرش رو هم نمی‌کرد. کارگرهای آلمان دوباره ثروت‌ساز شده‌ان. مطمئناً این دستاوردها ارزش ستایش کردن رو دارن، این طور نیست؟»

پدرش گفت: «بله، اما به این فکر کن که این کار رو چه جووری کرده‌ان. چرخ‌های صنعت دوباره شروع به چرخیدن کرده‌ان، یعنی صنعت جنگ. هیتلر ما رو به مسیر جنگ وارد کرده. این آماری که تو درموردشون صحبت می‌کنی، شامل زن‌ها یا یهودی‌ها نمی‌شه، دو گروهی که از نیروی کار بیرون موندن.»

«هیتلر دوباره آلمان رو قدرتمند کرده.»

«برای مردم یا برای خود نازی‌ها؟ این کار آخرش به جنگ می‌رسه.»

«همهٔ جهان رهبرمون رو ستایش می‌کنن. اینگه، رهبر گروه، مقاله‌ای توی روزنامه بهمون نشون داد که توش دیوید لوید جرج، نخست‌وزیر بریتانیا توی جنگ قبل، هیتلر رو رهبری بزرگ صدا زد. اون آرزو می‌کرد بریتانیایی‌ها دولتمردی این جوری داشتن.»

سارا گفت: «به نظر من که خیلی احمقه.»

پدرش گفت: «من نازی‌ها رو بهتر از اون می‌شناسم. اون‌ها گرگ‌هایی‌ان که از مردم آلمان تغذیه می‌کنن و خیلی نگرانم فرانکا. از تأثیری که روت گذاشته‌ان می‌ترسم. بودن با پسری مثل دنیل فقط این تأثیر رو زیادتر می‌کنه.»

«من جایگاهم رو توی انقلاب پیدا کردم پدر. سوسیالیست‌های ملی دارن به نفع همهٔ آلمانی‌ها سیاست‌گذاری می‌کنن، از جمله شما.»

سارا تکرار کرد: «پس زن‌ها چی؟ اون‌ها از خیلی از بخش‌های محیط کار کنار گذاشته شده‌ان و یهودی‌ها؟ اون‌ها از جامعهٔ آلمانی بیرون رونده شده‌ان.»

«من در مورد یهودی‌ها چیزی نمی‌دونم. اون‌ها هم جایگاهشون رو توی جامعهٔ جدیدمون پیدا می‌کنن.»

«تو سخرنانی‌های هیتلر رو نشنیده‌ای؟ مردی که تو ازش پیروی می‌کنی، با افتخار، تنفر نسبت به یهودی‌ها رو موعظه می‌کنه. برادرت چطور؟ توی این جهان

آریایی جدید و کامل برای برادرت چه جایی هست؟»

فرانکا ایستاد: «من در این مورد چیزی نمی‌دونم. به‌نظرم برای امشب به‌اندازه‌ی کافی حرف‌های سیاسی زده‌یم.»

فرانکا پدر و مادرش را همان‌جا ترک کرد و تصمیمش برای دنبال‌کردن مسیر سوسیالیسم ملی در درونش بیشتر قوت گرفت. اجازه نمی‌داد ایده‌های عجیب‌غریبشان او را عقب‌نگه‌دارند. اکنون دوران او بود، نه پدر و مادرش.

روز بعد، همان‌طور که دنیل او را در آغوش قدرتمندش گرفته بود، سؤال کرد شام دیشب چطور بود.

فرانکا گفت: «خوب بود. پدر و مادرم فکر می‌کنن تو مرد جوون شرافتمندی هستی و همین‌طور شریک‌ایدئالی برای من، تصویر واقعی یک سوسیالیست ملی و یک جوون آریایی.»

فرانکا را همچون دیگران ترغیب کرده بودند نظرات و افکار والدینش را گزارش کند. هرگونه تفکر مخالف باید از منبع ریشه‌کن می‌شد. او می‌دانست هر حرفی به دنیل به مقامات محلی گزارش داده می‌شد و از این‌به‌بعد نیز باید با پدر و مادر دنیل شام می‌خوردند.

سارا به همه جز فردی ثابت کرد اشتباه می‌کردند و تابستان سال ۱۹۳۴ را نیز گذراند. گرچه فرانکا سرگرم گروه بود، سعی می‌کرد به کلبه نیز برود و تا حد امکان با خانواده‌اش ملاقات کند. بدن فردی در حال رشد بود، اما ذهنش هنوز در کودکی مانده بود، همان چیزی که همه می‌دانستند. شیرینی ذات و خلوص روحش باعث می‌شد هرکسی با او ملاقات می‌کند شیفته‌اش شود. او کامل بود و تحت‌تأثیر شرارت اطرافش قرار نگرفته بود. با بدتر شدن حال سارا، او و فردی هر روز

بیش از دیروز به هم وابسته می‌شدند. همگی هنوز منتظر معجزه‌ای بودند که سارا قولش را داده بود، اما با گذر زمان، امکانش هر روز کمتر می‌شد. فرانکا زمان زیادی از آن تابستان آخر را از دست داد. همیشه کاری برای انجام‌دادن با گروه وجود داشت و دختران جوان بسیاری بودند که نیاز داشتند از فرد باتجربه و متعهدی مانند او راهنمایی بگیرند. می‌دانست والدینش این موضوع را درک می‌کنند، حتی اگر مخالفتشان را اعلام کرده باشند.

فرانکا در پایان تابستان رهبر گروه شد. مادرش مراسم اعطای کمر بند را به دلیل بیماری زیاد از دست داد؛ اگرچه دلیل آنجا بود و تشویق‌ها را رهبری می‌کرد.

چند ماه آخر زندگی مادرش بسیار دردناک و پر از بدبختی بود. مادرش بدون دردسر چشم از جهان فرو بست. آن‌ها آخرین کریسمس را هم با هم گذراندند و برای مدت کوتاهی مشکلات را فراموش کردند؛ اما سال جدید واقعیتی بی‌رحمانه را با خود آورد. سارا دوست داشت در خانه باشد. خواهرانش با فرزندانشان به دیدنش آمدند، اما بالاخره همگی به مونیخ بازگشتند. سارا به زندگی چنگ انداخته بود و می‌خواست از تقدیر سرپیچی کند و زمانی که بالاخره پایان راه رسید، همه متعجب شدند. فرانکا به نحوی امید داشت یا باور داشت پزشکان اشتباه کرده باشند و معجزات رخ بدهند.

سارا هنگامی که آن صبح سرد ژانویه جان به جان‌آفرین تسلیم کرد، در کنار خانواده‌اش بود. فرانکا به یاد دارد زمانی را که پدر بزرگش توضیح می‌داد اکنون دیگر او مسئول مراقبت از فردی است و اینکه برادرش هیچ‌گاه واقعاً نخواهد فهمید، اما فرانکا می‌دانست اشتباه می‌کند. فردی در کنار تخت خوابید، سرش را روی سینه مادر گذاشت، نه گریه کرد و نه تکانی خورد. دقیقاً می‌دانست مادرش به چه چیزی نیاز دارد و با از خودگذشتگی آن را به مادرش داد. هیچ‌کس دیگر نمی‌دانست چه بگوید یا چه فکری کند یا چه کاری انجام دهد، تنها او واقعاً می‌فهمید.

سارا درخواست کرد تنها با فرانکا صحبت کند و همه اتاق را ترک کردند. نور کم‌جان صبح از پنجره می‌تابید و در برابر صورت رنگ‌پریده مادرش درخششی سفیدرنگ داشت. موهایش اکنون خاکستری شده بودند، آتش چشمانش به خاکستری سوخته می‌ماند. زمانی که فرانکا دستش را گرفت، خیلی سرد بود. فرانکا اصلاً گریه نمی‌کرد. مادرش در حالی که دست فرانکا را با قدرتی شگفت‌انگیز می‌فشرد گفت: «دختر زیبای من. من به دختر جوونی که الان هستی افتخار می‌کنم و

خیلی برای مادر بالغ و قدرتمندی که قراره بشی هیجان زده‌م. تو پرستار فوق‌العاده‌ای می‌شی. اجازه نده هیچ‌کس بهت بگه کی هستی یا درونت چی‌ها داری. فقط تو این رو می‌دونی. یادت باشه تو دختر منی، دختر زیبا و باهوش من و همیشه خواهی بود. همیشه کنارتم. هیچ‌وقت ترکت نمی‌کنم.»

فرانکا مجبور شد اشک‌هایش را کنار بزند تا صورت مادرش را ببیند.

«اجازه نده نظرهای جدید سوسیالیست‌های ملی تغییرت بدن یا کاری کنن که تنفر روحت رو نابود کنه. یادت باشه کی هستی.»

پنج روز بعد، مراسم ختم مادر انجام شد و تمامی اعضای گروه فرانکا و اکثر اعضای گروه محلی جوانان هیتلر در آن حضور داشتند. فرانکا یونیفرم گروه دختران آلمانی را بر تن کرد و دنیل او را در حال گریه کردن تسلی می‌داد، درحالی‌که آخرین کلمات مادر در ذهنش طنین می‌انداختند.

روزهای باقی‌مانده از سال تحصیلی نیز در تیرگی گذشتند و تابستان پوچ و بی‌روح بود. خانواده‌اش سعی داشتند اوقاتی را که تابستان‌های گذشته در کلبه داشتند بازسازی کنند، اما فرانکا در رفاقت گروهی که اکنون رهبری‌اش را بر عهده داشت، آرامش بیشتری می‌یافت. با وداع مادر، پدرش مجبور شد موقتاً کارخانه را ترک کرده و از فردی مراقبت کند. انتظار نمی‌رفت فرانکا تمامی تعهداتش را زیر پا بگذارد و از برادر کوچک‌ترش مراقبت کند. تاجایی که می‌توانست کمک می‌کرد، اما با فرارسیدن زمان ثبت‌نام در دانشگاه، نمی‌خواست خود را پاگیر کند. او زندگی خودش را داشت و دلیلی که باید خود را وقفش می‌کرد. پدرش همیشه استقلالش را تحسین می‌کرد؛ بنابراین به او اجازه داد از وظایفش نسبت به خانواده و برادرش شانه خالی کند. دانشگاه در سپتامبر ۱۹۳۵ شروع شد. مطالعاتش را آغاز کرد و

دنیل در تمام مراحل با او بود. همان موقع بود که دنیل تمرین‌های گشتاپو را آغاز کرد.

اکنون زندگی خانوادگی‌اش در هم شکسته بود. برای فرانکا گذراندن وقت در خانه دردناک بود. دوست داشت از خاطرات دردناک مرگ مادرش که همیشه همراهش بودند رهایی یابد. فرانکا متوجه شد فردی از مادرشان قدرت گرفته و هر قدر هم که او یا پدرش تلاش کنند، نمی‌توانند جایگزینی برای مادرش بیابند. فردی هنوز همان پسر خندان و شاداب بود، نوری روشن در تاریکی، اما بدنش هر روز بیشتر و بیشتر به او خیانت می‌کرد.

در اکتبر ۱۹۳۵، پدرش برای فردی، موقتاً ویلچری سفارش داد، گرچه هر دو می‌دانستند او احتمالاً دیگر هیچ‌گاه راه نخواهد رفت. فردی از شیوه حمل‌ونقلش راضی بود و آن را به شکل بازی می‌دید. فرانکا عموماً او را در شهر می‌گرداند و او برای هرکسی که در خیابان می‌دید دست تکان می‌داد. تقریباً همه لبخندش را پس می‌دادند. اعضای حزب تنها استثنا بودند، که با سینه‌های باد کرده در خیابان می‌خرامیدند و بازوبندها و سنجاق‌هایشان را بر یقه‌شان نشان می‌دادند. آن‌ها از رفتار شاد او اذیت می‌شدند. فرانکا کم‌کم از نگاه‌های خیره‌شان متنفر شد.

پاییز همان سال پدرش نزدش آمد. تازه شام خورده و بشقاب‌ها را جمع کرده بودند. وعده‌های بعدازظهر این روزها مثل قدیم نبودند. پدر فرانکا اصرار داشت دستورهای غذایی‌ای که مادرش داشت را آماده کند، اما هیچ استعدادی در آشپزی نداشت. فرانکا در حال کتاب‌خواندن برای فردی بود، یکی از افسانه‌های شاه‌پریان که فردی خیلی دوست داشت. کتاب کهنه شده بود، اما او هرگز از شنیدن داستان‌های تکراری خسته نمی‌شد. پدرش رادیو را روشن کرد و روی یکی از

ایستگاه‌های سوئیس که اخبار را با کمی دقت بیشتر گزارش می‌کردند قرار داد و در کنار فرزندانش نشست.

«مرسی که به خاطر گوش دادن به ایستگاه‌های خارجی من رو لو نمی‌دی.»

فرانکا احساس کرد گونه‌هایش قرمز شده‌اند. «آه پدر، من هیچ وقت لوتون نمی‌دم.»

«می‌دونم اون‌ها روت فشار می‌آرن تا بگی من چه کارهایی می‌کنم و ازاونجا که دنیل داره آماده می‌شه که گشتاپو شه... می‌فهمم چقدر تحت فشاری.»

فرانکا نشست و سخنان یک هفته پیش دنیل را به یاد آورد. او می‌گفت: «مردم آلمان خانواده‌تان و وفاداری تو باید به اون‌ها باشه.»

فرانکا می‌دانست او سعی دارد مجبورش کند چیزی را لو دهد و اطلاعاتی به او بدهد تا رؤسای جدیدش را با این اطلاعات تغذیه کند، اما یک کلمه هم نگفت.

می‌دانست پدرش برای گوش دادن به ایستگاه‌های رادیویی خارجی یا خواندن کتاب‌هایی که اصرار داشت برخلاف قوانین جدید نگاهشان دارد یا به دلیل

اظهارنظرهای گاه‌گاهش در مورد رژیم به زندان می‌افتد. خیلی چیزها برای گزارش دادن بود. دختران زیادی تا به امروز والدینشان را تحویل داده بودند. پدر گیلدا

اشمیت چندین هفته را برای یک نظر تحقیرآمیز در مورد نازی‌ها در زندان سپری کرد و اکنون تحت کنترل نیروی گشتاپو بود. گیلدا پدرش را به این خاطر که گفته

بود هیتلر فردی جنگ طلب و خطرناک است تحویل داده بود.

فرانکا گفت: «هیتلر مشتاقه همه از نیت‌های شجاعانه‌ش حمایت کنن.» گویی حرف‌های معلمانش از دهانش خارج می‌شدند. «اون می‌خواد دشمن‌های کشور

شناسایی بشن که اون‌ها را به شکل صحیحی برای خدمت به ملت آلمان تعلیم بده.»

پدرش گفت: «این‌ها حرف‌های تو نیستن.»

«منظورتون چیه؟»

«این‌ها حرف‌های دنیل یا نازی‌های دیگه‌ایه که به زبون اراذل‌واوباش حرف می‌زنن. یادت باشه کی هستی فرانکا.»

«یادمه پدر.»

«باید چیزی رو نشونت بدم.» روزنامه‌ناظر مردم<sup>۲۵</sup> را روی میز مقابل فرانکا قرار داد. تیتراول روزنامه درمورد قوانین جدیدی بود که برای یهودیان در آلمان وضع شده بودند. «نازی‌ها می‌گن یهودی‌ها نمی‌تونن شهروندهای آلمانی باشن. حقوق شهروندی‌شون رو ازشون گرفتن و دیگه اجازه ازدواج با آلمانی‌ها رو ندارن. این همون انقلاب شجاعیه که تو تا این حد بهش متعهدی.»

چند ثانیه طول کشید تا جواب پدرش را بدهد. «مطمئنم رهبرمون خوب می‌دونه چی به صلاح آلمانیه. خودم چند روز پیش از بعضی از رهبرهای محلی گروه سؤال کردم. اون‌ها بهم اطمینان دادن بهتره روی هدف بزرگ‌تر تمرکز کنیم و جزئیات رو برعهده رهبر بذاریم.»

«این راضی‌ت کرد؟»

فرانکا پاسخی نداد. کتاب دیگری برداشت تا برای برادرش بخواند. پیش از اینکه شروع به خواندن کند، پدرش حرفش را قطع کرد: «چیز دیگه‌ای هم هست که باید نشونت بدم.» روزنامه دیگری برداشت. «این روزنامه اسمش مهاجمه<sup>۲۶</sup>. حزب نازی این روزنامه رو کنترل و منتشر می‌کنه، دقیقاً مثل روزنامه ناظر مردم، اما این یکی کمتر پنهون کاری می‌کنه.»

فرانکا روزنامه را گرفت. آن را در دهه‌های روزنامه‌فروشی دیده بود، اما هرگز آن را برنداشته بود. تصویر کشیده‌شده با مداد روی جلد، کاریکاتوری از مردی یهودی بود. موهای فرش روی کتشلوار تیره‌اش ریخته بودند و از دندان‌هایش که همچون تیغ تیز بودند، بزاق جاری بود. همان‌طور که روی یک زن زیبای آریایی که در تخت‌خوابیده بود خم شده بود، خنجری خمیده در پنجه‌اش داشت. تیترا خبر این بود: «یهودیان باعث بدشانسی ما هستند.» فرانکا احساس می‌کرد اشک در چشمانش جمع شده است. به فردی رو کرد، او در حال بازی کردن با قطار اسباب‌بازی‌ای بود که پیدا کرده بود.

فرانکا گفت: «این مسخره‌ست. این حرف مسخره‌ست.»

«چند صد هزار نسخه از این روزنامه توزیع می‌شه. هیتلر بارها در مورد صداقت روزنامه‌نگاری اون صحبت کرده.»

«نمی‌دونم چی بگم. این نظام کامل نیست، اما...»

کلمات از ذهنش رفتند. چیزی برای گفتن نداشت.

«ما طوری تو رو بزرگ نکرده‌یم که از عدالت روگردون باشی. همیشه بهت یاد داده‌یم...»

«یادم باشه کی ام.»

«دقیقاً، به نظر من دلیل اینکه به این رژیم رو آورده‌ای اینه که دوست داری جهان رو تغییر بدی، مثل خیلی از بچه‌های نسل خودت. اما باید درک کنی روی چی صحنه می‌ذاری.»

«من با سیاست‌هایی که درمورد یهودیان گذاشته شده، موافق نیستم، اما مطمئنم رهبر برنامه منطقی‌ای براشون تهیه کرده.»

«منطقی؟ منطقیه که ازشون حقوق شهروندی رو گرفته‌ان؟ تا حالا اسم جایی به نام داخاو<sup>۲۷</sup> رو شنیده‌ای فرانکا؟»  
فرانکا سرش را به نشانه منفی تکان داد.

«من هم نشنیده بودم. شهر بازاری کوچیکه توی ۲۵ کیلومتری مونیخ که خیلی از محل تولد مادرت دور نیست. هفته گذشته با مردی اهل اون شهر قرار ملاقات کردم. اون بهم درمورد کمپی گفت که نازی‌ها اونجا درست کرده‌ان.»

«چه جور کمپی؟»

«محلی که درواقع دربرابر مردم آلمان نوعی جرمه. مردی که دیدمش، بعضی از مواد لازم برای ساختمان‌های جدید رو توی اونجا تأمین می‌کنه و چندین بار به

اونجا برگشته. این اردوگاه اولین جبهه جنگی ایه که نازی‌ها توی اون مردمشون رو اجیر می‌کنن. داخو جاییه که دشمن‌های سیاسی نظام رو اونجا حبس می‌کنن، یعنی سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها، رهبرهای اتحادیه‌هایی که نازی‌ها ممنوعشون کردن، آرامش طلب‌ها و بعضی‌ها از روحانی‌ها و کشیش‌های مخالف. هزاران نفر اونجا هستن. ازشون کار می‌کشن و گرسنه می‌ذارنشون. مردهای اس‌اس با نشونه جمجمه مرگ روی کلاه‌هاشون، پشت سیم‌خاردار ازشون نگهبانی می‌کنن.»

«امکان نداره. هیتلر از این مکان اطلاع داره؟» فرانکا احساس کرد تنفر در وجودش به اوج خود رسیده است، اما هنوز هم با خود فکر کرد دنیل و دیگر رهبران گروه چه توضیحی دارنند.

«چطور ممکنه ندونه؟ آقای هیتلر همه تصمیم‌های مربوط به اداره کشور رو خودش می‌گیره. می‌تونه هر زمانی که دوست داشت لغوشون کنه. حدس می‌زنم کمپ‌های بیشتری هم توی راه‌ان.»

«مرد اهل داخو که باهاش ملاقات کرده این کیه؟ چرا این دروغ‌های شیطانی رو پخش می‌کنه؟»

«دروغ نیستن. چشم‌هات رو باز کن فرانکا. بین وفاداری ت رو برای کی گرو گذاشته‌ای.»

فرانکا چشمانش را بست. احساس کرد سرش دارد منفجر می‌شود. زمانی که بلند شد، اشک‌های داغ از چشمانش سرازیر شدند. «باورم نمی‌شه جلوی فردی که

نمی‌تونه راست و دروغ رو تشخیص بده، این طوری دروغ‌پراکنی می‌کنی. پدر ما مقابل اون مسئولیم. باید بهتر از این عمل کنیم.»  
با عصبانیت از آشپزخانه خارج شد و به اتاقش رفت، در حالی که زهر شک‌و‌تردید در درونش جریان داشت.

کالج به‌نوعی بسط سیستم تبلیغاتی نازی بود که فرانکا و دوستانش را در دبیرستان گرفتار کرده بود. روشن‌فکران نیز با یهودیان در یک رده قرار داشتند و به همان شکل با آن‌ها رفتار می‌شد. صدها استاد در سرتاسر آلمان به دلیل لیبرال بودن یا یهودی بودن اخراج شدند. در میان آن‌ها برخی از برجسته‌ترین دانشمندان کشور و تعدادی از برندگان جایزه نوبل قرار داشتند. «فرهنگ» به کلمه‌ای زشت تبدیل شده بود. دانشگاه‌ها به محلی برای فعالیت وزارت تبلیغات تبدیل شدند. هیچ‌گونه فعالیت دانشجویی به‌جز راهپیمایی‌های تحت حمایت حکومت نازی و سخنرانی‌هایی که نشانگر عظمت رژیم بودند انجام نمی‌شد. فرانکا دریافت در دوره‌های درسی‌اش با تمرکز بر روان‌شناسی انسانی، می‌تواند از کلاس‌هایی همچون بهداشت نژادی و مردم و نژاد اجتناب کند.

فرانکا گروه دختران آلمانی را ترک کرد. دیگر رهبران گروه درمورد تصمیمش از او سؤال کردند، اما او آن‌ها را متقاعد کرد با فرارسیدن دانشگاه و مراقبت از برادرش دیگر وقت کافی ندارد. درست بود که هم در کالج و هم در خانه کارهای زیادی برای انجام‌دادن داشت، اما چیز دیگری هم بود. نمی‌توانست داستان کمپ داخاو را از ذهنش بیرون کند. همه‌چیز برایش روشن بود. آقای روزنهام، همسایه‌شان در انتهای خیابان، ناگهان کجا رفت؟ آقای شوارز و خانواده‌اش یا معلم قدیمی‌اش آقای استیگل کجا رفته بودند؟ گشتاپو آن‌ها را برای بازجویی برده بود. آن‌ها هرگز بازنگشتند و برای هیچ‌کس هم مهم نبود. فرانکا می‌دانست حتی بردن نامشان می‌تواند او را به زندان بیندازد، بنابراین سؤالات و گرداب تردیدهایش را پیش خود نگه داشت. می‌توانست به پدرش اعتماد کند، اما کس دیگری نه... و البته کمتر از همه به دنیل.

تعلق خاطر دنیل به این جنبش تحت آموزش‌های استادانش در مدرسه حقوق به نوعی وسواس فکری تبدیل شده بود. گشتاپو در درجه اول نیروی پلیس بود. با همان مسیرهای ورودی، مبالغ پرداختی و خدمات مشابهی که همواره انجام می‌گرفتند. اما نیروی پلیس هم همچون تمام بخش‌های دیگر، امروزه قابل‌شناسایی نبود. دنیل از غوطه‌ور شدن در آموزه‌های نازی لذت می‌برد. بودن در کنار او هر روز سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. همه‌جا از دشمنان صحبت می‌کرد، کمونیست‌ها و یهودیان. هیچ‌کس از سوءظنش در امان نبود. نفرتی که تمام وجود دنیل را اشغال کرده بود او را از شادی محروم کرده بود. دیگر به هیچ‌وجه نمی‌شد او را دوست داشت و احساساتی که فرانکا روزی نسبت به او داشت فروریخته و از بین رفته بودند. فوریه ۱۹۳۶ بود و فرانکا از ناهار با دنیل بازمی‌گشت. دنیل اصرار کرده بود او را ناهار مهمان کند. همیشه همین‌طور بود و باعث می‌شد فرانکا به خاطر کاری که می‌خواست انجام دهد احساس گناه بیشتری داشته باشد.

دنیل شروع کرد: «امشب خیلی ساکتی.»

«ذهنم خیلی مشغوله.»

«مشکل چیه؟ مادرت یا دوباره برادرت؟»

«مشکل ماییم دنیل.» نگاهی شگفت‌زده که فرانکا هرگز در صورت او ندیده بود، چهره‌اش را فراگرفت، اما چیزی نگفت. «به نظرم ما از هم دور شده‌ایم. مسیرهای

متفاوتی رو توی زندگی دنبال کرده‌یم.»

«درمورد چی حرف می‌زنی؟»

دیگر راه نمی‌رفتند. همان‌طور که غریبه‌ها از کنارشان می‌گذشتند، فرانکا نگاه خیره‌شان را روی خود احساس می‌کرد، اما می‌دانست باید ادامه دهد. خود را برای بخش بعد آماده کرد و اکنون می‌توانست کلماتی را که ماه‌ها در وجودش خفه کرده بود به زبان آورد. «به‌نظرم باید مدتی رو از هم جدا باشیم. مطمئن نیستم بخوام...»

«تو داری ترکم می‌کنی؟ چی؟ نمی‌تونی این کار رو بکنی.»

«تو مرد شجاع و بااراده‌ای هستی که چیزهای زیادی برای دادن به زن‌ها داری...»

«مسخره نباش. ما از هم جدا نمی‌شیم. چند سال دیگه ازدواج می‌کنیم و همین‌جا می‌مونیم و خانواده تشکیل می‌دیم. باهم این تصمیم رو گرفته‌یم.»

«من دیگه این رو نمی‌خوام.»

از میان دندان‌هایش غرولند کرد: «بسیار خب. هر کاری دوست داری بکن. فکر نکن من منتظرم می‌مونم تا چند روز دیگه دوباره پیشم برگردی هرزه!» و با عصبانیت او را ترک کرد.

چند روز بعد دنیل نامه‌ای از سرویس نیروی کار رایش دریافت کرد که برای شش ماه کار بدون مزد و مواجب از طرف دولت رایش در مزرعه‌ای در باواریا فراخوانده

شده بود. نامه‌های دنیل چند هفته بعد شروع شدند. پدر فرانکا که با زیرکی سعی داشت رضایتش را از جدایی او از دنیل مخفی کند، ابتدا نامه‌ها را پیش خود نگه داشت، اما بعد دلش به رحم آمد. او دیگر بزرگ شده بود و خودش می‌توانست برای خود تصمیم بگیرد. فرانکا نامه‌هایی را که پدرش از او مخفی کرده بودند گرفت و به اتاقش رفت. پاکت نامه‌ها را باز کرد و آن‌ها را روی زمین انداخت و بعد یک‌یک در دست گرفت. دنیل گفته بود شرمنده است و آن روز از روی ناراحتی آن حرف‌ها را زده است. او پاسخی نداد، اما نامه‌ها همچنان ادامه پیدا کردند. دنیل در مزرعه‌ای بزرگ مشغول به کار بود و با ده‌ها نفر دیگر زندگی می‌کرد. او در مورد احساس فوق‌العاده کار برای دولت رایش نوشته بود و همچنین درباره رفاقتی که بین او و کارگران دیگر ایجاد شده بود، کارگران همگی حول و حوش نوزده سال داشتند. نوعی حس کنجکاوی او را وادار می‌کرد تک‌تک نامه‌ها را یک بار پیش از سوزاندن در آتش بخواند. از لحنش پیدا بود هنوز فرانکا را فراموش نکرده است، حتی اگر فرانکا او را فراموش کرده باشد.

عادات مطالعه پدرش از زمان آغاز حکومت سوسیالیست ملی تغییر نکرده بودند. بسیاری از کتاب‌های پرگردوغبار و کهنه‌ای که در کتابخانه‌اش جای گرفته بودند اکنون ممنوع شده بودند و داشتانشان باعث می‌شد گشتاپوی محلی بازجویی‌اش کند یا حتی چند شب را در زندان سپری کند. زمانی که فرانکا در مورد ممنوعیت ادبیات خرابکارانه به او یادآوری کرد، پدر به خود لرزید و قول داد آن‌ها را از کتابخانه جمع کند. هفته‌ها گذشتند. کتاب‌ها هنوز سر جایشان بودند. فرانکا خود دست‌به‌کار شد و در میانه کار جمع‌آوری کتاب‌ها بود که پدرش از محل کار به خانه آمد.

سؤال کرد: «چی کار می کنی؟»

فرانکا توضیح داد: «کاری رو می کنم که شما باید مدت ها پیش می کردین. نمی تونیم خطر کنیم که برین زندان یا شغلتون رو به خاطر چند تا کتاب از دست بدین.»

پدر کتابی که دست فرانکا بود را از دستش کشید و گفت: «این ها هر کتابی نیستن. این رو می بینی؟ هاینریش هاینه<sup>۲۸</sup>.»

«هاینه رو می شناسم. هر کی ادبیات آلمان می دونه هاینه رو می شناسه.»

«اما ارباب های سوسیالیست ملی ما آثارش رو ممنوع کرده ان. شعرهاش رسماً ممنوع شده ان. یادمه کتاب شعرهاش رو وقتی دختر کوچیکی بودی و روی پام می نشستی، برات می خوندم.»

فرانکا سر تکان داد. شعرها را به خاطر داشت که روی صفحه می درخشیدند و رقص کنان از لبان پدرش به گوشش می رفتند.

پدرش صفحات را ورق می زد. «تو هم می خواستی مثل نازی ها آتیش بازی راه بندازی؟» صفحه ای که دنبالش بود را پیدا کرد و همان طور که به او خیره شده بود به یک خط اشاره کرد.

«نه پدر، می خواستم کتاب ها رو زیر تختتون بذارم.»

«به نظرت مزخرف نیست که یه دفعه یه شاعر برجسته دیگه شاعر برجسته‌ای نیست، چون به نژاد اشتباهی تعلق داشته و یهودی بوده؟ این مرد الان هشتاد ساله که مرده.»

«معلومه که مزخرفه، اما اون‌ها نگران دیدگاه‌های سیاسی‌ش‌ان. من فقط دارم سعی می‌کنم ازتون مراقبت کنم پدر.»

«خطی که دستم روشه رو بلند بخون. بخون.»

چشم‌هایش کلمات را یافتند. «آنان که کتاب‌ها را می‌سوزانند، در پایان، مردم را نیز خواهند سوزاند.»

پدرش گفت: «شاید همین‌ان شروع کرده‌ان.» کتاب را به دست او داد و بدون یک کلمه حرف دیگر تنه‌ایش گذاشت.

آن شب، پس از اینکه فردی به خواب رفت، روی تختش نشسته بود که پدر باقی کتاب‌ها را برایش آورد.

«این کتاب‌ها الان ارزشمندند. تو خیلی خوش‌شانسی که می‌تونی کلماتی رو که برای بقیه ممنوع‌ان بخونی. چرا این کتاب‌ها ممنوع‌ان؟ چون نازی‌ها می‌دونن دشمن واقعی‌شون متفکر مستقله؛ یه میهن‌پرست آلمانی واقعی که شیوه‌هاشون رو زیر سؤال برده و در برابر بی‌عدالتی اعتراض می‌کنه. من نمی‌گم تو دوره بیفت و درمورد نوشته‌های هاینه نطق کن، ولی نظراتی که اون ازشون حرف می‌زنه رو توی قلبت نگه دار و ازشون استفاده کن. چیزی که اتفاق می‌افته رو تحلیل کن و یادت باشه اون هیچ اطلاعی از هیتلر یا سوسیالیست‌های ملی نداشت. اون ذات انسان و ذات مردم آلمان رو می‌شناخت و به خاطر همین که نوشته‌هاش هنوز هم صادق‌ان. نازی‌ها از این می‌ترسن.»

دو هفته بعد هیتلر نیروهایش را با نقض آشکار قوانین بین‌الملل به راینلاند برد، ناحیه‌ای از آلمان در مرز فرانسه که به دلیل معاهده ورسای، از حالت نظامی درآمد بود. آن شب فرانکا روی تخت نشست و آثاری را که هاینه تقریباً صد سال قبل نوشته بود خواند. شاعر می‌گفت به محض اینکه حاکمیت قانون اخلاق در آلمان شکسته شود، توحش رزمندگان دیوانه باستان که شاعران شمال اروپا در موردش آواز می‌خواندند، بار دیگر شعله‌ور می‌گردد. این خشم جدید، این رعدوبرق از خشم آلمانی شبیه هیچ چیزی که قبلاً جهان به خود دیده نخواهد بود.

فرانکا روی تخت دراز کشید. می‌دانست همین حالا هم شروع شده است.

از آن پس فرانکا بیشترین تلاشش را کرد که دخالت سوسیالیست‌های ملی در زندگی‌اش را نادیده بگیرد. او خود را در تعلیمات مدرسه غرق کرد و به پرچم‌های حاضر در همه جا و پوسترهایی که راهروها را تزیین می‌کردند و اعلانی بر عظمت رژیم بودند توجه زیادی نمی‌کرد. چیزهایی بودند که حتی نازی‌ها هم نمی‌توانستند تغییر دهند. موسیقی، هنر و کتاب‌هایی که اکنون زیر تختش پنهان کرده بود و همین‌طور طبیعت شگفت‌انگیز جنگل و کوهستان که احاطه‌اش کرده بودند. هر هفته با دوستانش پیاده‌روی می‌کرد و زمانی که با خنده‌های عشوه‌گرانه و گونه‌های گلگون به «آدولف خوش‌تیپ» اشاره می‌کردند، از شان جدا می‌شد. نقل بود که زنان در حضور او غش می‌کردند. فرانکا قادر نبود این جذابیت را به هیچ شکل ببیند. برخی از پسران محلی برای ادای احترام به رهبر سیل‌های باریک گذاشته بودند. تفکر مدل‌دادن به موهای صورت به خاطر ادای احترام به هیتلر دوام چندانی نداشت.

ایدئولوژی نازی و پارانوویای ناشی از آن به هر ارتباط انسانی‌ای نفوذ می‌کرد؛ تا حدی که دوستانِ دیگر نمی‌توانستند به هم اعتماد کنند و اعضای خانواده برای هدفی بزرگ‌تر یکدیگر را لو می‌دادند. جامعه پیشین تکه‌تکه شد. حتی متعهدترین طرفداران رژیم همیشه زیر میکروسکوپ نازی‌ها بودند. در فرایبورگ، همچون هر شهر دیگر آلمان، یکی از مأموران سوسیالیست ملی در هر بلوک آپارتمانی و در هر خیابان مستقر می‌شد. آنان را بلوکوارت<sup>۲۹</sup> می‌نامیدند. بلوکوارتِ خیابان محلی که فرانکا در آن زندگی می‌کرد آقای دوکن بود؛ باغبانی که در دهه ۱۹۲۰ به حزب پیوسته بود؛ زمانی که آن‌ها تنها گروهی از اراذل و اوباش بودند و از تبلیغات ضدیهودی حمایت می‌کردند و مجرمان نوامبر را که در پایان جنگ جهانی عهدنامه صلح موقت را امضا کرده بودند مسخره می‌کردند. آقای دوکن همسایه فضول‌داری مجوز بود، جاسوسی با قدرتی وحشتناک که برای فضولی حقوق می‌گرفت. از این موضوع لذت می‌برد. امروز دیگر مرد مهمی شده بود، محترم بود و همسایگانش از او وحشت داشتند. شغلش این بود که هرگونه سوءرفتار مشاهده‌شده یا شایعه‌ای که به او بازگردد را گزارش دهد. به دلیل قراردادن پرچم صلیب شکسته در مناسبت‌ها و جشن‌ها یا شرکت نکردن در مهمانی با شوروشوق لازم همسایگانش را لو می‌داد. فرانکا که می‌دانست حتی افکار درون سرش نیز به‌عنوان جرم در برابر حکومت قابل گزارش دادن‌اند، زمانی که دوکن را در کوچه می‌دید، به او لبخند می‌زد. ده‌ها نفر از این مأموران در کل شهر و مناطق روستایی اطراف شهر مشغول فعالیت بودند. کلبه تابستانی تنها مکانی بود که به‌اندازه کافی منزوی بود و از شر این افراد دور بود.

دنیل متعهدتر از هر زمان به هدف بزرگ هیتلر و ظاهراً به فرانکا، از خدمتش به کشور بازگشت. تلاش‌های کورکورانه‌اش برای بازگرداندن فرانکا تنها موجب رنجش شدند. فرانکا نسبت به دیگر پسرانی که برای دوستی جلو می‌آمدند محتاط بود. می‌دانست دنیل چه قدرتی دارد و نمی‌خواست برای هیچ پسر ضعیف و

از همه جایی خبری که صرفاً دوست داشت او را برای آجیو یا شام به بیرون دعوت کند مشکل ساز شود. دنیل یک بار در تلاشی گمراهانه برای تحت تأثیر قرار دادن او، دربارهٔ ارتباطات جدیدش برایش توضیح داده بود که گشتاپو قدرت واقعی در کشور آلمان است. سایهٔ هزاران مأموری که در کشور پدیدار شده بودند، همراه با مأموران شهری که به آن‌ها گزارش می‌دادند، بر سر هر شهروند آلمانی سنگینی می‌کرد. به زودی دنیل قدرت این را داشت که از روی هوا و هوسش زندگی دیگران را نابود کند. تحلیل انتقادی رژیم - حتی صرف تأییدنش آن - برای دستگیری، زندانی کردن، شکنجه یا حتی مرگ کافی بود. فرانکا از خود تعجب می‌کرد که چگونه روزی جذب او شده بود و مصمم بود دیگر هرگز اجازه ندهد دست دنیل به او برسد.

با خود فکر می‌کرد اگر نازی‌ها فاسدش نمی‌کردند، به کجا می‌رسید. اگر استعدادش را معطوف هدفی والا می‌کرد، به چه چیزهایی می‌رسید؟ واقعاً غم‌انگیز بود، یکی از میلیون‌ها استعدادی که در سرتاسر آلمان به هدر رفت.

فرانکا اکثر تابستان سال ۱۹۳۸ را در کلبه و در کنار خانواده‌اش سپری کرد و آنجا تنها جایی بود که آزادانه سخن می‌گفتند. هیچ‌جای دیگری امن نبود. در ظاهر، توماس گربر شهروندی وفادار بود و گرچه به هیچ‌وجه نازی متعهدی نبود، هم از نظر مالی و هم احترام، به حزب سهمش را پرداخت کرده بود. مقاومت کردن فایده‌ای نداشت، تنها به معنای بررسی دقیق‌تر و از نزدیک‌تر و احتمالاً به زندان افتادن بود. او نسبت به خانواده‌اش مسئول بود و اقدامات سرکشانهٔ بی‌هوده تنها مشکلاتشان را تشدید می‌کردند. برخی از دوستان خانوادگی نیز همین دیدگاه‌ها را در زمزمه‌های پنهانی‌شان داشتند. همه تسلیم راه نازی‌ها نشده بودند، اما

هیچ کس جرئت بیان نداشت. آن‌هایی که با سوسیالیست‌های ملی موافق نبودند، همچون توماس و فرانکا، به زندگی روزمره‌شان ادامه می‌دادند. سعی داشتند به شکل مستقل از رژیم زندگی کنند که استقلال را خطرناک می‌دانست. آن‌ها می‌دانستند در پشت هر حرفی، مجازات انتظارشان را می‌کشد. خود هیتلر گفته بود: «هرکسی باید بداند اگر دست بلند می‌کند تا به حکومت ضربه بزند، مرگ قطعی انتظارش را می‌کشد.» کاری نمی‌شد کرد. تعصب در بطن حکومت بود. فرانکا یاد گرفت درحالی که از درون فریاد می‌زند، ظاهرش را حفظ کند. اما نارضایتی از درون او را می‌خورد. حرف‌های شجاعانه‌ای که او و پدرش پشت درهای بسته می‌زدند، فقط حرف بودند. زمانی که به پدرش گفت باید سعی کنند کمی شیوه زندگی‌شان را تغییر دهند، پدرش خندید.

توماس گفت: «غیرممکنه. نازی‌ها آگه به همه چیز دقت نکنن، هیچی نیستن و باینکه بی‌سواد و عقب‌مونده‌ان، استعداد ذاتی‌ای برای تبلیغات و سرکوب دارن. سیستمی که ایجاد کرده‌ان، توی عملکرد ناکارآمد خودش کامله. همه جاسوس‌ان. تعداد آدم‌هایی که توی کل این جهان رازدار من‌ان، اندازه انگشت‌های یه دستمان.»

«پس ما به چه دردی می‌خوریم؟ قطعاً کاری هست که بتونیم انجام بدیم، هرچند کوچیک.»

«مخالفت هیچ پیامد خوبی نداره. مفهوم آزادی بیان به اندازه خود قیصر قدیمی شده. چطور می‌تونیم کاری انجام بدیم وقتی حتی مخالفت عمومی با هر تصمیمی که هیتلر می‌گیره، خیانت به کشور محسوب می‌شه؟ هفته قبل یه مرد رو به خاطر مخالفت با اخراج کودکان یهودی از مدرسه به دو سال زندان محکوم

کرده‌ان، دو سال!»

او با دیدن صورت ویران دخترش ادامه داد: «فرانکا من بهت افتخار می‌کنم که می‌خوای مبارزه کنی، اما بهترین کار اینه که دست نگی داری. سوسیالیست‌های ملی همیشه حکومت نمی‌کنن. اون‌ها دارن به سمت جنگ می‌رن. این موضوع مثل روز روشنه. بیرون‌کردنشون کار خیلی سخته، اما درنهایت می‌بازن و اونجاست که پیروزی ما مساوی با بقاست. تا زمانی که با خودمون روراست باشیم و اجازه ندیم اون‌ها روحمون رو زخمی کنن برنده‌یم.»

فرانکا سر تکان داد: «اما به چه قیمتی پدر؟ من از اینکه همیشه توی ترس و وحشت باشم خسته شده‌م.»

«ما مثل یه خونواده این دوران رو پشت سر می‌ذاریم. قول می‌دم. مادرت هر روز حواسش به ما هست.»

فرانکا دوست داشت با پدرش موافقت کند، اما دیگر حضور مادرش را در زندگی اش احساس نمی کرد. خاطرات از ذهنش دورتر و دورتر می شدند.

نمای تمدن نازی ها زمانی که سگ های وحشی شان را در شب بلورین رها کردند در هم شکست. آن ها از قتل دیپلماتی آلمانی به دست یک پسر یهودی هفده ساله استفاده کردند تا خشم درونی اراذل و اوباششان را آزاد کنند. وزیر تبلیغات یک سری تظاهرات را ترتیب داد که همچون بیماری در سرتاسر کشور گسترش یافت. فرانکا از روی سقف خانه، با ترس شاهد بود که اراذل و اوباش و گارد حمله آلمان نازی به مغازه های یهودیان حمله می کردند. تقریباً تمام نازی های محلی آجریا بمب پرتاب می کردند تا مردم را بترسانند یا آن ها را بکشند و همچنین دنیل را دید که صلیبی شکسته روی بازویش داشت و اراذل و اوباش را به سمت ناوایی گرین برگ هدایت می کرد. آقای گرین برگ را به خیابان کشاندند و آن قدر کتکش زدند تا بی حرکت روی زمین افتاد.

روز بعد روزنامه ها در مورد انتقام توجیه شده مردم خشمگین نوشتند. روزنامه نگاران می گفتند در پایان، یهودیان به خاطر سال ها سوءاستفاده نامشخص از مردم آلمان، تنبیه شدند، تنبیهی که حقشان بود. سرمقاله ها در برابر نظرات جنجالی مردمی که اقدامات قهرمانانه اراذل و اوباش را ناپسند می شمردند هشدار می دادند. چنین نظرات لیبرالی ای لطیف و احساساتی شمرده می شدند. روزنامه نگاران به خوانندگانشان هشدار می دادند که هرگونه رفتار مخالف آمیز را به مقامات مسئول گزارش کنند و هر آلمانی ای را که دوران باشکوه زندگی اش را به رسمیت نمی شناخت تقبیح می کردند.

دو روز بعد دولت جریمه ای به مبلغ یک میلیارد مارک از یهودیان برای خرابی های شب بلورین جمع آوری کرد.

نازی‌ها طبیعت وحشی‌شان را آشکار کردند، اما هنوز هم پشتیبانی مردم را از دست نداده بودند. جوانان هیتلر هنوز سرودهایشان را در حالی که در سرتاسر شهر می‌دویدند می‌خواندند. اعضای گروه دختران آلمانی پرچم‌های صلیبشان را دوخته و برای «آدولف خوش‌تیپ»، هیولای اصلی، قهقهه می‌زدند. نوکران سوسیالیست‌های ملی هنوز با سر بالا در شهر قدم می‌زدند و نشان‌های نازی‌شان در خورشید می‌درخشیدند. میلیون‌ها نفر در سرتاسر کشور هنوز با درودفرستادن به رهبر با یکدیگر احوالپرسی می‌کردند. مردم آلمان هنوز مدهوش تأثیر نازی‌ها بودند.

زندگی به‌رغم همه بی‌عدالتی‌ها و وحشتی که اکنون در آلمان دیده می‌شد ادامه داشت. فرانکا آموزش‌هایش را تمام کرده بود و شغلی در مونیخ به او پیشنهاد شده بود. به‌نحوی مردم هنوز از دانشگاه فارغ‌التحصیل می‌شدند، دنبال کار می‌گشتند و به جابه‌جایی بین شهرهای مختلف فکر می‌کردند. با تمام مشکلاتی که نازی‌ها بر دوششان گذاشته بودند، خانواده‌گربر هنوز سعی داشتند به زندگی‌شان ادامه دهند، اما این هم در شرف تغییر بود. فردی هر روز بدتر می‌شد.

در پایان آن تابستان در سال ۱۹۳۹، آن‌ها با او در مورد بیمارستان صحبت کردند. دیگر نمی‌توانستند از این بحث طفره بروند. خورشید در حال غروب بود و پرتوهای روحانی‌اش را بر افق بی‌پایان می‌ریخت و برگ‌های جنگل اطرافش را تماماً به رنگ طلایی درآورده بود. فردی در صندلی چرخ‌دارش نشسته بود. اکنون قدش به بلندی توماس بود، اما اعضای بدنش نازک و خمیده بودند و پاهایش تقریباً غیرقابل استفاده بودند. در حال بازی کردن با یک قطار پلاستیکی بود و آن را روی

پاهایش می کشید. صدای تلق تلوقی که با دهان درمی آورد، هر چند دقیقه یک بار با صدای خنده اش قطع می شد.

«پدر چی شده؟ چرا گریه می کنین؟»

«چون خیلی خیلی دوستت دارم فردی.» فردی به عقب برگشت و به فرانکا نگاهی انداخت. «هر دو دوستت داریم.»

فرانکا گفت: «بیشتر از هر چیز دیگه ای توی این جهان.»

فردی گفت: «من هم شما رو دوست دارم.»

فرانکا بغلش کرد و بازوهای کجش را احساس کرد که محکم به دورش می پیچند و بوسه آرامش را نیز بر گونه اش. سعی کرد سخن بگوید، اما نتوانست کلمات را ادا کند. باورش نمی شد مسئولیت فردی را به سازمان دیگری داده باشند. نمی توانست به خود بقبولاند که حتی اگر مادرشان زنده بود هم همین اتفاق می افتاد.

توماس گفت: «چه احساسی داری؟»

فردی لبخند زد. «احساس خیلی خوبی دارم.»

«بازوهات... درد ندارن؟»

«نه، احساس خوبی دارم.»

فردی همیشه خوش حال بود. این تمام چیزی بود که می دانست. جهان نمی توانست روح شادش را آزوده کند. لبخندش در مدت درد و در زمان بستری شدن در بیمارستان و در زمان هایی که هیچ کس دیگری نمی توانست تحمل کند از لبش نیفتاد. لبخندش هرگز نرفت. همه او را به دلیل بازدیدهای مکررش از بیمارستان می شناختند. پرستاران عاشقش بودند. برخی از پزشکان، یعنی آن هایی که نشان نازی روی یقه شان داشتند، او را علناً از بیمارستان بیرون می کردند و تنفرشان را از درمان کسی که دولت آن را «احمق» می دانست و زندگی اش را «بی ارزش» می خواند ابراز می کردند.

فرانکا در کنارش زانو زد. خورشید هنوز گرم بود، حتی با اینکه هوا گرگ و میش شده بود. به نظر می رسید فردی متوجه شده مشکلی رخ داده است. بصیرت او از فرانکا خیلی قوی تر بود. فرانکا می خواست سخن بگوید، اما فردی سریع تر از او لب گشود.

«فرانکا دوستت دارم. تو خیلی خوشگلی. تو بهترین خواهر بزرگ دنیایی.»

فرانکا به سختی ادامه داد: «باید در مورد موضوعی باهات صحبت کنیم.»

توماس هم در کنارش زانو زد.

فرانکا گفت: «تو اخیراً بیشتر از قبل مریض می شی و بابا دیگه وقت کافی برای مراقبت کردن ازت رو نداره.»

«ببخشید بابا.»

«وای نه، فردی هیچ وقت معذرت خواهی نکن. تقصیر تو نیست. تو بهترین پسر جهانی، بهترین پسری که یه پدر می تونه داشته باشه. ما خیلی خوش شانسیم که تو رو داریم، تو فرشته ما روی زمینی.»

فرانکا گفت: «تو عاشق پرستارهایی، این طوری نیست؟»

«وای آره، پرستارها خیلی مهربونان.»

«می دونی که من هم قراره مثل اون ها پرستار بشم؟»

«آره.»

«آره، به من موقعیت خیلی خوبی پیشنهاد شده؛ یه شغل توی یه بیمارستان توی مونیخ. می دونی مونیخ کجاست؟ جایی که مادر متولد شده بود.»

«آره، آب نبات چوبی های اونجا رو یادمه.»

توماس خندید. «آره، دو سال پیش که رفتیم اونجا، آب نبات چوبی خریدیم و توی پارک نشستیم و خوردیم.»

«خب، من قراره اونجا کار کنم.»

«با قطار راهش خیلی دوره.»

«آره همین طوره... خیلی دور. باید اونجا جایی برای زندگی پیدا کنم.»

«تو بهترین پرستار اون بیمارستان می شی. به آدم های زیادی کمک می کنی.»

ادای کلمات برایش خیلی مشکل بود. «امیدوارم.»

توماس به حرف آمد. «پرستارها و پزشک های بیمارستان ما دوست دارن تو بری و باهاشون توی یه خونه مخصوص زندگی کنی، که بتونن ازت بهتر مراقبت کنن.»

«پدر دیگر نمی تونه به تنهایی ازت مراقبت کنه.»

فردی سؤال کرد: «می آین من رو ببینین؟ اونجا ولم نمی کنین؟»

«اوه نه، هرگز. من هر روز می آم می بینمت و فرانکا هم تاجایی که بتونه و هر زمان که خونه باشه می آد می بینت.»

فرانکا گفت: «هیچی قرار نیست عوض بشه. ما هنوز هم تو رو اندازه همیشه دوست داریم. هنوز هم باهم می مونیم. خیلی زود همگی دوباره باهم زندگی می کنیم.»  
فرانکا پس از گفتن این حرف ها بارها و بارها دوباره درموردشان فکر کرد. فردی آن ها را پذیرفت، همان طور که هرچه او می گفت را با لبخند و قلبی گشوده می پذیرفت. اما زمان و موقعیت او را به دروغ گو تبدیل کرده بودند و این اصلاً چیزی نبود که فرانکا بخواهد باشد. فردی هفته بعد به آن خانه نقل مکان کرد. او را پیش پرستارها گذاشتند و خودشان پوچ و تنها بازگشتند. فرانکا سوم ماه سپتامبر، روزی که بریتانیا و فرانسه به آلمان اعلام جنگ کردند، به مونیخ مهاجرت کرد. زمانی که به ایستگاه مونیخ رسید، پیشگویی پدرش به واقعیت پیوست و بار دیگر خشم دیوانه وار جنگجویان کهن اروپا را فراگرفت.

## فصل ۷

طوفان درد و عذاب مرد اکنون به وزش بادی می ماند؛ ولی هنوز اولین چیزی بود که با باز شدن چشمانش به جهان و فرارسیدن صبح احساس می کرد. دست برد تا شیشه آسپرین را بردارد و چند قرص سفید کوچک در دهانش بگذارد. آن ها را با آب چنان سردی پایین داد که تعجب کرد چگونه لایه ای از یخ رویش تشکیل نشده است. کمی به شیشه شک کرد. آیا نوعی معجون راست گویی نازی ها بود؟ دیگر اهمیتی نداشت. تسلیم شدن در برابر زن تنها راه ممکن بود. به او نیاز داشت. راه دیگری نبود.

برف تار عنکبوتی از یخ روی شیشه پنجره ترسیم کرده بود. در باز بود، اما هیچ صدایی از اتاق پذیرایی نمی آمد. فکر کرد صدایش بزند و بپرسد حالش چطور است یا در مورد آتش سؤال کند، اما این کار را نکرد. آن قدر پتو را بالا کشید که دیگر فقط چشمانش پیدا بودند. در مورد داستانی فکر کرد که شب گذشته فرانکا برایش گفته بود و نگاه تسخیر شده اش در حالی که داستان را تعریف می کرد. اگر او از اعضای گشتاپو بود، پس حتماً بازیگر خیلی قهاری است. دستش را به سمت صورت برد و خواب را از چشمانش زدود. باید به زودی برای گفتن حقیقت به زن تصمیمش را می گرفت. پاهایش هنوز ناتوانش کرده بودند. او تا وقتی برف کاملاً پاک شود باید اینجا می ماند که ممکن بود چند هفته طول بکشد. تا وقتی که در بستر خوابیده بود، چه کار می توانست بکند؟ کیلومترها از هدفش دور بود. کاملاً بی مصرف بود و احتمالاً برای شکنجه و مرگی وحشتناک آماده می شد.

به زیر بالش دست برد و به دنبال دسته فلزی سرد اسلحه گشت. او زندگی اش را نجات داده بود. دیگر هیچ چیز مهم نبود، این واقعیت داشت. کشتن او به مثابه قتل بود. اما قتل در جنگ چه حکمی داشت؟ او مردان زیادی را کشته بود و زمانی که می دانست فقط یک نفس با مرگ فاصله دارند، وحشت را در چشمانشان دیده بود. به راحتی می شد کارهایی را که کرده بود رد کرد و این واقعیت را که او زندگی شان را پایان داده بود نادیده گرفت و قتل هایش را در تیرگی جنگ پوشاند، اما اغلب اوقات به آن مردان فکر می کرد، اغلب اوقات. آن ها دشمن بودند. آن ها نیز او را به راحتی می کشتند. تنها دلیلی که نتوانسته بودند او را بکشند، این بود که او سریع تر، قوی تر و بهتر بود. به مردانی فکر می کرد که وقتی تپانچه اش گیر می کرد کشته بود، به احساس هجوم خون داغ به سمت مشت هایش زمانی که چاقو را در سینه شان فرو می برد. صدای آن ها وقتی چاقو را بیرون می کشید در گوشش بارها و بارها تکرار می شد. می دانست هیچ راه فراری از این وحشت ندارد، نه الان و نه هیچ وقت.

صدایی که از اتاق نشمین می آمد او را به زمان حال برگرداند، صدای انباشته کردن کنده ها در شومینه، صدای ترکیدن چوب تازه که سعی داشت شعله بگیرد. اگر واقعاً همان کسی باشد که گفته بود چطور؟ اما احتمال اینکه کسی نجات دهد که نسبت به هیپنوتیزم جمعی هیتلر مصون بوده است، چقدر می تواند باشد؟ در آموزش های او هیچ گونه رحم و مروتی نبود. نازی ها باید ریشه کن می شدند. مأموریتش برتر بود و هرکس یا هر چیزی که بر سر راهش می ایستاد باید از بین می رفت. هیچ چیز از مأموریتش مهم تر نبود. نه او و نه فرانکا گربر. به صورت فرانکا و زیبایی صادقانه چشمانش فکر کرد. نباید اجازه می داد جذابیت این زن او را از مسیرش منحرف کند. باید قدرتمند باقی می ماند. صدای قدم های فرانکا را که به در نزدیک می شدند می شنید.

فرانکا گفت: «صبح به خیر، حالت چطوره؟»

«بهترم، ممنون.»

به نظر می‌رسید فرانکا به دلیل بیش از حد آشکار کردن رازهایش در شب گذشته شرمگین بود.

«صبحونه می‌خوری؟»

«بله، لطفاً.»

فرانکا از اتاق بیرون رفت و مرد به صدای تلق‌تلق او در آشپزخانه به مدت چند دقیقه گوش داد. بعد از اینکه فرانکا مقداری گوشت و پنیر و یک فنجان قهوه داغ آورد، اتاق را ترک کرد تا مرد صبحانه‌اش را بخورد و پس از پایان صبحانه به آنجا رفت تا بشقاب‌ها را جمع کند. بخشی از وجود مرد دوست داشت فرانکا دوباره کنارش بنشیند تا باقی داستان را برایش تعریف کند. فردی الان کجا بود؟ آیا او واقعی بود؟ کم‌کم باور اینکه این داستان تنها نیرنگی استادانه برای جلب اعتماد او بوده سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. فرانکا بدون کلمه‌ای حرف اتاق را ترک کرد.

چند ثانیه‌ای گذشت و مرد دوباره صدای قدم‌های فرانکا را که روی زمین چوبی قدم می‌گذاشت شنید. او به اتاق خواب بازگشت، درحالی‌که جعبه‌ابزارش را هم در دست داشت. بدون نگاه به مرد از کنار تخت گذشت و در کنار سوراخ کف اتاق نشست. همان‌طور که فرانکا چکشی برداشته و شروع کرده بود به درآوردن کف‌پوش‌های مجاور سوراخ، مرد تماشایش می‌کرد.

«خانوم، چی کار می کنین؟»

«به نظرت چی کار می کنم؟ کف اتاق رو می کنم.»

به مرد نگاه نکرد و به کارش ادامه داد. مرد منتظر شد کفپوش را بیرون بکشد تا دوباره صحبت را از سر بگیرد. به نظر اصلاً درست نبود زن مجبور باشد تمام این کارها را انجام دهد، در حالی که او فقط در تخت خوابیده بود.

«چرا این کار رو می کنین؟»

زن ایستاد و همان طور که کمرش را کش می داد، نفس عمیقی کشید. دوباره به زانو نشست و به سوراخی که ایجاد کرده بود نگرست. انگار عرض آن را اندازه می گرفت. تقریباً یک متر عرض و دو متر طول داشت. فرانکا بلند شد و اتاق را ترک کرد، این بار هم بدون اینکه به مرد نگاه کند. چند دقیقه بعد با چند پتو زیر بغلش بازگشت. در کنار سوراخ زانو زد و پتوها را پهن کرد و فضای زیر کفپوش ها را پوشش داد. دوباره ایستاد. به نظر می خواست چیزی بگوید، اما در عوض به سمت گوشه کوچک بین تخت و دیوار رفت که کوله پستی و یونیفرم مرد هنوز در آنجا قرار داشتند. یونیفرم را تا کرد و درون سوراخ گذاشت.

«خانوم، واقعاً باید سؤال کنم که چی کار می کنین. این یونیفرم منه.»

«واقعاً؟» کوله پستی را هم روی آن انداخت. یکی از کفپوش ها را که به دیوار تکیه داده بود برداشت و سر جایش گذاشت.

«خانوم گربر؟»

دو کفپوش دیگر را هم سر جایشان گذاشت. یک بار دیگر روی زانو نشست و کفپوش‌ها را با نهایت قدرت در جایشان فشار داد. روی سطح کفپوش‌ها دست کشید تا مطمئن شود بیرون نزده باشند و سپس درحالی که انگشتانش را زیر چانه قرار داده بود ایستاد تا کارش را بررسی کند. خراش‌های موجود در انتهای کفپوش‌ها داستانی ناخواسته می‌گفتند. فرانکا از اتاق خارج شد و مرد صدایش را می‌شنید که داخل گنجه‌ها را می‌گشت و چند ثانیه بعد با یک قوطی جلای چوب بازگشت. کف کلبه قدیمی به خوبی نگهداری شده بود. جلای کف زمین هموار و همسان بود و احتمالاً کمتر از پنج سال سن داشت. فرانکا روی زانو نشست و شروع کرد به مالیدن جلای تازه به انتهای کفپوش‌ها تا نقاطی را که رنگ‌پریده شده‌اند بپوشاند. در عرض دو دقیقه دیگر غیرممکن بود کسی متوجه شود کفپوش‌ها دست‌خورده‌اند.

«این برای وقتی که گشتاپو بیاد. اگه تو رو اینجا پیدا کنن، هر دومیون می‌میریم و من نمی‌خوام توی انکار زندگی کنم، حتی اگه تو می‌خوای. تا وقتی برف این قدر روی زمین ضخیم باشه نمی‌آن، اما به محض آب شدن برف، جست‌وجو برای تو رو شروع می‌کنن. حتماً یه نفر چتر نجات رو دیده یا صدای هواپیمایی رو که ازش پایین پریدی شنیده. هرچی بیشتر این بازی مسخره رو ادامه بدی، بیشتر جون هر دومیون رو به خطر می‌اندازی. اگه بهم اعتماد نکنی، دو تامون می‌میریم.»

فرانکا از اتاق خارج شد.

مرد در بعدازظهری افسرده تنها خوابیده بود. پنجره نور کمی را به اتاق راه می داد و در همچنان بسته بود. هر چند وقت یک بار صداهایی می شنید، اما اصلاً فرانکا را ندید. هیچ پاسخی نبود، فقط سؤالات بیشتری بودند. درحالی که در تخت به دام افتاده بود، هیچ کاری نمی توانست انجام دهد. درد پاهایش اکنون قابل تحمل شده بود، اما هفته ها زمان می برد تا از این خانه با پای خود بیرون برود. آیا می توانست به این زن اعتماد کند؟ آیا او اطاعت بی چون و چرایی را که نازی ها در ذهن بسیاری از آلمان ها القا کرده بودند منکر شده بود؟ آیا تعداد این افراد از آنچه او گمان می کرد بیشتر بود؟ اگر مرد به او اعتماد می کرد، زن حاضر بود چه کاری برایش انجام دهد؟ فشار درونی اش هر لحظه بیشتر می شد. هر روز تنها و بی مصرف در این تخت، یک روز به شکست نزدیک تر می شد و این چیزی بود که او نمی پذیرفت. به پاهایش و به نازی ها لعنت می فرستاد و سعی می کرد بخوابد و از این احتمال آزاردهنده که ممکن است در مسئولیتش شکست بخورد فرار کند. آن قدر محکم مشتش را گاز گرفت که دستش دچار خون مردگی شد. خواب به سراغش نمی آمد. هیچ راه گریزی نبود.

ساعت پاندولی هفت بار زنگ زد و چند ثانیه بعد در باز شد. زن وارد شد و سینی را روی پای مرد قرار داد. به غذا دست نزد، باینکه احساس می کرد می خواهد از گرسنگی هلاک شود.

«خانوم؟ فرانکا؟»

باید بیرون از پنجره زوزه می کشید.

«از خونواده‌تون عکسی دارین؟ از فردی عکس دارین؟»

«آره، چندتایی.»

«می‌تونم ببینمشون؟ وقتی از اتاق بیرون رفتم هیچ عکسی ندیدم.»

«قبلاً روی دیوارها قاب عکس بود. چند روز قبل از اینکه تو رو پیدا کنم همه رو برداشتم.»

«هنوز عکس‌ها رو دارین؟»

«آره دارم.»

فرانکا از چارچوب در ناپدید شد و یک دقیقه بعد بازگشت، درحالی که عکس‌هایی با گوشه‌تاخورده در دست داشت. آن‌ها را طوری در دست گرفته بود گویی پرنده‌ای زخمی بودند که به‌تازگی یافته است. مرد عکس‌ها را بین دو انگشت گرفت. عکس اول از هر چهار نفرشان بود که در کنار هم روی پله‌های جایی که حدس زد خانه‌شان است نشسته بودند. فرانکا جوان‌تر بود و نزدیک به شانزده سال داشت. موهای فر بلوند کوتاهی داشت و پیراهن سفیدی بر تن کرده بود. دستش را دور پدرش حلق کرده بود. پدرش مردی تنومند و خوش‌چهره با ریش قهوه‌ای و چشمانی بشاش بود. موهای بلوند بلند مادرش هم آزادانه روی شانه‌هایش ریخته شده بودند. او نیز دستانش را دور فردی حلقه کرده بود، که مانند جوجه‌پرنده‌ای زیر پروبال مادرش بود. هشت‌ساله به نظر می‌رسید. پاها و دستان ضعیف و باریکش از تیشرت و شلوارکش بیرون زده بودند. با عشق به مادرش نگاه می‌کرد. عکس را برگرداند تا تاریخش را بخواند: جون ۱۹۳۳. فرانکا عکس بعدی را به دستش داد که بیرون از کلبه در یک روز گرم تابستانی در سال ۱۹۳۵ گرفته شده بود و فقط سه نفر بودند. فردی همچنان که روی پاهای پدرش نشسته بود لبخند می‌زد، اما گویی تنها به دلیل اجبار عکاس بود. توماس به پسرش خیره شده بود و عشق را می‌شد از نگاهش خواند. فرانکا کنار آن دو نشسته بود و با جدیتی که در دختری در آن سن و سال بسیار نادر است، به دوربین خیره شده بود. عکس‌ها را به فرانکا برگرداند.

«ممنونم عکس‌ها رو نشونم دادین.»

فرانکا سر تکان داد و اتاق را ترک کرد و عکس‌ها را نیز با خود برد. زمانی که دوباره به اتاق بازگشت، تقریباً تمام گوشت و سبزیجاتی را که برایش پخته بود خورده بود. در دست فرانکا صندلی‌ای بود. کنار تخت نشست و منتظر شد مرد غذا خوردنش را تمام کند.

مرد به محض تمام کردن غذایش گفت: «می‌خواستم تشکر کنم که دیشب داستانتون رو برام تعریف کردین.» همان‌طور که منتظر جواب فرانکا بود، جرعه‌ای آب نوشید.

«مدتی که درمورد خانواده‌م صحبت نکرده‌م. زخم‌هایی رو باز کرده‌م که هنوز کاملاً درمان نشده‌ان.»

جلوی خودت رو بگیر. اجازه بده فرانکا به حال خودش باشه. وقتش که برسه همه چی رو می‌گه. لیوان خالی را روی سینی‌ای که فرانکا آورده بود گذاشت و سری تکان داد. فرانکا سینی را برداشت و بدون هر حرفی اتاق را ترک کرد.

چند ساعت بعد، مرد نشست و به صدای باد که پنجره‌ها را می‌لرزاند گوش سپرد. دیگر هوا تاریک شده بود. زن به اتاقش آمد تا چراغ روغنی کنار تختش را روشن کند. کنارش نشست. مرد هیچ نگفت و منتظر بود فرانکا شروع کند.

«می‌خوام بقیه داستان رو برات بگم. داشتم با خودم سروکله می‌زدم، نمی‌دونستم چی باید بگم و چه چیزهایی رو نباید بگم و اینکه تو واقعاً همون کسی هستی که من فکر می‌کنم یا نه. اما بعد یه دفعه به نظرم رسید من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. اگه تو کسی که من فکر می‌کنم نباشی و تعریف کردن داستانم به قیمت جونم تموم شه، دیگه مهم نیست. دیگه نمی‌تونم این چیزها رو توی خودم بریزم، دیگه نه. برام مهم نیست. می‌تونم من رو بکشی. هرچی باشه هم‌رزم‌های تو پدرم رو کشته‌ان. بقیه هم هرکسی که من دوست داشتم رو کشته‌ان.»

به راحتی می توانست فراموش کند چرا به این کلبه آمده است. اگر فرانکا تا این حد مصمم بود، بهتر بود ساکت می ماند و اجازه می داد او ذات واقعی اش را آشکار کند. غذا به اندازه کافی برای یک هفته یا بیشتر داشت. حتی اگر فرانکا آنجا را ترک می کرد، مرد می توانست به تنهایی زنده بماند. وظیفه او نجات این زن آلمانی از ارواح پلید گذشته اش نبود. اکنون زمان وابسته یا احساساتی شدن نبود.

زمانی که فرانکا شروع به صحبت کرد، مرد به پشت دراز کشید. باد بیرون فروکش کرده بود و تاریکی شب مستولی شده بود. اتاق مملو از نور طلایی رنگ لامپ روغنی ای بود که روی میز می سوخت. فرانکا به دوردست ها خیره شد، گویی گذشته احاطه اش کرده بود و تنها لازم بود دست دراز کند و آن را بگیرد.

\*\*\*

برلین پایتخت کشور بود و هیتلر در آن اقامت داشت، اما شهری بود که هیچ گاه دوستش نداشت. مونیخ شهر رؤیاهای هیتلر بود. غالباً از عشق بی حدومرز خود به جایی سخن می گفت که بدون داشتن حتی یک پنی به عنوان هنرمند به آن وارد شده بود و برای امرارمعاش کارت پستال می کشید و در خیابان می فروخت. اینجا بود که انقلاب سوسیالیست ملی با کودتای ناموفق مونیخ در سال ۱۹۲۳ آغاز شد؛ جایی که اجساد مردانی که آن روز مردند در تابوت سنگی عظیمی قرار داده شد و مردان عبوس اس اس با یونیفرم های سیاه از آن نگهبانی می کردند. مونیخ همان جایی بود که هیتلر اولین حامیانش را یافت، یعنی سربازانی که امتیازاتشان را از دست داده بودند، طردشدگان و کسانی که از جامعه زخم خورده از جنگ رانده شده بودند. آن ها در همان روزهای ابتدایی قدم می زدند و کت و بادگیر

می‌پوشیدند، چراکه پول کافی برای خرید یونیفرم نداشتند. پیروان او چند برابر شدند تا اینکه او در طول چند سال پس از مهاجرت به مونیخ با نام «پادشاه مونیخ» شناخته شد. این چیزی بود که هیتلر هرگز فراموش نکرد، مونیخ برای او بود.

وقتی نازی‌ها مونیخ را تسخیر کردند، درخشندگی و جذابیت مونیخ تا سال ۱۹۴۱ از بین رفت. حتی تعداد پرچم‌های نازی‌ها در آنجا از فرایبورگ هم بیشتر بود. پسران قلدر نازی این شهر را همچون هر جای دیگری در آلمان کنترل می‌کردند و فشارها و فقدان آزادی از هر زمان بیشتر بود. اما نازی‌ها نمی‌توانستند تمام حیات و زیبایی را از این شهر پر جنب و جوش بیرون بکشند. فرانکا به هنر پناه برد و مرتب به کنسرت‌های مختلف می‌رفت. راه فرار اصلی‌اش موسیقی بود و این خود نوعی اعتراض محسوب می‌شد. موسیقی به آن بخش از وجودش که نازی‌ها هرگز دستشان به آن نمی‌رسید حیات می‌بخشید. او در این شکل ظریف اعتراض آرامش می‌یافت، چراکه علاقه به هنر به نوعی مخالفت با نازی‌ها محسوب می‌شد. هیتلر روشن‌فکری و دنبال کردن زیبایی‌ها در جهان را به تمسخر می‌گرفت. نشان دادن علاقه به این چیزها نشان ضعف بود و نه سرسختی‌ای که سوسیالیست‌های ملی نیاز داشتند. سالن کنسرت برای فرانکا مانند محلی مقدس بود و همان‌طور که شهید موسیقی بر او غلبه می‌کرد، با دیگر افراد حاضر در صندلی‌های سالن احساس یکی بودن می‌کرد.

بیمارستانی که در آن مشغول به کار بود مملو از شادی و خوف و زیبایی بود. سربازان خط مقدم تخت‌های بیمارستان را پر می‌کردند و زخم‌هایشان نیم‌نگاهی به جهنمی بود که فرانکا قبل از جنگ هرگز پیش‌بینی‌اش نمی‌کرد. پسران جوان آسیب‌دیده دورتادورش خوابیده بودند، گلوله‌ها و بمب‌ها آینده‌شان را نابود کرده

بود، چشمان یا پاهایشان را از دست داده بودند، صورت‌هایشان خاکستر شده بودند و خون حیاتشان به روی سنگ مرمر می‌چکید. چقدر حیف. پیش آن پسرهایی می‌نشست که تنها آرزویشان این بود که فرانکا دستشان را بگیرد و لبخند بزند. آن‌ها عکس دوست‌دخترها و همسرانشان را به او نشان می‌دادند؛ کسانی که با گل در دست و اشک در چشم به دیدنشان می‌آمدند. سرزدن از این تخت به تخت دیگر و بودن در کنارشان شادی‌ای را در وجودش می‌کاشت که فکر نمی‌کرد ممکن باشد. آن سربازان در تاریکی وجودش شمعی روشن کرده بودند. گاهی در مورد رایش سخن می‌گفتند و دربارهٔ امیدشان به آینده‌ای که پس از فرارسیدن پیروزی بزرگ نهایی سر می‌رسد. از میان دندان‌های شکسته و لب‌های پاره، در مورد شکوه و عظمت میدان جنگ سخن می‌گفتند. وفاداری‌شان به رژیم می‌که نابودشان کرده بود تزلزل‌ناپذیر بود. تنها تعداد کمی از آن‌ها درک می‌کردند برای خدمت به یک دروغ جویده شده‌اند و سپس بیرون انداخته شده‌اند. تنها تعداد کمی نفرتی را که پس از نوشته‌شدن تاریخ در انتظارشان بود درک می‌کردند. آن‌ها کاملاً متقاعد شده بودند که کار درست را انجام می‌دهند. فرانکا توانش را نداشت چیزی جز این بهشان بگوید، کار خیلی ظالمانه‌ای بود.

هانس شول<sup>۲</sup> یونیفرم خاکستری ورماخت می‌پوشید و چنان جذبه‌ای داشت که آن روزها خیلی کمیاب بود. او یک سال از فرانکا کوچک‌تر بود و موهای بلوند تیره داشت و چهره‌ای که می‌توانست ستارهٔ فیلم‌های موردعلاقهٔ خودش شود. دیگر پرستاران زمانی که هانس خرامان از کنارشان می‌گذشت، با آرنج به پهلو می‌کدیگر می‌زدند. او دانشجوی پزشکی بود و در دانشگاه تحصیل می‌کرد. سلام نظامی نمی‌داد و در عوض دست می‌داد. سی‌ثانیه پس از اینکه برای اولین بار فرانکا را دید، درخواست کرد با او بیرون برود. فرانکا در برابر جذابیت مرد ناتوان بود و تقریباً بلافاصله پاسخ مثبت داد. شب بعد باهم به تماشای یک کنسرت رفتند. با

به اوج رسیدن سمفونی پنجم بتهوون، دست فرانکا را گرفت و فرانکا همان لحظه می دانست او با بقیه فرق دارد. می دانست او هم مثل خودش است. آن شب ماه شهر را روشن کرده بود و آن‌ها پس از کنسرت در پارک نشستند و شراب قرمزی را در هوای گرم تابستان مزه مزه کردند. همین برای فراموش کردن کافی بود. هانس او را می خنداند، کاری می کرد احساس زیبایی کند. چشمانش در نور نقره‌ای ماه می درخشیدند. استبداد و وحشت فراموش شدند. سختی‌های گذشته آب شدند و به زمین فرورفتند و فرانکا می دانست احساس جدیدی آغاز شده است.

هانس اهل اولم<sup>۳۱</sup> بود؛ شهری کوچک که فرانکا به یاد داشت در کودکی به آنجا رفته است. ۱۶۰ کیلومتر با مونیخ فاصله داشت. او غالباً در مورد خانواده‌اش سخن می گفت. پدرش سیاست‌مداری محلی و صاحب کسب و کار و البته منتقد سرسخت حزب نازی بود و گشتاپو به دلیل تفکر فتنه‌انگیزش او را دستگیر کرده بود. غالباً به خواهر و برادرانش و به خصوص به خواهر کوچکش سوفی اشاره می کرد که قرار بود سال دیگر به همراه او به دانشگاه بیاید. او از اعضای سابق گروه جوانان هیتلر بود. او باید یکی از چراغ‌های روشن جنبش می شد؛ با این حال سنجاق نازی‌ها را بر سینه نرده بود. از صحبت کردن در مورد دولت گریزان بود و همواره موضوع را عوض می کرد. در عوض داستان‌هایی را می گفت که از دوستان سربازش در لهستان شنیده بود. با چنان شور و اشتیاقی در مورد آزادی‌های مدنی سخن می گفت که فرانکا مطمئن شد به کدام جبهه وفادار است. بودن با او نوعی آزادی به همراه داشت. کسی بود که فرانکا می توانست در مورد هنر و سیاست با او سخن بگوید و با فرانکا موافق بود که دسیسه‌های رژیم سوسیالیست ملی نهایتاً به نابودی ملت آلمان منجر می گردد. زمانی که رابطه آن دو بر همگان آشکار شد، برخی از پرستاران دیگر با فرانکا صحبت نمی کردند.

در پایان تابستان سال ۱۹۴۱، هانس او را به گردهمایی گروهی از دوستانش دعوت کرد. هانس در ظاهر گفت قرار است او و دوستانش گرد هم آمده و در مورد فلسفه صحبت کنند، اما در واقع برای بیرون ریختن سرخوردگی‌های سیاسی‌شان باهم ملاقات کردند. گردهمایی در سالن مطالعهٔ خانه‌ای شخصی انجام گرفت. فنجان‌های قهوه و لیوان‌های آبجو روی میز در کنار پشته‌های کاغذ و کتاب قرار گرفته بودند. هانس فرانکا را به دوستانش، ویلی و کریستف معرفی کرد و فرانکا با دیگران دور میز نشست. همگی به جز صاحب‌خانه، دکتر اشمورل، که پسرش الکس کنارش نشسته بود، دانشجو و از فرانکا جوان‌تر بودند. پس از معرفی کوتاه، هانس شروع به صحبت کرد.

«همه‌مون داستان‌هایی در مورد خط مقدم شنیده‌یم. فرانکا و من هر روز قربانی‌های آلمانی این جنگ بی‌فایده رو توی بیمارستان می‌بینیم.» مردها همه نگاهی به فرانکا انداخته و دوباره به هانس رو کردند. «همین دیروز از یه دوست موردا اعتماد شنیدم که با چشم‌های خودش دیده بود لهستانی‌ها و روس‌ها توی مرز شرقی به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده شده‌ان تا اعدام بشن یا تا سرحد مرگ از شون کار بکشن.»

به شدت می‌خواست از آنجا فرار کند. فرانکا تا به امروز جز از پدرش، از هیچ‌کس دیگر نشنیده بود این‌طور صحبت کند. حتی خود هانس هم تا امروز با او این‌قدر رک نبود. گویی درون فرانکا را به آتش کشیده‌اند.

ویلی گفت: «دخترها را جمع کرده‌ان و به فاحشه‌خونه می‌فرستن تا برخلاف میلشون به نیروهای جدید اس‌اس خدمت کنن. این چیزی بیشتر از تسلیم شدن یه

فرده. این تجاوز و قتل توی مقیاس صنعتیه. این وحشتیه که انسان قبلاً به خودش ندیده و این جنایت‌ها رو به نام همه ما مرتکب می‌شن.»

کریستف ایستاد. «رفتار دولت با مردم توی مناطق اشغالی مایه ننگه، حتی بیشتر از رفتار رژیم با شهروندهای خودش. سؤال اینه که باید کاری بکنیم؟ می‌شه عقب نشست و شاهد این چیزها بود؟ نشستن گرد این میز و گفتن نظراتی که اگه بیرون از اینجا گفته می‌شدن ما رو به زندان می‌نداختن خیلی آسون و خوبه.» به فرانکا رو کرد و فرانکا احساس کرد تمام توجهات به سمتش جلب شده‌اند. «فرانکا، هانس به ما گفته نازی‌ها با برادرت چی کار کرده‌ان. تو هم توی دست اون‌ها خیلی زجر کشیده‌ای.»

همه منتظر بودند فرانکا چیزی بگوید، اما کلمات در گلویش گیر کرده بودند. او فقط به هانس گفته بود بلایی که سر فردی آمد باعث لکنت‌زبانیش شده بود، اما عمق دردش را برایش نگفته بود و آماده گفتن این چیزها به این غریبه‌ها نبود، هرچند با او هم‌نظر بودند.

«من الان آمادگی صحبت کردن در مورد این موضوع رو اینجا ندارم، اما همین کافیه که بگم نازی‌ها هر چیزی رو که روزی توی این کشور فوق‌العاده، بافضلیت و حقیقی بود از بین برده‌ان و تو می‌پرسی آیا باید کاری کنیم؟ جواب صریح من بله‌ست. این وظیفه اخلاقی مونه.»

ویلی گفت: «اما چی کاری می‌تونیم بکنیم؟ اگه به عنوان آلمان‌های وفادار این وظیفه اخلاقی مون باشه چطور؟ دامنه ارتش مطمئناً از ما فراتره. ما آدمکش و اراذل‌واوباش نیستیم. ما قلدراهی نظامی مثل نازی‌ها نیستیم.»

هانس گفت: «ما از نقاط قوتمون استفاده می‌کنیم، نظراتمون رو توی روزنامه می‌گیم و واقعیت رو به‌شکلی که می‌بینیم همه‌جا پخش می‌کنیم. نازی‌ها به‌سرعت قدرتشون رو اعلان می‌کنن و از این موضوع صحبت می‌کنن که امپراتوری‌ای که می‌خوان بسازن هزار سال دووم می‌آره؛ اما خودشون اون قدر از مردمشون می‌ترسن که هر نوع بدگویی‌ای رو به بدترین شکل ممکن سرکوب می‌کنن. اون‌ها از یه چیز می‌ترسن: واقعیت. اگه بتونیم درمورد کارهای وحشتناکی که نازی‌ها انجام می‌دن، واقعیت رو میون مردم پخش کنیم برنده می‌شیم. یهودی‌هایی که هنوز توی شهر زندگی می‌کنن نشون ستاره طلایی دارن، اما بقیه کجان؟ الان دیگه می‌دونیم. ما می‌دونیم، اما خیلی از مردم نمی‌دونن یا تظاهر می‌کنن که نمی‌دونن. اگه بتونیم آلمانی‌ها رو وادار کنیم با واقعیت روبه‌رو شن، شانسی برای تغییر واقعی و پایدار داریم. ما باید وجدان آلمان باشیم. ما باید زبان یهودی‌ها، هم‌جنس‌گراها، روحانی‌ها و دشمن‌های دیگه دولت که ناپدید شده‌ان باشیم. ما باید کاری کنیم باقی مردم و حتی همه جهان بدونن هنوز آلمانی‌هایی هستن که از اقدام‌های نازی‌ها وحشت‌زده شده‌ان و می‌خوان اون‌ها از بین برن.»

گفت‌وگوی سیاسی چند ساعت دیگه هم ادامه داشت، تا اینکه فرانکا خسته به‌خانه رفت. صحبت‌هایی که امروز در جلسه شنیده بود تا چندین روز در سرش وزوز می‌کردند و تبلیغات نازی‌ها را که ممکن بود کل زندگی‌اش را دربرگیرند در خود غرق کردند. مراحل تبدیل این حرف‌ها به عمل زمان می‌برد. در دولت نازی، تهیه ضرورت‌های مأموریتشان مشکل بود؛ تهیه وسایلی همچون ماشین‌های تحریر، کاغذ و یک دستگاه کپی بدون اینکه شک دیگران را برانگیزاند. هانس محلی را آماده کرد تا ابزارهای تهیه‌شده را در آنجا قرار دهند و همگی شروع به تهیه یک طرح کلی برای جزواتشان کردند. هرکس استدلال‌های پایه‌ای ارائه می‌کرد، که در جلسات معمولشان درموردش صحبت کرده و آن را بسط می‌دادند.

آن‌ها اسم گروهشان را «رز سفید» گذاشته بودند و اولین برنامه تبلیغاتی‌شان را برای چند ماه بعد، یعنی تابستان سال ۱۹۴۲ برنامه‌ریزی کرده بودند. هیچ‌گونه قوانین مشخصی برای جلسات یا عضویت در گروه رز سفید وجود نداشتند. هیچ‌گونه فهرستی از اعضا به صورت رسمی تهیه نشد و هیچ‌کس مجبور نبود برای ملحق شدن به گروه قسم بخورد یا روی انجیل دست بگذارد. همه پذیرفته بودند هانس محور اصلی سازمان بوده و در نتیجه، تصمیمات مربوط به جهت‌گیری گروه را او می‌گیرد. اعضای جدیدی در گروه عضو شدند و اعضای کنونی همواره آن‌ها را از نظر احساسی بررسی می‌کردند. یک گشتاپوی خبررسان به معنای دستگیری یا زندان یا حتی بدتر بود. یوغ اسارت نازی‌ها به سختی به دور گردنشان بود، اما همچنان می‌خندیدند و خوش می‌گذرانند. هنوز جوان بودند.

باینکه اکثراً در دانشگاه ثبت‌نام کرده بودند، هیچ‌یک از فعالیت‌های گروه رز سفید متمرکز بر دانشگاه نبودند. گروه همچون یک جزیره در اقیانوسی از وفاداران نازی بود و آن‌ها از شرکت در فعالیت‌های دانشگاه امتناع می‌ورزیدند؛ فعالیت‌هایی که سوسیالیست‌های ملی همه‌شان را حمایت و تأیید می‌کردند.

فرانکا و هانس دیگر تمام وقت آزادشان را باهم می‌گذرانند. زندگی و رابطه‌شان چیزی بیشتر از سیاست‌های گروه رز سفید بود. هنوز برای جوان بودن و عاشق شدن زمان بود؛ حتی باینکه آلمان هر روز بیشتر و بیشتر در منجلاب فرومی‌رفت.

در آپریل ۱۹۴۲، چند هفته پیش از اولین تبلیغات علنی، فرانکا و هانس دست در دست در امتداد رودخانه قدم می‌زدند. زوج‌های دیگر از کنارشان می‌گذشتند: برخی نوجوان بودند، برخی ازدواج کرده بودند و فرزندان‌شان چهارنعل در مقابل پایشان می‌دویدند، اما هیچ‌کدام اساساً با هانس و فرانکا تفاوت نداشتند. از کنار

زوج مسنی گذشتند که روی نیمکت نشسته و به غروب خورشید خیره شده بودند و نگاهی قانع روی صورت پژمرده‌شان دیده می‌شد.

فرانکا سؤال کرد: «به‌نظرت ما هم پنجاه سال دیگه اینجا کنار هم می‌شینیم؟» گرچه این حرف را به‌شوخی بر زبان آورده بود، اما سؤالی که در پس آن بود کاملاً حساب‌شده بود.

هانس پاسخ داد: «قطعاً، من اصلاً نمی‌تونم تصور کنم که با کس دیگه‌ای باشم.» فرانکا می‌خواست چیز دیگری بگوید که ناگهان هانس سخن گفت: «به‌نوعی من به زوج‌های دیگه حسودی می‌کنم. انگار اون‌ها به وحشت اطرافشون بی‌توجه‌ان. باید اعتراف کنم اینکه بتونی خودت رو این‌جوری از همه‌چی کنار بکشی سعادتیه.»

«تو اصلاً نمی‌تونی این‌طوری باشی هانس. تو این‌جوری نیستی. این بخشی از دلیل عشق من به توئه.»

«این و البته چهره قشنگم، نه؟»

«نمی‌خواستم این رو اول بگم. دوست نداشتم سطحی به نظر بیام.»

«دیر شد، الان دیگه می‌دونم.»

فرانکا گفت: «وقتی تنهایی فرق داری، انگار سبک‌تری.»

«فرانکا، تو واقعیت وجودم رو می‌بینی، آدمی که دوست دارم همیشه باشم.» نگاهی به اطراف انداخت تا پیش از ادامه دادن صحبت‌هایش مطمئن شود کسی اطرافشان نیست. «تو من رو به‌شکلی می‌بینی که اگه مصیبت رژیم سوسیالیست ملی برای همیشه ریشه‌کن بشه هستم. این همه چیزیه که من می‌خوام، که زندگی ساده‌ای داشته باشم و در کنار تو بتونم خودم باشم.»

فرانکا حرفش را باور کرد، هر کلمه از صحبت‌هایش را باور کرد.

بروشور تقریباً هشتصد کلمه بود. فرانکا وقتی را صرف تفکر عمیق روی آن کرد، همچون فردی گرسنه که مثل گریغ غذا را می‌بلعد. چشمان فرانکا روی جمله سوم قفل شدند که می‌گفت: «چه کسی در میان ما می‌تواند شرمی را تصور کند که با افتادن نقاب از چهره‌مان و آشکار شدن جرائم بر وجودمان می‌نشیند؟ جرائم وحشتناکی که از هر معیار اندازه‌گیری هم فراترند.» این جمله تمام کسانی را که به سنت مسیحی آلمانی پایبند بودند برمی‌انگیزاند تا از خود «مقاومت منفعلانه» نشان دهند؛ مقاومت در هر کجا که هستید، پیش از اینکه خیلی دیر شود. از استمرار این ماشین جنگی منکر خدا جلوگیری کنید. بروشور با شعری درمورد آزادی و

دستورالعملی جهت دادن آن به دیگران و کپی کردن آن تا حد ممکن پایان می‌یافت. در بالا، عنوان این‌گونه نوشته شده بود: «بروشورهای رز سفید».

وظیفه فرانکا بود که بخشی از هزاران بروشور چاپ شده را پخش کند. با قطار به فرایبورگ بازگشت، درحالی‌که این مقالات فتنه‌انگیز را نیز در چمدانش گذاشته بود. بروشورها برای صدور حکم اعدامش کافی بودند. ترس و اضطراب جایگزین شادی معمولی بود که در زمان سفر به خانه احساس می‌کرد، اما سفرش با قطار بدون هیچ مشکلی به پایان رسید. به محض رسیدن به فرایبورگ، بروشورها را به فهرست آدرس‌هایی که همراهش داشت ارسال کرد. سیستم ارسال از مونیخ هم به همین خوبی بود، اما اگر نامه‌ها از فرایبورگ، برلین، هامبورگ، کلن و وین ارسال می‌شدند، مقامات قادر به ردیابی‌شان نبودند. فرانکا فاتحانه چند روز بعد بازگشت. هیچ‌کس دستگیر نشده بود. یک بروشور دیگر هم چاپ شد و دوباره دو بروشور دیگر. آن‌ها شیوه‌یکسانی را دنبال می‌کردند و احتیاط لازم را به عمل می‌آوردند. هزاران بروشور از گروه رز سفید در سرتاسر آلمان پخش شدند. مقامات اثر این بروشورها را دست‌کم گرفتند، اما به‌زودی فرانکا شایعاتی در محیط دانشگاه و حتی در شهر شنید. مردم درمورد نوشته‌های گروه رز سفید سخن می‌گفتند. گفتمانی که اعضای صبرانه منتظرش بودند فرارسید. برگه‌های تایپ‌شده دست‌به‌دست می‌شدند و هر بار پس از پخش شدن هیجان و ناآرامی را بر جا می‌گذاشتند. خوانندگان از متن بروشورها حیرت‌زده می‌شدند. برخی از مردم با نفرت با بروشورها برخورد می‌کردند و باقی مردم با شگفتی یا ناباوری. این موج از مونیخ به سرتاسر کشور گسترش یافت. گشتاپو چندین نفر را دستگیر کرد؛ هرچه باشد، بهتر است چیزهایی مثل این در اولین فرصت گزارش داده شوند. اصلاً با عقل جور در نمی‌آید که فرد دیگری مسئولیت گزارش کردن این حرف‌های فتنه‌انگیز را بر عهده بگیرد. گشتاپو جست‌وجو برای عوامل اصلی این بروشورها را آغاز کرد، اما دستشان به اعضای گروه رز سفید نرسید. هانس می‌گفت این تازه

ابتدای کار است.

فرانکا برای اولین بار خواهر کوچکتر هانس، سوفیا را پس از ثبت نام در دانشگاه در می ۱۹۴۲ ملاقات کرد. او برای زندگی پیش برادرش رفت. فرانکا به احساس صمیمیت بین خود و هانس عادت کرده بود، که بودن خواهر کوچکتر هانس در آنجا گاهی مانع آن می شد. اما او شیرین و مهربان و کمی جدی بود. هانس هرگز در مورد پیوستن او به گروه چیزی نگفته بود. با خود فکر می کرد بهتر است فعالیت های غیرقانونی اش را از او پنهان کند، اما طولی نکشید که خواهرش بروشورهای مخفی شده در آپارتمان مشترکشان را پیدا کرد. از هانس تقاضا کرد اجازه دهد او نیز به گروه ملحق شود. فرانکا در متقاعد کردن هانس به او کمک کرد. از شجاعت سوفی و عزم روشنش برای ایستادن پای چیزی که به نظرش درست بود به وجد آمده بود. این موضوع واگیردار بود.

هرگونه امتناع بیهوده بود و هانس پس از چند روز جنگیدن بالاخره عقب نشست. در طول چند هفته، او نیز به اندازه هانس در رهبری گروه کمک می کرد. زمانی که هانس، الکس و ویلی همراه با گروهان خود در انتهای تابستان به مرز روسیه فرستاده شدند، او مسئولیت گروه را به طور کامل بر عهده گرفت.

فرانکا همچنان در بیمارستان مشغول به کار بود و زندگی مخفی اش به عنوان خائنی فتنه گر از همه به جز نزدیک ترین کسانی که مخفی بود. بر ارتباطاتش با همکاران و دوستانش سایه شک و تردید افتاده بود. هر کلمه ای که می گفتند و هر اشاره ای که می کردند را بررسی می کرد. به هیچ کس نمی شد اعتماد کرد. در این انزوا، فرانکا احساس می کرد فقدان هانس در زندگی اش بیش از هر زمان احساس می شود. نامه های معمولش کدگذاری شده همچون همیشه، به کارشان در گروه رز

سفید به عنوان «پروژه ساختمانی» اشاره می کرد. چیزهای زیادی برای گفتن به هانس بودند. کار نوشتن و چاپ بروشورهای گروه منوط به بازگشت آن ها بود و به همین دلیل دچار وقفه شده بود، اما هنوز فعالیت ها در پس زمینه ادامه داشتند. یک شعبه از گروه رز سفید در هامبورگ تأسیس شده بود تا به پخش بروشورها کمک کند. هر نامه خود به هانس را با بندی در مورد خودش و در مورد خودشان به پایان می رساند. هر چه هم که بود، او می خواست هانس بداند هر ساعت از هر روز را به او فکر می کند و تا زمانی که به سلامت بازگردد، همین طور خواهد بود. چیزهایی بودند که می دانست نازی ها در نامه ها به سربازان در مرز سانسور نمی کنند.

پدرش آن تابستان دیگر به کلبه نرفت. اندوه آنجا بیش از توانش بود. برای کریسمس به مونیخ آمد. بعد از تسلط سوسیالیست های ملی، از او سایه کم رنگی باقی مانده بود. شغلش در کارخانه به نازی محلی ای که نصف او سن داشت داده شده بود. تنزل رتبه گرفته بود و در مورد بازنشستگی زودتر از موعد فکر می کرد. پدر و دختر روی سکوی ایستگاه قطار یکدیگر را ملاقات کردند. صورتش اصلاح نشده بود، پوستش زرد رنگ بود و بوی ویسکی می داد. برای شام بیرون رفتند، اما پدر بسیار کم سخن می گفت، چرا که نگران بود فرانکا در جوابش چیزی بگوید. در شهر پیاده روی ای طولانی کردند و از کنار ویرانه های ساختمان های بمباران شده که هر روز بیشتر از دیروز می شدند گذشتند و از کنار پناهگاه های حمله هوایی که همه جا ساخته شده بودند نیز عبور کردند. در مورد روزهای گذشته سخن گفتند، دوران طلایی زندگی شان در کلبه و مادرش. تمامش همین بود. حتی به نام فردی اشاره هم نکردند، بیش از حد دردناک بود. تا همین الان هم بخش زیادی از وجودشان را تصاحب کرده بود، دیگر چیزی برای دادن نداشتند.

آن روز یکشنبه ماه ژانویه پدرش را به ایستگاه قطار رساند. با بغل کردن پدر، اشک‌ها دوباره راهشان را پیدا کردند.

همان‌طور که خود را عقب می‌کشید سؤال کرد: «اونجا حالت خوبه؟»

پدر گفت «البته»، اما چشمانش چیز دیگری می‌گفتند.

«دوست داری بیای اینجا؟»

«نه، ممنون. توی فرایبورگ می‌مونم، کارم هم توی فرایبورگه، جایی که مادر و برادرتان. هنوز هم بیشتر روزها به دیدن مادرت می‌رم. فقط آرزو دارم جایی هم می‌بود که برای دیدن برادرت می‌رفتم. هیچ‌وقت نمی‌فهمیم اون حیوون‌های پست‌فطرت با جسدش چی کار کردن.»

پدرش روی سکو به گریه افتاد و اشک‌ها از چشمانش به پایین می‌افتادند. فرانکا پیشنهاد داد پیشش بماند و برای مدتی به فرایبورگ بازنگردد. دوباره سؤال کرد آیا دوست دارد در مونیخ پیش او بماند، اما پدر امتناع کرد. روی سکو نشستند و منتظر قطار شدند و یکدیگر را دل‌داری دادند تا اینکه قطار بالاخره رسید و فرانکا خداحافظی کرد.

زمانی که هانس از مرز روسیه بازگشت، بیش از هر زمان برای پخش نظرات رز سفید آماده بود. در دوران خدمتش به‌عنوان پزشک در مرز، شاهد بود سربازان آلمانی چگونه از جوانمردی، رحمت و انسانیت محروم بودند. افسران ارتش، که قبلاً از اصول و مقررات رفتار شرافتمندانه پیروی می‌کردند، اکنون به‌طور کامل

تسلیم عقاید نژادی نازی‌ها شده بودند که موجب می‌شد نیروهای اس‌اس و ورماخت مثل هم باشند. جنگ در مرزهای شرقی به‌عنوان جنگ مذهبی برای دفاع از خود در برابر کمونیسم توجیه می‌شد؛ اما هانس به او گفت این جنگ در واقع اقدامی برای ایجاد فضای زندگی‌ای بود که هیتلر به مردم آلمان قول داده بود. جنگ مذهبی واقعی آن‌ها با یهودیان بود. هانس با ده‌ها سرباز که شاهد قتل عام دست‌جمعی هزاران شهروند یهودی بودند صحبت کرده بود؛ شهروندانی که در لبه چاله‌های عمیق و بزرگ صف می‌کشیدند و بعداً همان چاله قبرشان می‌شد. آنچه دیده بود او را تغییر داده بود. شب اولی که بازگشت، درحالی‌که در تخت خوابیده بود و می‌لرزید، فرانکا در آغوشش گرفت.

روزنامه‌ها مملو از داستان‌هایی بودند در مورد پیروزی‌های قهرمانانه در برابر انبوه کمونیست‌ها در مرز شرقی. روس‌ها در کاریکاتور به‌شکل چهارپایان نمایش داده می‌شدند و به‌عنوان موجوداتی کمتر از انسان‌های تحصیل‌نکرده که ارزش حیات ندارند کشته می‌شدند. تنها یهودیان شکل پایین‌تری از زندگی بودند. تنها آنان بودند که از روس‌ها هم وحشی‌تر و فرومایه‌تر بودند، که سربازان آریایی بی‌پروا به‌راحتی آن‌ها را در هم می‌کوبیدند. مبارزه استالین‌گراد این ادراک را که نازی‌ها شکست‌ناپذیرند تغییر داد. اعضای گروه رز سفید به‌دقت تماشا می‌کردند. هیتلر از دادن فرمان عقب‌نشینی به مردانش امتناع می‌کرد، از اینکه آن‌ها را در شهری یخ‌زده، هزاران کیلومتر دورتر از خانه محکوم کند. ارتش ششم آلمان نیز محو شد. گزارش‌های رسمی حاکی از آن بودند که صدها هزار نفری که کشته شده‌اند همگی قهرمان بودند و فداکاری‌شان باعث می‌شود دولت رایش به‌سمت پیروزی‌های بزرگ‌تری برود. اعضای گروه رز سفید این‌قدر احمق نبودند. آن‌ها می‌دانستند پیروزی نازی‌ها دیگر اجتناب‌ناپذیر نیست و برای اولین بار، آلمان با چشمان خاکستری و سردش شاهد شکست خود بود. هیتلر اولین شکست

بزرگش را تجربه کرده بود. گروه رز سفید قرار نبود چنین فرصتی را از دست بدهد.

داستان‌هایی در مورد رژیم‌ها که هرگونه مخالفتی را سرکوب می‌کند، هر قدر هم که ناچیز بود، روزنامه‌ها را پر کردند. مردی به دلیل این اظهار نظر که هیتلر باید برای کشتن این همه سرباز آلمانی اعدام شود کشته شده بود. گشتاپو سر یک خدمتکار را برای مسخره کردن رهبر بریده بود و یک تاجر را برای اینکه جرئت کرده بود بلند بگوید جنگ برای آلمان به خوبی پیش نمی‌رود اعدام کردند. در برلین، پنجاه نفر برای انتقال اطلاعات حساس به روس‌ها در نقشه‌ای که بعداً با نام «خیانت ارکستر قرمز» شناخته شد اعدام شدند. مردانی که در این خیانت شرکت داشتند با گیوتین اعدام نشدند، که البته روش رسمی جلادان نازی بود، آنان از قلاب‌های گوشت آویزان شده و همان جا رها شدند تا از درد و عذاب بمیرند. زنانی که به دستور دادگاه تا آخر عمر محکوم به زندان می‌شدند، به دستور شخصی هیتلر با گیوتین اعدام شدند.

فرانکا خیلی‌ها را می‌شناخت که به دلیل بی‌دقتی در حرف زدن یا نوشتن حرف‌های اشتباه در نامه‌ها دستگیر شده بودند. فشار نازی‌ها بر گلوی آلمان در حال افزایش بود، حتی زمانی که به مرگ خود نزدیک می‌شد. به نوعی گروه رز سفید توانست از شاخک‌های گشتاپو در امان باشد، اما همگی فشار کاری را که انجام می‌دادند روی خود احساس می‌کردند. فرانکا اکنون ترس از بازداشت شدن را در هر کاری که انجام می‌داد احساس می‌کرد. همه همین‌طور بودند، اما این ترس تنها باعث می‌شد در کارشان مصمم‌تر شوند. هیچ صحبتی از عقب‌نشینی نبود. عقب‌نشینی به معنای تسلیم بود.

آن‌ها بروشورهای بیشتری نوشته و چاپ کردند. فرانکا بار دیگر نقشش را ایفا کرد. همان‌طور که در دست‌شویی قطاری که به کلن می‌رفت نشسته بود تا بروشورهای جدید را توزیع کند، برگه‌های خیرشان را در دست گرفت.

در بروشور نوشته شده بود: «ما ساکت نخواهیم نشست. ما عذاب وجدان شما را راحت نخواهیم گذاشت!» هزاران نسخه از آن در سرتاسر آلمان پخش شده بود.

ترس از دستگیری هیجانی را که در ابتدا این کار احساس می‌کرد می‌ربود. البته همه چیز به زمان بستگی داشت. باید دید چه کسی اول تسلیم می‌شود، رز سفید یا رژیم. موج جنگ در حال گردش به ضرر نازی‌ها بود؛ استالینگراد و شکست‌های دیگر اثباتی بر این موضوع بودند، اما گشتاپو همچون همیشه قدرتمند می‌نمود. فکر ترک گروه هفته‌ها بود که در وجود فرانکا جوانه زده بود. این افکار هر روز بیشتر می‌شدند. در قطار در بازگشت به مونیخ برای استراحت، تصمیمش را گرفت که مدتی دور بماند و هانس و سوفی را نیز متقاعد به همین کار کند. آن‌ها با بی‌توجهی کارشان را می‌کردند که ممکن بود در نهایت به مرگشان منجر شود. هیچ چیز دیگری منطقی به نظر نمی‌رسید. گفتن این موضوع به آن‌ها خیلی مشکل بود. هانس و برخی از دیگر اعضای گروه یک کمپین گرافیتی روی دیوارهای دانشگاه مونیخ را آغاز کرده بودند تا با قیر شعارهای ضد هیتلری روی دیوارها و پیاده‌روهای دانشگاه قدیمی بنویسند. دیگر داشتند زیاده‌روی می‌کردند.

فوریه ۱۹۴۳ بود. بمب‌افکن‌های متفقین یک شب از بارش بی‌امان بمب‌هایشان عقب‌نشسته بودند. فرانکا خیابان را در تاریکی شب زیر پا گذاشت و به کارگاهی

رفت که بروشورهای ممنوعه را چاپ می کردند. به شیوه‌ای که بین اعضای گروه رمزگذاری شده بود به در زد. ویلی در را گشود و با بوسه‌ای بر گونه به او خوشامد گفت. سوفی پشت میزی در گوشه کارگاه نشسته بود و می نوشت. هانس در حال کار با دستگاه استنسیل<sup>۳۲</sup> بود، آستین‌هایش را بالا زده و صورتش قرمز و پر از عرق بود.

«هانس، می‌تونم یه لحظه باهات صحبت کنم؟»

هانس سر تکان داد و به الکس اشاره کرد کار را ادامه دهد. فرانکا او را به اتاق پشتی هدایت کرد و آنجا نشستند.

فرانکا گفت: «می‌خوام دیگه این کار رو نکنی.»

«درمورد چی صحبت می‌کنی؟»

«گشتاپو هر روز داره به ما نزدیک‌تر می‌شه، خودت هم می‌دونی. اون‌ها توی تمام دانشگاه پرس‌وجو کرده‌ان. می‌دونن مقر ما اینجاست. خیلی زود ما رو پیدا می‌کنن. شاید وقتش رسیده تا هنوز زنده‌هیم کارمون رو متوقف کنیم. اگه بمیری دیگه مقاومت فایده‌ای نداره.»

دست هانس همان‌طور که لیوان قهوه را از روی میز برمی‌داشت می‌لرزید. «نمی‌تونیم کنار بکشیم، حداقل نه الان که توجه ملت رو به خودمون جلب کرده‌یم. شاید گشتاپو به ما نزدیک‌تر بشه، اما این فقط ریسک رو بیشتر می‌کنه. ما جایگاهی داریم که باید تا حد امکان ارزش استفاده کنیم. هیچ‌کس تا حالا شانس انجام

کاری رو که ما انجام می‌دیم نداشته. نمی‌تونیم هدرش بدیم. این همون چیزیه که نازی‌ها می‌خوان.»

«همه کارهایی که تو انجام داده‌ای رو تحسین می‌کنن.»

«کارهایی که همه‌مون انجام دادیم. هرکدوم بخشی از کار رو گرفتیم و حتی خود تو فرانکا.»

«البته، ممنونم. من افتخار می‌کنم که بخشی از این کار بودم، اما اگه بمیریم یا بیفتیم زندان چه دستاوردی داریم؟»

«فکر می‌کنی من ریسک این کار رو نمی‌فهمم؟ یه بچه هم می‌دونه هرکسی که برخلاف نظر رژیم حرف بزنه می‌میره. اما همین موضوع باعث نمی‌شه ضرورت کارمون بیشتر شه؟ این موضوع اهمیت کاری رو که ما می‌کنیم بیشتر نمی‌کنه؟ ما تنها کسانی هستیم که ایده‌های آزادی رو توی کشوری که بیشتر از هر جای دیگه بهش نیاز داره پخش می‌کنیم. ما ذهن‌های گرسنه‌انبوه مردم رو تغذیه می‌کنیم. اگه ناپدید بشیم، رؤیای کشور بهتر هم ناپدید می‌شه.»

«تو واقعاً فکر می‌کنی می‌تونی قدرتمندترین رژیم اروپا رو با چند تا بروشور پایین بکشی؟»

«تو اصلاً با کارهایی که ما اینجا انجام می‌دیم موافقی؟»

«البته که موافقم...»

«به‌نظر من ما هیچی رو نمی‌تونیم تنهایی تغییر بدیم. فقط وقتی می‌تونیم تغییر کنیم که کل ملت آلمان کنارمون در برابر نازی‌ها و ایستن، موضوع همینه، موضوع همیشه همین بوده: پخش کردن ایده‌آزادی و کاشتن بذر حقیقت توی ذهن مردم.»

«من دوست ندارم کشته‌شدنت رو بینم هانس. من دوستت دارم.»

«من هم دوستت دارم فرانکا، اما این چیزی بزرگ‌تر از ماست. ما داریم تلاش می‌کنیم بزرگ‌ترین دشمن کشورمون یا حتی جهان رو به چالش بکشیم.»

«نمی‌تونی مدتی کار رو کنار بذاری؟»

«الان نه. شاید گشتاپو بهمون نزدیک‌تر شده باشه و شاید من هم خیلی زود بمیرم، اما اگه از فرصتی که پیش اومده خوب استفاده نکنم، تاریخ من رو به خوبی

قضاوت نمی‌کنه. چطور می‌تونم خواهرم رو توی این کار تنها بذارم؟ تو که اون رو دیده‌ای. هرچی باشه، اون توی این مورد از من هم پرشورتره. من و رز سفید تنها

یه راه داریم و اون هم پیش‌رفتنه.»

«به نظر می‌آد هرچی هم بگم نظرت عوض نمی‌شه.»

چشمان پرخونش از جایشان تکان نخوردند.

«فقط بهم قول بده مراقب خودت هستی.»

هانس ایستاد تا در آغوشش بگیرد. فرانکا صورتش را مقابل او گرفت و برای آخرین بار بوسیدش. فرانکا را به سمت در هدایت کرد و همان‌طور که همه به او

شب‌به‌خیر می‌گفتند، در را پشت سرش بست.

هانس و سوفی ۱۸ فوریه ۱۹۴۳ در دانشگاه مونیخ دستگیر شدند. یکی از نوکران نازی‌ها، که در اوقات فراغتش سرباز آلمان بود، آن‌ها را دیده بود که بروشورها را مثل شکلات از روی بالکن به پایین می‌ریزند. او از طرف گشتاپو مأمور شده بود هرگونه رفتار شک‌برانگیز را زیرنظر داشته باشد، حتی بیشتر از هر زمان دیگر. احتمالاً زمانی که دو دانشجو را در حال ریختن بروشورهای ممنوعه از روی بالکن دید بهترین روز زندگی‌اش بود. خودش آن‌ها را دستگیر کرد و بی‌شک از ترفیع و جایزه نقدی‌ای که انتظارش را می‌کشید بسیار هیجان‌زده بود. هانس و سوفی از محل دانشگاه به محل فعالیت گشتاپو در کاخ ویتلسباخ که کاخ سلطنتی سابق پادشاهان باواریا بود انتقال داده شدند. آن‌ها به خیانت علیه حکومت، سرنگونی خشونت‌آمیز دولت، نابودی سوسیالیست ملی و مغلوب‌ساختن ارتششان در زمان جنگ محکوم شدند. کریستف نیز چند ساعت بعد دستگیر شد. گشتاپو تمام شواهدی را که نیاز داشت از آپارتمان‌هایشان یافته بود و هرگونه محاکمه دروغین بود.

اخبار دستگیری هانس و سوفی در سرتاسر دانشگاه پیچید. آن شب، زمانی که ویلی برای خبردادن به فرانکا آمد، او سرکار بود. تمام شب را گریه کرد. هیچ‌گونه بخششی در کار نخواهد بود، تنها مجازات بود و دیر یا زود گشتاپو به سراغ آن‌ها نیز می‌آمد. روزنامه‌ها روز بعد خبر دستگیری دانشجویان خائن را منتشر کردند. مقاله عنوان کرده بود عدالت سریعاً برایشان اجرا خواهد شد و همین‌طور هم شد. رولاند فرایسلر<sup>۲۳</sup>، قاضی ارشد بدنامی که فقط پرونده‌های خیانت و براندازی را بر عهده می‌گرفت، از برلین به محل اعزام شد. محاکمه چهار روز بعد در تاریخ ۲۲ فوریه آغاز شد. فرانکا همراه با دیگر اعضا منتظر نرمی و ملایمت قاضی بود. محاکمه چند ساعتی ادامه پیدا کرد. هانس، سوفی و کریستف گناهکار شناخته شده و به اعدام محکوم شدند. آن‌ها از دادگاه به زندان فرستاده شده و با گیوتین

اعدام شدند. همسر کریستف که آن زمان در بیمارستان بستری بود، تا چند روز بعد از اعدام او خبردار نشد. والدین هانس و سوفی، که در دادگاه حضور داشتند، پس از گناهکار شناخته شدن به اولم بازگشتند و برنامه‌ریزی کردند چند روز بعد دوباره برای دیدن فرزندانشان به آنجا بیایند. به آن‌ها نگفته بودند فرزندانشان همان روز اعدام خواهند شد.

چند هفته بعد، فرانکا در آپارتمان‌ش نشسته بود که گشتاپو به سراغش آمد. زمان محاکمه وی را همراه با تعداد دیگری از اعضای گروه ماه آپریل تعیین کرده بودند. به نظر ترسی که پس از دستگیری‌های اولیه نازی‌ها را فراگرفته بود فروکش کرد. بازجویی گشتاپو از او بسیار آرام‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد. پس از چند دقیقه متوجه شد گشتاپو فکر می‌کند او بیش از حد آرام، زیبا و دخترانه است که با سازمانی به مخوفی رز سفید ارتباط داشته باشد. گویی بازپرس‌ها همین‌الان هم تصمیمشان را درمورد او گرفته بودند و او فقط باید با تصمیمشان همراه می‌شد. آن‌ها می‌دانستند هانس و سوفی نیروهای محرک اصلی پشت این جنبش بودند و ویلی و کریستف و الکس هم بازیگران اصلی دیگر. بازپرس‌ها صرفاً می‌خواستند فرانکا داستانی را که آن‌ها درمورد گروه ساخته بودند تأیید کند و همچنین نقشش را به‌عنوان دوست‌دختر ناراضی رهبر گروه بپذیرد: دختری آریایی و وفادار که مخالفان خائن گمراهش کرده بودند. به نظر می‌آمد نقش وی در داستانی که سوسیالیست‌های ملی سعی داشتند به عموم مردم هیجان‌زده آلمان بخوراند ضروری بود. و کیلی که پدرش استخدام کرده بود شانس او را باور نمی‌کرد.

وکیل گفت: «فکر نمی‌کنم اگه این قدر زیبا نبودی تا این حد بهت ساده می‌گرفتن.»

پدرش گفت: «چیزی که مهمه اینه که زنده از این مخمصه خارج بشی. هرچی لازمه بگی بگو تا جونت رو بخری. از سازمان بد بگو. جونت رو نجات بده.» فرانکا دوست داشت علت کارهایش را بگوید، دلش می‌خواست به دادگاه بگوید به تمام کارهایی که انجام داده افتخار می‌کند و اینکه هیتلر خائنی قاتل است. «چطوری می‌تونم از دوست‌هام بد بگم؟ این یعنی دارم به هر چیزی که بهش باور دارم پشت می‌کنم. چطوری می‌تونم دیگه توی آینه به خودم نگاه کنم؟»

«این کار رو برای خودت نکن، به خاطر من نکن. من الان بیشتر از هر زمان دیگه‌ای بهت نیاز دارم. ترکم نکن. به زندگیت ادامه بده. به خاطر من.» فرانکا نیز همین کار را کرد. از گروه رز سفید در محضر دادگاه بد گفت و گفت دوست‌پسرش، که بعداً فهمیده انقلابی‌ای خطرناک بوده، گمراهش کرده است. قلبش درون سینه تکه‌تکه شد و گویی انکار تکه‌ای از وجودش را با خود برد. پدرش از سمت دیگر دادگاه به او لبخند زد و زمانی که وفاداری‌اش را به دولت رایش اظهار کرد، با شست‌کارش را تأیید کرد. به هانس فکر کرد و سخنرانی نهایی‌اش در حمایت از آزادی که در همان دادگاه شنیده شد. اما همان‌طور که پدرش گفت، او الان مرده بود و گروه رز سفید هم همین‌طور. او مجبور نبود همراه با هانس بمیرد. بنابراین هرآنچه را به آن باور داشت فروخت تا به خاطر پدرش نجات پیدا کند، تا او را تنها نگذارد. حکم فرانکا شش ماه زندان بود. قاضی گفت امیدوار است این شش ماه فرصت کافی را به او بدهد تا درمورد دوستانی که با آنها نشست‌وبرخاست داشته است کمی فکر کند. زمانی که از زندان آزاد شد نیز باید وظیفه‌اش را انجام دهد؛ یعنی ازدواج با خدمتگزار وفادار به حکومت رایش، ترجیحاً یکی از سربازانی که در مرز خدمت می‌کنند و از او بچه‌های زیادی آورد تا به رهبر خدمت کنند. همان‌طور که نگهبان او را از دادگاه خارج می‌کرد، فرانکا می‌گریست. شرم و خجالت بیشتر از حد تحملش بود. ویلی، الکس و استاد دانشگاهی که الهام‌بخشان بود، یعنی دکتر هوپر، همگی اعدام شدند. قهرمانان

واقعی آن‌ها بودند.

فرانکا از اردوگاه‌های کار اجباری که به وحشتی توصیف‌ناپذیر در آلمان تبدیل شده بودند می‌ترسید، واقعیتی که حتی سخت‌دل‌ترین حامیان نازی‌ها هم نمی‌خواستند آن را بپذیرند. او و تعدادی دیگر از اعضای سابق رز سفید به زندان اشتادلهایم<sup>۳۴</sup> فرستاده شدند؛ جایی که هانس و دیگران اعدام شده بودند. فرانکا به دوره افسردگی عمیقی وارد شد. ارواح قهرمانان به خاک افتاده رز سفید رؤیاهایش را تسخیر کرده بودند. زمان گذشت. افسردگی‌اش عمیق‌تر شد. پدرش مرتباً برایش نامه می‌فرستاد و امید به نامه بعدی او تنها چیزی بود که زنده نگاهش می‌داشت. حرف‌های بامحبت و امیدوارکننده‌اش تنها نشانه عشق و زیبایی در جهانی بودند که دیگر از همه چیز خالی شده بود. نامه‌ها در ماه اکتبر متوقف شدند. پدرش با بمبی که یکی از هواپیماهای متفقین انداخته بود کشته شده بود. سه هفته دیگر قرار بود آزاد شود. خانواده‌اش در این جنگ بی‌فایده و چندش‌آور، قربانی هر دو طرف شده بودند. آن‌ها همه چیزش را گرفته بودند.

پس از آزادی، یکی دو هفته‌ای در مونیخ انتظار کشید. دیگر چیزی از آن دوران به خاطر نداشت. دیگر به آنجا تعلق نداشت. دیگر نمی‌توانست تظاهر کند بخشی از جامعه مونیخ است. پرچم‌ها همچنان روی ساختمان‌های بمباران‌شده باد می‌خوردند و صلیب شکسته هنوز تابوت‌های بسیاری را که از مرز شرقی به خانه فرستاده شده بودند مزین کرده بود. نامه‌ای از وکیل پدرش در فرایبورگ دریافت کرد. وصیت‌نامه پدرش آماده بود. هیچ‌کس دیگری در مراسم پدرش حضور نداشت. اینجا بود که تصمیم گرفت زندگی‌اش را پایان دهد. دیگر چیزی برایش نمانده بود. باید باز می‌گشت و این کار را در زادگاهش انجام می‌داد؛ نزدیک

محلی که بیشترین لذت زندگی‌اش را در آنجا تجربه کرده بود.

وکیل وصیت‌نامه پدرش را برایش خواند و فرانکا نگاه‌های پرسرزنش وکیل را در زیر عکسی از هیتلر که پشت سرش آویزان بود تحمل کرد و روز بعد به دیدن قبر والدینش رفت. آن‌ها در آغوش هم روی تپه‌ای رو به شهری که در آن زندگی می‌کردند دفن شده بودند. پس از بازدید، سریعاً به کلبه بازگشت. بدترین خاطراتش شب‌هنگام به سراغش می‌آمدند و تنها خوابیدن شکنجه‌ای طاقت‌فرسا بود. درد بیشتر از چیزی شد که توان تحملش را داشته باشد. آن شب را بدون اینکه مقصدی در ذهن داشته باشد راهی شد. با خود فکر کرد تاجایی که می‌تواند راه می‌رود، اما همیشه تپه دیگری برای بالارفتن بود، ردیف دیگری از درختان که باید از کنارشان می‌گذشت و آنجا بود که مرد را یافت.

فرانکا داستانش را تمام کرد. شمع تقریباً به‌طور کامل سوخته بود و در اتاق سوسو می‌زد. هوا هنوز تاریک بود و همه جا سکوت مطلق بود.

«فرانکا، چه اتفاقی برای فردی افتاد؟ چه جوری کشته شد؟ نازی‌ها باهاش چی کار کردن؟»

«نمی‌تونم الان درباره‌ش صحبت کنم. باید برم.»

در را پشت سرش بست و مرد را در تاریک‌روشن اتاق تنها گذاشت.

## فصل ۸

یک هفته از پیدا کردنش می گذشت. درد پاهایش اکنون به زُق زُق تبدیل شده بود، اما هنوز هم اسیر این تخت بود و در این کلبه گیر افتاده بود. نور روز بیرون از خانه رو به زوال بود و خورشید رنگ های نارنجی و قرمز را که شیشه پوشیده از برف اتاق مرد را درمی نوردیدند در همه جا می پراکند. دوباره و دوباره به داستان فرانکا فکر کرد و به دنبال یافتن ناسازگاری هایی در آن بود که هیچ گاه پیدا نکرد. او را از دیشب دیگر ندیده بود؛ از وقتی پس از تعریف کردن گذشته اش اتاق را ترک کرده و او را تنها گذاشته بود. نگفتن چیزهایی که در مورد فعالیت های رز سفید می دانست، کار خیلی مشکلی بود. به آموزش هایش فکر کرد، به تکنیک های بازپرسی ای که آموخته بود. چشمان فرانکا حقیقت عمیقی را فاش می کردند. می دانست دروغ نمی گوید، اما همچنین می دانست چیزی هست که هنوز فاش نکرده است. بیشتر داستان را برایش تعریف کرده بود، اما تکه ای گمشده در داستان بود. در هر حال، تصور اینکه او مأمور گشتاپو باشد تقریباً غیرممکن بود. اگر فرانکا می فهمید او آلمانی نیست و گزارشش را می داد، در اتاقی بدون پنجره زندانی می شد و مجبور بود به چراغ نورافکن زل بزند. فرانکا خائن بود، به دلیل اقداماتش علیه رژیم به زندان رفته بود و تنها به دلیل دست کم گرفته شدن از سوی بازپرسش، از اعدام با گیوتین فرار کرده بود. آیا فرانکا به نحوی فهمیده بود او چه کسی است؟ چگونه؟ دستش را برای برداشتن لیوان آب کنار تختش دراز کرد و آبی خنک نوشید. اگر فهمیده باشد آلمانی نیست، پس دیگر چه چیزهایی را فهمیده است؟

امروز هوا خوب بود. فهمیدن این موضوع از پشت پنجره یخ زده چندان ساده نبود، اما حداقل برفی نباریده بود. کلبه اکنون دیگر قابل دسترسی بود. کل دنیا

می‌توانستند به محل پنهان شدنشان دست‌درازی کنند. نگاهی به اطرافش انداخت؛ هیچ‌جای کلبه جایی برای استراق‌سمع وجود نداشت تا مأموران مخفی گشتاپو بتوانند از سوراخ درون دیوار نگاهش کنند. او همه‌چیز را می‌شنید، زمانی که فرانکا چوب به داخل خانه می‌آورد و زمانی که برای خود در آشپزخانه فنجان قهوه درست می‌کرد. شنیده بود یک ساعت پیش دوش گرفته است و می‌دانست الان در حال گوش‌دادن به رادیو، روی صندلی گهواره‌ای کنار آتش در اتاق نشیمن مطالعه می‌کند. فرانکا در مقابل او احساس‌رهایی مطلق داشت. به ایستگاه‌های رادیویی غیرقانونی گوش می‌داد و معمولاً به رژیم اهانت می‌کرد. اگر او افسر لوفت‌وافه بود، همان‌طور که روی گواهینامه‌اش نوشته شده بود، پس فرانکا باید منتظر مجازات سخت گشتاپو می‌ماند، اگر مرد اقدامات غیرقانونی‌اش را گزارش می‌داد. زمانی که فرانکا گفت همه‌چیز را می‌داند، راستش را می‌گفت. به‌نحوی همه‌چیز را می‌دانست.

صدایی که از اتاق نشیمن برخاست به او می‌گفت از صندلی خود برخاسته و اکنون در آشپزخانه است. قدم‌هایش به‌سمت در کج شدند و در ادامه، تقه‌ای به در. در باز شد. صورتش بی‌روح بود. بسیار کم پیش می‌آمد او را در طول روز ببیند، مگر اینکه دلیل خاصی برای آمدن به اتاق داشت. معمولاً فقط زمان صرف وعده‌های غذایی می‌آمد، اما هنوز حداقل یک ساعت تا شام باقی مانده بود.

«تو خوبی؟»

«خیلی راحت‌م خانوم.»

این نوعی ادب بود، رفتاری که آموخته بود تا با غریزه‌اش مبارزه کند و خود را رسوا نکند. مرد در طول شب صدای قرق‌فَر تخت‌خواب فرانکا را شنیده بود و اکنون حلقه‌های سیاه زیر چشمانش را می‌دیدید.

«فرانکا؟ تو نباید احساس گناه کنی.»

«چی؟»

«تقصیر تو نیست که زنده‌ای و بقیه مرده‌ان. نباید به خاطر اینکه نمی‌خوای بمیری احساس حقارت کنی.» کلمات بدون هرگونه فکر یا انگیزهٔ درونی به زبانش می‌آمدند. از خود تعجب کرده بود.

«من آخرین چیزی که بهش باور داشتم رو فروختم.» فرانکا به مرد رو کرد، در حالی که صدایش خاموش شده و به کف زمین چشم دوخته بود. «من چیز دیگه‌ای توی این زندگی نداشتم. اگه همه چیز رو می‌گفتم...»

«الان مرده بودی و من هم همین‌طور. این چه فایده‌ای داشت؟ این پایان کی رو خوش حال می‌کرد؟ هانس مرده، اما این به این معنی نیست که تو نباید زندگی کنی.»

«واقعاً مسخره‌ست. من هیچ‌وقت داستانم رو برای هیچ‌کس تعریف نکرده بودم. من حتی تو رو نمی‌شناسم.»

«این روزها پیدا کردن کسی که رازدار آدم باشه کار مشکلیه.»

آیا می‌توانست به فرانکا اعتماد کند؟ آیا داستانش واقعی بود؟ احتمال پیدا کردن فردی مثل او چقدر بود؟ دوست داشت حرفش را باور کند، اما نمی‌توانست. نه تا وقتی که می‌دانست چیزی را پنهان می‌کند.

«فرانکا، اشکالی نداره این طوری صدات بزنم؟»

«نه مشکلی نیست.»

«می‌خوام ازت برای اینکه داستانت رو بهم گفتی تشکر کنم.»

فرانکا گفت: «می‌خواهی من رو گزارش کنی؟»

«برای چی؟»

«برای گوش دادن به ایستگاه‌های رادیویی ممنوع. برای ادعاهای فتنه‌برانگیز درباره رهبر.»

«من نازی نیستم.»

«پس کی ای؟»

«هر آلمانی با لباس فرم نازی نیست. تو باید از همه بهتر این رو بدونی.»

«و هرکسی با لباس فرم نازی هم آلمانی نیست.»

مرد گفت: «توی زمان جنگ نباید دولت رو مورد سؤال قرار داد.» خودش پوچ و توخالی بودن کلمات را احساس می کرد.

«گروه رز سفید دقیقاً برعکس این فکر می کردن.»

«تو به خاطر حرف زدن علیه دولت احساس یه وطن پرست واقعی رو داری؟»

«زمانی این حس رو می کردم. الان دیگه لیاقت این اسم رو ندارم. مخصوصاً بعد از کاری که کردم. هانس و سوفی، ویلی و الکس، اون ها وطن پرست های واقعی بودن.»

سکوت سنگینی اتاق را فراگرفت. اکنون وقتش بود. فرصتی که به دنبالش بود مقابلش قرار داشت.

مرد گفت: «چیزی هست که بهم نمی گی.»

«درمورد چی صحبت می کنی؟»

«من آدم ها رو می شناسم. این بخشی از کارمه. طوری تعلیم دیدم که وقتی کسی چیزی رو مخفی می کنه، تشخیص می دم و می بینیم که تو داری چیزی رو پنهان می کنی.»

«شما چطور آقای گراف؟» نام مرد را به شکلی تمسخرآمیز ادا کرد. «شما چی رواز من پنهان می کنین؟»

«موضوع الان من نیستم.»

«اوه، واقعاً؟»

مرد از اسلحه زیر بالشش آگاه بود و می دانست بیرون کشیدن آن اکنون چه تأثیری بر این مکالمه و رابطه‌اش با فرانکا خواهد داشت.

«چیزی توی دلته که هنوز بهم نگفتی.»

فرانکا فریاد زد: «تو هیچی رو بهم نگفتی.»

«من نمی‌تونم جزئیات مأموریتم رو آشکار کنم...»

«می‌دونم، برای محافظت از دولت رایش. تو به درونم دست می‌بری و بعد از اینکه چیزی دستگیرت می‌شه، بیشتر می‌خوای.» فرانکا ایستاد. «می‌گی نازی نیستی،

اما دقیقاً مثل نازی‌هایی. شاید تو هستی که چیزی رو مخفی می‌کنی.»

به سمت در رفت و آن را پشت سرش کوبید، اما قفل در بسته نشد و در نیمه‌باز ماند. هنگامی که با عصبانیت به سمت آشپزخانه می‌رفت، تمام کلبه می‌لرزید. شنید

فرانکا صدلی‌ای را کنار میز کشید و بعد صدای گریه‌اش فضا را پر کرد.

مرد سعی داشت با ضعفی که درون خودش احساس می‌کرد مبارزه کند.

فرانکا به تنهایی گریست.

او چه کاری می‌توانست بکند، درحالی‌که در این تخت، در این کلبه، در این کوهستان گیر افتاده بود؟ آیا می‌توانست به او اعتماد کند؟ همین سؤال را بارها و بارها در ذهنش تکرار کرد. آیا فرانکا می‌توانست کاری را که او نتوانسته بود انجام دهد؟ درست است فرانکا تا حد زیادی همه‌چیز را فاش کرده بود، اما مرد می‌دانست چیز دیگری هم هست، احساسش می‌کرد. چه اتفاقی برای فردی، برادرش افتاده بود؟ در زمان تعریف کردن داستان همچون برق و باد از این موضوع گذشت؛ گویی او در هیچ‌و‌پوچ محو شده بود. اگر او در مؤسسه‌ای در این نزدیکی بود، چرا به دیدنش نمی‌رفت؟ این آخرین تکه جورچین بود و تپانچه‌ای که در زیر بالشش پنهان کرده بود، ممکن بود تنها راه چاره باشد. باید مطمئن می‌شد. زندگی‌اش به این موضوع وابسته بود.

ساعت‌ها از پس هم می‌گذشتند. وقت شام نرسید. لیوان آب‌ش خشک شده بود و دست‌شویی‌اش هم خالی نشده بود. صدایش را بیرون از اتاق می‌شنید، هر قدمی که برمی‌داشت، اما ساکت ماند. می‌دانست هر دو در نقطه‌اوج‌اند و اوست که باید حرکت بعدی را انجام دهد. منتظر ماند. ساعت پاندولی راهرو ساعت یازده را نشان می‌داد. سیاهی نفوذناپذیر شب پنجره‌اتاقش را به آینه تبدیل کرده بود و درخشش زردرنگ چراغ روغنی را بازتاب می‌داد.

صدای قدم‌هایش نزدیک شدند. چند ثانیه‌ای پشت در ایستاد، نور چراغ روغنی در چشمان آبی‌اش می‌رقصید. مرد حرفی نزد.

درحالی‌که صدایش پژمرده و کسل بود گفت: «چیزی که می‌خوای رو بهت می‌گم، اما نه به خاطر تو، به خاطر خودم. خیلی وقته این حقیقت رو به دوش می‌کشم.

هانس تنها کسی بود که این موضوع رو می‌دونست، اما جزئیاتی بودن که حتی به اون هم نتونستم بگم.»

فرانکا به دوردست‌ها خیره شد و کلمات از دهانش بیرون آمدند.

\*\*\*

زمانی که در سال ۱۹۳۹ فردی را به آن مؤسسه بردند، تقریباً چهارده سال داشت. اندازه بدنش کم‌کم علی‌هش عمل می‌کرد. همین‌الان هم یک متر و هشتاد سانت قد داشت و بدنش رشد کرده بود. اندامش پژمرده به نظر می‌رسیدند. دیدن او در حال راه‌رفتن فقط یک خاطره بود و توماس هر روز برای برداشتن و گذاشتن او در صندلی چرخ‌دارش مشکل داشت. فرانکا برای آغاز زندگی جدیدش راهی مونیخ شده بود. پدرش او را به این کار ترغیب کرده بود؛ تا حدی که می‌شد گفت او را وادار به قبول این شغل کرد. او اصرار داشت فرانکا باید زندگی خودش را داشته باشد و اینکه مراقبت از فردی برای هر کدام از آن‌ها بیش‌ازحد مشکل بود. بهتر بود افراد حرفه‌ای از او مراقبت کنند. فرانکا بدون هیچ اعتراضی آرزوی پدرش را پذیرفت، اما در اعماق وجودش می‌دانست خودخواهی و تمایلش به داشتن زندگی مستقل و جداگانه بود که او را از خانواده‌اش دور می‌کرد. تنها ۲۲ سال داشت. دلیل تنها عشقی بود که تا به امروز تجربه کرده بود. چیزی بیش‌از این می‌خواست. فرایبورگ اکنون برایش زندان بود. مونیخ که شهر بزرگی بود، امید جدیدی را برایش به همراه خواهد داشت.

فردی بهتر از هر انسانی بود که تا آن روز شناخته بود. تنفر، بدخواهی، کینه‌ورزی و انتقام‌جویی - احساساتی که بستر اصلی نازی‌ها را شکل می‌دادند - از ذات او دور

بودند. عشق تمام چیزی بود که او می دانست. کسانی که او را می شناختند درخشندگی عشق را در وجودش می دیدند. مقاومت در برابر او غیرممکن بود. او خبر انتقالش به مؤسسه را با خوش بینی همیشه و لطف ذاتی اش پذیرفت و گفت می تواند آنجا صدها دوست برای خود پیدا کند. همین طور هم شد. زمانی که فرانکا در نوامبر ۱۹۳۹، چند هفته پس از انتقالش به مؤسسه، برای دیدنش بازگشت، به نظر می رسید تمام عمرش را آنجا زندگی کرده است. همه او را می شناختند. همه عاشقش بودند و او تقریباً یک ساعت وقت خود را صرف معرفی فرانکا به دوستان جدیدش در آنجا کرد؛ از پرستارانی که با صورت بشاش به او خوشامد می گفتند تا بیمارانی که نمی توانستند حرکت کنند یا سخن بگویند و با تکان دادن سر یا بالابردن دست با او احوالپرسی می کردند. هیچ کس در مقابل ذات مقاومت نمی کرد.

فرانکا تاجایی که می توانست برای ملاقات او بازمی گشت. هر سه هفته یک بار به فرایبورگ بازمی گشت و هر بار همراه با پدرش به ملاقات فردی می رفت. تمام پرستاران با نام کوچک با او احوالپرسی می کردند. فردی خوش حال و در بهترین جای ممکن به نظر می رسید. پدرش آن قدر این حرف را تکرار کرد که فرانکا هم باورش شده بود و احساس گناهی که از نقل مکان به مونیخ داشت کم کم از وجدانش پاک شد. موقعیت فردی تثبیت شد. پزشکان دیگر آمیدی به درمان نداشتند، اما زوال اندامش اکنون با سرعت کمتری پیش می رفت. فردی با صندلی چرخ دارش به راحتی در جای جای مؤسسه چرخ می زد و همواره جایی را برای رفتن و کسی را برای دیدن و خوش حال کردن داشت.

فرانکا بسیاری از پرستاران را از دوران دانشگاه می‌شناخت و در بازهٔ بین هر ملاقات درمورد وضعیت فردی با آن‌ها صحبت می‌کرد. هرچه زمان بیشتر سپری می‌شد، فرانکا و پدرش بیشتر خاطر جمع می‌شدند. زندگی جدید آن‌ها با فردی از هر زمان بهتر بود. پدرشان برای اولین بار پس از مدتی طولانی می‌توانست استراحت کند. آرامش درونی فرانکا از رفاه و آسایش فردی او را قادر می‌ساخت با ذوق و اشتیاق وارد زندگی جدیدش شود. به نظر می‌رسید تعادل در زندگی‌شان امکان‌پذیر شده بود.

خبرها ناگهان به دستش رسیدند. آپریل ۱۹۴۱ بود و فرانکا در محل کار تماسی تلفنی دریافت کرد. یکی از پرستارانی بود که در مؤسسه می‌شناخت و همان‌طور که سخن می‌گفت هق‌هق می‌کرد.

وانت‌های مشکی اس‌اس بدون هرگونه هشدار بعد از ظهر سه‌شنبه آمدند. روز خوبی بود و تمام بیماران، حتی آن‌هایی که در وضعیت جنون بودند، بیرون آورده شدند. بیماران مسن‌تری که قادر بودند در جایی که بهشان گفته می‌شد بایستند به صف شدند. سرپرستار اعتراض کرد، اما او را کنار کشیده و دستگیرش کردند. مردانی با روپوش سفید، که خود را دکتر معرفی نمی‌کردند، به بررسی دهان بیماران مسن‌تر پرداختند. به کارمندان اطمینان داده شد این اقدامات عادی‌اند و به‌زودی پایان می‌یابند. بیماران گروه‌بندی شدند و سرپرست روی سینهٔ برخی از آن‌ها تمبر جوهری زد. به یک گروه اجازه داده شد به داخل بازگردد، درحالی‌که گروه دیگر که تعدادشان هم بسیار بیشتر بود به سمت محل پارک وانت‌ها هدایت شدند. بیماران را سوار ماشین کردند؛ برخی با صندلی چرخ‌دار، دیگران با عصا و

برخی با برانکارد حمل می‌شدند. یک کودک از سرپرست اس‌اس سؤال کرد آن‌ها را کجا می‌برند و سرپرست گفت قرار است به بهشت بروند. آن‌ها لبخند بر لب سوار وانت‌ها شدند.

فردی مضطرب بود؛ گویی غریزه‌اش به او می‌گفت مأموران دروغ می‌گویند. فردی جنگید، برای پرستاران دست تکان می‌داد و به آن‌ها التماس می‌کرد اجازه دهند بماند. پرستارانی که جیغ می‌کشیدند و سعی داشتند به کمکش بیایند با لبهٔ تفنگ عقب‌نگه داشته شده یا به زمین پرت می‌شدند. یکی از مردان اس‌اس که لبخندی بر لب داشت دستی بر شانهٔ فردی گذاشت و گفت همه به‌زودی با داستان‌های فوق‌العاده برای تعریف کردن باز خواهند گشت و جایی که قرار بود بروند بستنی مجانی می‌دهند. فردی کمی با این دروغ‌ها آرام گرفته بود. همان سرباز دسته‌های صندلی چرخ‌دار فردی را گرفت و او را در وانت سیاه‌رنگ در کنار دوستانش گذاشت. مأموران اس‌اس درحالی‌که آهنگ می‌خواندند کودکان را سوار می‌کردند؛ گویی قرار بود برای اردو به دیدن نمایشگاه بروند. فردی همان‌طور که در پشت سرش بسته شد، دست تکان می‌داد و صدای آوازخواندن کودکان همان‌طور که ماشین‌ها دور می‌شدند در فضا پیچید.

پدر فرانکا با آشفتگی درمورد محل تقریبی پسرش پرس‌وجو کرد و با کلی نمی‌دانم و بی‌خبری مواجه شد. چند روز دردناک دیگر هم گذشت، تا اینکه از طریق نامه به او خبر دادند فردی سکتۀ قلبی کرده و جسدش سوزانده شده است. نامه همراه با گواهی مرگ بود و در انتهای نامه نیز سلام رسمی درود بر هیتلر درج شده بود.

این دستور از طرف شخص هیتلر بود. رهبر خودش آن قدر ناکارآمد و تنبل و مستعد ارائه دستورالعمل‌های مبهم بود که انتظار داشت سریعاً از دستوراتش پیروی شود. در گذشته در مورد «تنبل‌های بی‌مصرف» در خانه، که منابع غذایی را هدر می‌دادند، در حالی که جوانان برومند آلمان در میدان نبرد قربانی می‌شدند صحبت کرده بود. افرادی که زندگی‌شان «ارزشی ندارد»، باید از تخت بیمارستان پاک شوند تا برای سربازان زخمی‌ای که از جبهه به خانه می‌آمدند یا مادرانی که کودکانشان می‌توانستند زیان ناشی از جنگ را جبران کنند جا باز شود. بیمارانی که راه درمانی برایشان نیست، آنان که از نظر فیزیکی و ذهنی ناتوانند و سال‌خوردگان در این دوران جنگ به چه دردی می‌خورند؟ گرفتن حق رأی از آن‌ها جامعه‌ای سالم‌تر و نیرومندتر به جا می‌گذاشت و آینده نژاد آریایی را مستحکم می‌کرد. هیتلر گروهی از پزشکان را مأمور کرد تصمیم بگیرند چه کسی باید زنده بماند و چه کسی بمیرد. هزاران هزار نفر قتل عام شدند.

توماس گبر نابود شد. مرگ فردی هرگونه حیات یا عشق یا شور زندگی را از وجودش بیرون کشید. شور و نشاطی که در گذشته با آن شناخته می‌شد از وجودش محو شد. فرانکا پس از آن هرگز صدای خنده پدرش را نشنید؛ گویی دیگر نمی‌دانست چگونه باید بخندد. زود شغلش را از دست داد و به یک خرفت الکلی تبدیل شد. عمق درد فراتر از هر آن چیزی بود که فرانکا تا به امروز احساس کرده بود. روزها گریه کرد و قادر به غذا خوردن یا خوابیدن نبود. نفرت از نازی‌ها همچون سرب مذاب درون وجودش می‌سوخت. قاتلان فردی به‌عنوان قهرمان تعریف و تمجید می‌شدند و مردی که در نهایت مسئول تمام این‌ها بود پرستیده می‌شد. هیچ راه فراری نبود. قاتلان فردی همه‌جا بودند: هرکس که بازوبند نازی بر بازو یا سنجاق سینه نازی‌ها را بر سینه داشت، هریک از مأموران اس‌اس و هر آریایی وفادار، هریک از اعضای گروه جوانان هیتلر و هر دیوانه‌ای که سلام نازی را در خیابان‌ها فریاد می‌کشید. چه کسی می‌دانست چند هزار نفر تحت برنامه اوتانازی

سوسیالیست‌های ملی به قتل رسیده‌اند؟ چند نفر نابود شده‌اند به دلیل اینکه یهودی، کولی، کمونیست، از رهبران اتحادیه‌های صنفی، مخالفان سیاسی یا شهروندانی بودند که در زمان گفتن حرفی اشتباه دستگیر شدند؟ فرانکا متوجه شد در جامعه آلمانی خطی میان عاملان و قربانیان ترسیم شده است. هزاران نفر در گناه جمعی‌ای که هانس درموردش نوشته بود دخیل بودند، اما قربانیان این رژیم بیشتر بودند: آن‌هایی که خانواده‌شان به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده شده یا به دلیل بی‌ارزش بودن جان‌شان به قتل رسیده بودند. آنان کل زندگی‌شان را در زندانی سپری می‌کردند که همان آلمان نازی بود و تحت فرمان کسانی بود که جنایات فجیعی در حقشان انجام داده بودند.

آن‌ها جسدی برای دفن کردن نداشتند و هیچ‌کس به دلیل مرگ فردی تحت پیگرد قانونی قرار نگرفت. پرستاران با دیدن فرانکا به گریه افتادند. دوست فرانکا که با او تماس گرفته بود در آغوشش جا گرفت و برای کاری که قدرت ایستادگی در برابرش را نداشت عذرخواهی کرد. فرانکا مدت زیادی نماند. اینجا دیگر خالی از سکنه بود و اکنون کارمندان می‌دانستند دیر یا زود مأموران اس‌اس به سراغ بیماران دیگر نیز خواهند آمد. فرانکا به مونیخ بازگشت و سعی کرد در موسیقی و کار و هر چیزی که او را از درد همیشگی وجودش دور می‌کند، هرچه تکرارها را متوقف می‌کند، غرق شود. با هانس آشنا شد. او همه چیز را درک کرد و آن‌ها در شورش‌ها باهم همراه شدند و حاضر بودند به خاطر مردم آلمان جان دهند.

فردی هرگز او را تنها نگذاشت. صورتش را هر روز می‌دید. صدای خنده‌اش را هر کجا که می‌رفت می‌شنید. او برای دیدن فاضلاب تعصب و نفرتی که این کشور را

فراگرفته بود بیش از حد خوب و معصوم بود. این کشور دیگر کشور فرشته‌ها نبود. تنها آنان که مملو از نفرت و ترس بودند اینجا دوام می‌آوردند.

\*\*\*

باد شیشه‌ها را می‌لرزاند، اما ناگهان فرونشست. پس از پایانِ داستانش دو دقیقه بدون هر حرفی گذشت و تنها صدای گریه‌اش در فضا طنین‌انداز بود.

فرانکا گفت: «خیلی گفتم. دیگه تنهات می‌ذارم که بخوابی. هیچی رو نمی‌شه...»

«فرانکا؟»

در حال رفتن به سمت در بود که با آهنگ صدایش به عقب برگشت.

«اسم من جان لینچه. اهل فیلادلفیای پنسیلوانیام و به کمکت نیاز دارم.»

## فصل ۹

جزیره گوادال کانال<sup>۳۵</sup>، نوامبر ۱۹۴۲

در اوج گرمای خورشید، وزش باد بسیار لذت بخش بود و جان کلاه ایمنی اش را از سر برداشت و مچ دستش را به سمت پیشانی اش برد تا کمی از عرقی را که بر کل بدنش نشسته بود پاک کند. مردان اطرافش کوله پستی و تفنگ هایشان را درآوردند و خیلی ها از کلاه ایمنی شان به عنوان محلی برای نشستن استفاده کردند. چمن بلند روی تپه ای که پیش رویشان بود در وزش نسیم می رقصید و صدا می داد. جان به سمت قمقمه ای که روی پایش بود دست برد. دستانش خشک و تکه تکه شده بودند و همان طور که سعی داشت آب را به سمت لبانش ببرد می لرزیدند. به اندازه ای آب خورد که تشنگی اش را فرونشاند و دوباره در قمقمه را روی آن قرار داد. قمقمه ها چندین روز بود که پر نشده بودند و ذخیره آب رو به کاهش بود. این موضوع برای افسر ارشد اولویت اول به نظر نمی رسید. هزاران درد کوچک هر لحظه بدنش را از درون می خوردند و حتی خم شدن هم پس از پیاده روی روزانه خیلی سخت به نظر می رسید. تفنگش را به دیوار تکیه داد تا کمی استراحت کند. برخی درپوش جیره بندی قوطی های غذایشان را برداشته بودند و با انگشتان کثیفشان غذا را می بلعیدند. بوی سیگار به مشام رسید. تعدادی ناله کردند. تعداد کمی سخن گفتند. می دانستند چه چیزی در راه است. می دانستند این تنها مجالی کوتاه است. باید تپه را درمی نوردیدند.

آلبرت کینگ، مزرعه داری اهل کانزاس، سیگاری به او تعارف کرد. جان سر تکان داد.

کینگ گفت: «سیگارهای من در حد تو نیستن ها؟ می بینیم شلوارت که از جنس طلائه، نمی ذاره روی زمین بشینی.»

«منتظر پیشخدمتم. این روزها خدمت خوب خیلی کمیابه.»

پیش از دیدن هیبت سرگرد، که در ردیف سربازان خسته قدم می‌زد، صدای پایش را شنیدند که به هریک از سربازان تک‌تک نگاه دقیقی می‌انداخت. جایی که جان و کینگ نشسته بودند توقف کرد.

سرگرد بنت گفت: «تعدادی داوطلب می‌خوام. پنج نفر رو لازم دارم که برن بالا و ببینن روی اون تپه چه خبره.» چند قدمی راه رفت. سنگینی نگاه خیره‌اش بر روی تک‌تک نیروها بود. «همین‌طور اینجا نشسته‌یم. اگه دشمن اون بالا اسلحه داشته باشه، که به‌نظر من داره، توی اولین فرصت همه رو درو می‌کنه. پنج نفر رو لازم دارم که هرچی اون بالاست رو بزنن. توپخونه، یه کمی قبل‌تر، از اونجا عبور کرد، پس به‌احتمال زیاد فقط چند تا جسد زردرنگ اونجا پیدا می‌کنین. کی حاضره؟»

دستان خسته سربازان با بی‌میلی بلند شد و جان نیز همین‌طور. بنت ابتدا او را انتخاب کرد. هر پنج نفر دور سرگرد را احاطه کردند. «لینچ هدایتتون می‌کنه. اگه اون بالا اسلحه دیدین، نابودش کنین. هر کاری رو که انجام می‌دین بهم گزارش کنین.»

همان‌طور که جان سرش را بالا گرفته و به قله می‌نگریست، همگی او را دنبال می‌کردند. موجی از علف‌ها نود متر تا نوک قله تپه در باد تکان می‌خوردند. خورشید در حال غروب بود. آسمان نارنجی و طلایی شده بود؛ گویی یک نقاش ناشیانه آن را رنگ زده است. نور هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد؛ گویی می‌توانند دست دراز کرده و

آن را احساس کنند. جان کف دستان عرق کرده‌اش را به کوفتگی‌های بدنش مالید و به دیگران اشاره کرد او را دنبال کنند. خم شد و چشمانش به‌سختی بالای خط‌های ضخیمی را که در اطرافش باد می‌خوردند دید. سربازان پخش شدند: کینگ و کارپنتر در سمت چپش و اسمیت و مونیتزا در سمت راست. همگی در سکوت قدم برمی‌داشتند و پاهایشان در علف‌های پرپشت فرومی‌رفت. اکنون فاصله‌ای صدمتری آن‌ها را از بقیه جدا کرده بود. به سربازان علامت داد بایستند. آن‌ها نیز همگی دولا شدند. دوربین شکاری‌اش را از داخل کمر بندش برداشت: هیچ. نوک تپه در تیررسش نبود و پشت یک برآمدگی پنهان شده بود.

همان‌طور که روی پا بلند می‌شد و به سمت جلو قدم برمی‌داشت، به چهار نفر دیگر هم علامت داد دنبالش کنند. سربازان دیگر فرمانش را شنیدند و از هر طرف تقریباً سی متر فاصله گرفتند. اکنون دیگر باقی سربازان را آن پایین نمی‌دیدند و در شیب تپه ناپدید شده بودند. جان، که تنفسش تند و خشن شده بود، احساس می‌کرد قلبش تندتر می‌زند. هر قدم از قدم پیشین دردناک‌تر بود. پاهایش تاول زده بودند، جوراب‌هایش از خون کبیره بسته بودند. اینجا هیچ چیز خطرناکی نبود. می‌توانستند به دیگران هم علامت دهند که بهشان بپیوندند. تنها باید پشت برآمدگی‌ای را که مقابلش بود می‌دید. تقریباً می‌شد نوک تپه را دید. برگشت تا نگاهی به مردان همراهش بیندازد و در کسری از ثانیه آن‌ها زودتر به نوک تپه رسیدند. صدای شلیک آتش مسلسل هوا را شکافت و سینه مونیتزا گشوده شد و فواره‌ای قرمزرنگ از آن فوران کرد. آتش تفنگ دوباره به هوا خاست و از سر اسمیت خون پاشید و بدنش به پشت افتاد. جان خود را به زمین انداخت. گلوله‌ها خاک مقابلش را پاره کردند و او به یک طرف غلتید؛ جایی که کینگ تقریباً ده متر دورتر خوابیده بود. جان به سمتش خزید، درحالی که صدای مسلسل گوش‌هایش را پر کرده بود.

کینگ گفت: «من اینجا می میرم.» به پشت خوابیده بود و روی کوفتگی های سینه اش لکه های قرمز افتاده بودند.

جان دستش را گرفت. «تو نمی میری آل. من از اینجا زنده بیرون می برمت.»

جان دوباره سر بلند کرد، آن قدری که بتواند پناهگاه زیرزمینی را در صد متر دورتر ببیند. دوربین را مقابل چشمانش گرفت، می توانست اسلحه ای را که از خود آتش بیرون می داد ببیند. دوباره زمین پیش رویش منفجر شد و جان صورتش را روی خاک گذاشت. چند ثانیه ای سپری شد تا زمانی که دوباره جرئت کرد سر بلند کند. همه مرده بودند. جسد کارپنتر سی متر دورتر سمت چپ افتاده بود و جسد مونیتزا نیز در کنارش. اسمیت از تپه به پایین پرت شده و جسدش تکه تکه شده بود و خون زرشکی رنگی از آن فوران می کرد. همان طور که دکمه های پیراهن کینگ را باز می کرد، قطره ای عرق از صورتش پایین چکید. زخم در سمت راست سینه و زیر ریه اش بود. اگر می توانست برایش کمک بیاورد، به قیمت جانش تمام نمی شد. چگونه می خواست او را دوباره از تپه پایین ببرد؟ رگبار مسلسل دوباره به محض اینکه قدم از قدم بردارند بر رویشان گشوده خواهد شد. می توانست خودش به پایین بخزد، اما کینگ چطور و مردانی که بعداً توسط این اسلحه نابود خواهند شد؟ باید تپه را فتح می کرد. هیچ راه دیگری وجود نداشت.

دست کینگ را گرفت: «من باید برم بالا و نگاهی بندازم. برمی گردم. به خاطر کاری که با تو و دیگران کرده ان تقاص پس می دن.»

دستش را از دست کینگ بیرون کشید و از کنار جسد اسمیت به سمت لبه تپه خزید. سر بلند کرد، می توانست پناهگاه را ببیند، اما دیگر شلیکی نشد. مسلسل چند شلیک بی هدف به سمت جایی که کینگ دراز کشیده بود کرد و چند ماشه پرتاب شد و زمین جایی که جان خوابیده بود را درید، اما هیچ یک از تیرها به سمتش

نیامدند. تا بالای تپه رفت و با کمک گرفتن از علف شصت سانتی به عنوان پوشش، به جلو خزید. دستانش می لرزیدند، گلویش آن قدر خشک شده بود که آرزو داشت به سمت جسد اسمیت برود و قمقمه اش را بررسی کند. قمقمه و کوله پشتی اش را در پایین تپه پیش گروهان گذاشته بود. تمام غرایزش را که از درون فریاد می زدند از تپه پایین برود نادیده گرفت. هر حرکت روبه جلو غیرطبیعی و احمقانه به نظر می رسید، اما بازهم ادامه داد.

جان به سوی فضای بازی در سمت راستش حرکت کرد. تاجایی که او می دانست احتمالاً یک گردان کامل از ژاپنی ها آن بالا بودند و این ها آخرین ثانیه های عمرش اند. به پیلوپه فکر کرد، به خاطر آورد پیش از اینکه به این جهنم احضار شود، نور خورشید چگونه بر پوست همسرش در اتاق هتلشان در هانولولو می تابید. می توانست تماس دستش را احساس کند، صدایش را دوباره بشنود. به پدرش فکر کرد، مادرش، برادرش و خواهرش و سعی کرد با تلخی ای که هنوز در دل داشت مبارزه کند. دوست نداشت چنین احساسی داشته باشد، حداقل الان نه. پاییز پنسیلوانیا را به خاطر آورد و اینکه چگونه حیاط پشتی خانه پدر و مادرش با برگ های قرمز فرش می شد و او و نورمان در بچگی با پا برگ ها را به اطراف پخش می کردند. دیگر گلوله ای شلیک نشد. او همچنان تفنگ در دست به جلو می خزید. اکنون پناهگاه را بهتر می دید که صد متر دورتر در سمت چپش قرار داشت و دقیقاً کنار آن یک خمپاره بود. آن ها در کمین بودند. گروهان را تکه تکه خواهند کرد. سه سرباز ژاپنی آماده پشت خمپاره نشسته بودند و جایی که کینگ و دیگران افتاده بودند را زیر نظر داشتند. پناهگاه در زمین ساخته شده بود و یک مسلسل سنگین از پنجره تیره اش بیرون زده بود. ژاپنی ها در حال حرکت دادن اسلحه از یک سمت به سمت دیگر بودند و به دنبال هرگونه جنبشی می گشتند. جان به پشت خوابید و اسلحه را بالای سینه اش گذاشت. به کینگ فکر کرد. آیا باید پیش او باز می گشت و سعی می کرد به جوخه برساندش؟ ژاپنی ها متوجه آمدنش

نشده بودند. برای حمله بهشان در موقعیتی عالی قرار داشت. مسلسل قادر نبود به محلی که او اکنون در آن قرار داشت شلیک کند. اگر سعی می کرد دوباره پایین برود، احتمالاً گیر می افتاد. ژاپنی ها مطمئن می شدند او شانسی برای گزارش دادن محلشان ندارد.

به خریدن ادامه داد، اکنون تنها ۴۵ متر با خمپاره انداز فاصله داشت. سربازان ژاپنی هنوز به پایین تپه خیره شده بودند و از حضور او آگاهی نداشتند. آن قدر نزدیک شده بود که صدای حرف زدیشان را می شنید. یکی از سربازان خندید. جان از جا پرید، تفنگش را به شانه انداخت و شلیک کرد. به سمتشان دوید، درحالی که دوباره و سه باره ماشه را می کشید. به گردن یکی از سربازان گلوله ای اصابت کرد و به زمین افتاد. زمانی که دو سرباز دیگر به سمت اسلحه هایشان دست بردند، صدای غرش مسلسلی بلند شد که به دشت خالی شلیک می کرد. جان دید یکی از گلوله ها به سینه سرباز دوم فرورفت. آخرین سرباز اسلحه اش را برداشت، اما جان همه چیز را تحت کنترل داشت و گلوله را به سمت سرش روانه کرد. جان همچنان می دوید و نفس های گرم همچون رعد از ریه هایش بیرون می آمدند. به نارنجک درون کمر بندش دست برد و در نزدیکی خمپاره انداز توقف کرد تا ضامنش را سمت در ورودی پناهگاه بکشد. دقیقاً زمانی که دو سرباز ژاپنی دیگر در حال نزدیک شدن بودند، نارنجک به زمین افتاد و هر دو در باتلاقی از گل و خون فرورفتند. به سمت پناهگاه رفت، ضامن نارنجک دیگری را کشید و آن را به سمت روزنه ای که دو متر با او فاصله داشت پرتاب کرد. صدای انفجار او را بر خاک انداخت و سقف پناهگاه را از جا کند. اندام مردی از داخل پناهگاه بیرون پرید، صدای جیغش هم شنیده می شد. شمشیری سامورایی در دست داشت و چشمان دیوانه اش در چهره سیاهش کاملاً مشخص بودند. جان دست به اسلحه برد و ماشه را کشید، اما اسلحه خالی بود. سرباز پر خون با بدنی سوخته به سمتش قدم برداشت و، همان طور که جان به عقب می خزید و سعی داشت چاقویش را بردارد، سرباز

شمشیر را به زمین می کوفت. نیمی از صورت مرد از بین رفته بود و پوستش همچون روبان ریش ریش شده بود. دوباره شمشیر را به سمت جان نشانه گرفت، اما ضرباتش سست و ضعیف بودند. جان بازویش را گرفت، او را به سمت خود کشید و چاقو را در شکمش فرو کرد. خون داغ به همه جا پاشید، چشمان سرباز گشاد شدند و حیات از بدنش خارج شد. همه جا ساکت شد. جان او را از روی خود کنار زد. غرق در خون سرباز ژاپنی، با زانوهایش بلند شد. صدای باد روی علفها دوباره به گوش رسید و تاریکی بر جهان سایه انداخت. سایه گروهان که سعی داشتند برای پشتیبانی از وی از تپه بالا بیایند در آسمان غروب به سختی دیده می شد.

\*\*\*

### واشنگتن دی سی، فوریه ۱۹۴۳

بلوزش را بیش از حد آهار زده بودند.

پنلوپه در حالی که در پیراهن پولکی قرمزش می درخشید گفت: «این قدر یقه بلوز رو نکش. خرابش می کنی ابله.» کبود به نظر می رسید.

«مشکلی نیست پنی. چه اهمیتی داره؟»

«اهمیت داره چون مردم تماشامون می کنن.»

دستش را گرفت و او را به سمت سالن رقص هدایت کرد. ریتم راه رفتنش را از دست داده بود، گویی اصلاً آنجا نبود. مردان گروهش لحظه ای افکارش را رها

نمی‌کردند. خاطرات او را به آنجا می‌بردند. بخشی از وجودش که واقعاً اهمیت داشت هنوز آنجا بود، همیشه همان‌جا خواهد ماند.

نگاهی به همسرش انداخت. به همان اندازه که در آرزوهایش می‌دید زیبا بود. گرچه آن‌ها اکنون باهم بودند، دست در دست هم، باین حال زن هنوز دست‌نیافتنی بود. چیزی پشت لبخندش پنهان بود، پشت کلمات بامحبتی که در زمان ملاقات با او در ایستگاه قطار ردوبدل کرده بود. دغدغه فکری زن به اینکه دیگران چه فکری می‌کنند و چه می‌گویند برایش غریبه شده بود. زمانی که برای اولین بار در دانشگاه همدیگر را دیدند هم همین‌طور بود؟ آن بعدازظهر پاییزی در دانشگاه پرینستون را به خاطر آورد. این ازدواج به‌نوعی گردهم‌آمدن دو خانواده سطح بالا بود. مراسم رقص در کاخ پدر و مادر پنلوپه، که تنها برای ملاقات این دو ترتیب داده شده بود، اجباری به نظر می‌رسید. در ابتدا می‌خواست کل این بازی مسخره را رد کند، اما زیبایی زن و خواسته‌های پدر و مادرش کم‌کم او را گرفتار کردند. تا مدت‌ها پس از ازدواج هم عاشقش بود، تا اینکه متوجه شد مردی که پنلوپه می‌خواهد مردی نیست که جان بتواند باشد. همان‌طور که بین میزها چرخ می‌خوردند و به جایی می‌رفتند که والدینش ایستاده بودند، احساس کرد فشار دستش در دست او کمتر و کمتر می‌شود.

پدر جان با سناتورهای و اعضای کنگره آشنا بود. یک بار در سال ۱۹۳۸ زمانی که برای سرزدن به کارخانه‌هایش در فیلادلفیا رفته بود، با رئیس‌جمهور ملاقات کرده بود. عکسش در کنار رئیس‌جمهور هنوز بالای میز تحریرش در اتاق مطالعه آویزان بود. از ارتباطاتش استفاده کرده بود تا جان یک ماه برای مرخصی به خانه بیاید؛ مرخصی‌ای که جان به‌هیچ‌وجه نمی‌خواست.

جان هنوز زخم‌های جنگ را با خود داشت، اما همگی در حال بهبود بودند. روزها طول کشید تا توانست خود را تمیز کند، کثیفی را از زیر ناخن‌هایش بیرون بکشد و توانایی حضور در جمع را داشته باشد. همه نگاهش می‌کردند. پدرش با دست‌دادن به او خوشامد گفت. خواهرش، پرل، را بغل کرد و دست برادرش نورمن را فشرد، گرچه هنوز قادر نبود در چشمانش نگاه کند. از وقتی برگشته بود، این اولین باری بود که با خانواده‌اش در مکانی عمومی حاضر می‌شد. اکنون شانسی برایشان بود که او را در مقابل دوستان به نمایش بگذارند. پنلوپه خانواده‌اش جان را تک‌تک بوسید و منتظر شد پیش‌از‌نشستن، جان صندلی را برایش بیرون بکشد. پرل یک طرف جان نشست و پنلوپه سمت دیگر. همسر پرل در نیروی هوایی خدمت می‌کرد و اکنون در انگلستان مستقر بود. حملات بمباران اروپا آغاز شده بودند. چشمان پرل نگرانی‌ای را که سعی در پنهان کردنش داشت فاش می‌کردند.

زمان سخنرانی فرارسید و هریک از سخنگویان بر نیاز فوری به خرید اوراق بهادار جنگ تأکید داشتند. نوبت به پدر جان رسید و از پشت میکروفون به پسرش اشاره کرد بایستد. جان ایستاد و ستاره‌ای نقره‌ای را که در گوادال کانال برای نابودن کردن پناهگاه مسلسل‌ها و نجات جان کینگ برنده شده بود بالا گرفت. تمامی افراد حاضر در اتاق، که بیش‌از‌دویست نفر بودند، ایستاده او را تشویق کردند. احساس کرد دست پرل روی شانه‌اش قرار گرفته است و پنلوپه را دید که عقب ایستاده بود و همراه دیگران دست می‌زد. به محض پایان یافتن تشویق‌ها سر جایش نشست؛ گویی باری از روی دوشش برداشته شده بود.

شام سرو شد و افرادی از دوستان و طرف‌دارانش که برخی را می‌شناخت برای فشردن دستش به نزدش آمدند. می‌خواستند بگویند چقدر به کاری که کرده

افتخار می‌کنند و اگر این قدر پیر نبودند، قطعاً در کنارش می‌ایستادند. مَچ دستش به دلیل دست‌دادن بیش‌ازحد و صورتش از فرط خنده درد گرفته بودند. پنلوپه همه را افسون کرد و مردان مسن دفترچه‌های چکشان را باز کردند.

موسیقی آغاز شده بود که پدر جان او را به نزد خود خواند. او در کنار مردی با موهای نقره‌ای و کمی قد کوتاه ایستاده بود. مرد حدود شصت سال داشت و کت‌شلوار به تن کرده بود.

«جان، دوست دارم بایه نفر آشنات کنم. ایشون ویلیام داناوان هستن. ویل، این پسرم جان.»

داناوان گفت «از دیدنت خوش‌حالم» و خیلی محکم با او دست داد.

«جان چیزی می‌خواد که در حد توان من نیست.»

«درمورد چی صحبت می‌کنین پدر؟» جان احساس می‌کرد می‌داند مکالمه به کدام سمت می‌رود؛ مکالمه‌ای که او و پدرش همیشه با یکدیگر داشتند، مکالمه‌ای که غالباً موجب می‌شد احساس گناه کند.

پدر جان توضیح داد: «من برنامه‌ریزی کرده بودم اون شغلم رو ادامه بده، اما دوست نداره و من قلبم از این موضوع شکست. اما پسر دیگه‌م، نورمان، کارش حرف نداره.»

داناوان پرسید: «چرا دوست نداری کسب و کار پدرت رو ادامه بدی پسرم؟»

«برای من مناسب نیست.»

«چقدر حیف، جان اصلاً دوست نداره ناخدای صنعتی بشه که براش ترتیب داده بودم. اون دوست داره راه خودش رو پیش بگیره.»

جان گفت: «می شه بعداً در این مورد صحبت کنیم؟»

«بله، این طوری بهتره. من شما دو نفر رو تنها می ذارم.»

داناوان منتظر شد پدر جان دور شود تا سخنش را آغاز کند. «اول می خواستم به خاطر خدماتت به این کشور ازت تشکر کنم.»

«متشکرم.»

«تو من رو می شناسی جان؟» لحن داناوان برای جان شکی باقی نگذاشت که او نظامی است، اگرچه لباس غیرنظامی پوشیده بود.

«مطمئن نیستم قربان. دوست ندارم جسارت کنم. به نظر می رسید پدرم خیلی مشتاقه ما باهم ملاقات کنیم.»

«این موضوع دلیل داره پسرم. من از دوست های قدیمی پدرتم. توی جنگ آخر باهم بودیم، زمانی که تو خیلی کوچیک بودی.»

«چرا تا امروز همدیگر رو ملاقات نکرده بودیم قربان؟»

«ارتباط من و پدرت مدتی قطع شد. سال‌ها بود که همدیگر رو ندیده بودیم، تا اینکه قبل از کریسمس سال قبل توی یه مهمونی شام به همین شکل دوباره همدیگر رو ملاقات کردیم.» داناوان به درون جیبش دست برد و جعبه سیگارش را بیرون کشید و به جان تعارف کرد. جان سیگار برنداشت و داناوان آن‌ها را بدون روشن کردن سیگاری برای خود به جیبش بازگرداند. «پدرت در مورد تو و کارهای باورنکردنی‌ت برای خدمت به کشور بهم گفته بود. اون گفت تو یه وطن‌پرست واقعی هستی.»

«همین طوره قربان.»

«تو آلمانی هم صحبت می‌کنی، نه؟ برمی‌گرده به زمانی که اونجا خدمت کرده بودی؟»

«ما چند سال پیش توی دهه بیست توی برلین زندگی می‌کردیم، قبل از اینکه همه چی این قدر دیوونه‌وار بشه. پدرم یه سری کارخونه رو اونجا تأسیس کرد.»  
«الان زبان آلمانی‌ت چطوره؟»

«کمی مشکل دارم، اما روون صحبت می‌کنم. چند سال اول توی اونجا مترجم خونواده‌م بودم. پرل و نورمن از من بزرگ‌ترین. اون‌ها اینجا، توی مدرسه شبانه‌روزی موندن و تابستون‌ها می‌اومدن آلمان.»

«پس وقتی تا این حد با اروپا پیوند داری، چرا اقیانوس رو انتخاب کرده‌ای؟»

«من فقط دوست داشتم خدمت کنم قربان. می‌دونستم از شخصی با پیشینهٔ من انتظار می‌ره به افسرهای نخبه پیونده. این رو می‌دونستم، اما دوست داشتم...»

«می‌خواستی اثبات کنی تو هم می‌تونی کارهای سخت بکنی، می‌تونی کنار بقیه خدمت کنی.»

«می‌شه این طور گفت قربان.»

«تا حالا درمورد دفتر خدمات راهبردی یا اُس اس چیزی شنیده‌ای؟»

جان گفت «چیزهایی شنیده‌م»، درحالی که اکنون دلیل اصلی ملاقاتش با او را می‌فهمید. «زمزمه‌هایی درمورد سازمانی شنیده‌م که برای جاسوس‌ها تأسیس شده.»

«چیزی بیشتر از اینه، اما خب جاسوسی هم بخشی از کاریه که ما می‌کنیم. من اُس اس رو سال قبل ساختم تا سازمان‌های اطلاعاتی مختلف ارتش رو، که می‌شن نیروی دریایی و نیروی هوایی، کنار هم بیارم. کار ما اینه که فعالیت‌های جاسوسی‌ای که پشت خطوط دشمن انجام می‌شن رو برای تمام شعبه‌های نیروهای مسلح هماهنگ کنیم. بیشتر از ده‌هزار مرد و زن امروز برامون کار می‌کنن.»

«قبل از اُس اس چه سازمانی بود؟»

«چند تا خانوم مسن که از قفسه‌های بایگانی توی وزارت جنگ مراقبت می‌کردن.»

جان بیش از آنچه فاش کرد می دانست. او در مورد وایلد بیل و پروژهایش شنیده بود. کمی طول کشید تا متوجه شود مردی که با او خوش و بش می کند همان مرد است. اُس اس جایی بود که افراد دارای رابطه می توانستند در جنگ دخالت کنند. داناوان از ارتباطاتش در شبکه قدیمی برای تأمین نیروی این سازمان استفاده کرده بود و کارمندان از بهترین دانشگاه های کشور، مؤسسات حقوقی معتبر و بانک های بزرگ استخدام شده بودند. به نظر می رسید این سازمان به واقع باشگاهی برای طبقه ممتاز است که جان سعی دارد از شان فرار کند.

«ما الان تا گردن توی این دو تا منازعه فرورفته ایم. ما مأمورهایی توی اقیانوس آرام و پشت خطوط دشمن توی اروپا داریم. این مردها و زن ها داوطلب شده ان میون شکارچی ها قدم بزنن و معمولاً هیچ کمیته پذیرش یا خونه امن یا دوست هایی توی این منطقه های دشمن ندارن. این ها از بهترین و شجاع ترین زن ها و مردهای نیروهای مسلح ان که اطلاعات ضروری روزانه برامون فراهم می کنن.»

زنی با موهای خاکستری و پیراهنی مشکی به شانه داناوان زد و داناوان با بوسه ای بر گونه زن با او احوالپرسی کرد. داناوان به زن گفت چند دقیقه دیگر نزدش می آید و منتظر بود زن برود تا حرف هایش را از سر بگیرد. «این شکل جدیدی از جنگه. روزهای سامان دهی نبرد توی میدون جنگ دیگه گذشته. این موضوع جنگ رو طرفی می بره که بیشتر در مورد تفکرهای طرف مقابلش بدونه و قبل از انجام هر کاری بدونه طرف مقابل چی کار می کنه.»

«چرا این چیزها رو به من می گین قربان؟»

«من توی چند ماه گذشته خیلی با پدرت درمورد این مسائل صحبت کرده‌م. وقتی اسمت رو می‌بره، چشم‌هاش از غرور می‌درخشن. اون به من گفت قصد داشته افسار کسب‌وکار خونوادگی تون رو بده دستت، اما تو چیز دیگه‌ای می‌خواستی. این رو هم گفت که از وقتی برادرت این کار رو به دست گرفته، چقدر باهم بحث کرده‌این.»

جان با خود فکر کرد این مرد چیزهای خیلی زیادی درموردش می‌داند. تنها یک دلیل وجود داشت که باعث می‌شد داناوان تا این حد کنجکاو شود.

«پدرم بهتون گفته من عملکرد برادرم رو توی کسب‌وکار اون قبول ندارم؟»

«و یه سری چیزهای دیگه. ما به تفصیل درموردت صحبت کرده‌یم. پدرت گفت تو به اندازه برادرت توی این جهان راحت نیستی.» داناوان به اطراف اتاق اشاره کرد. «می‌دونم به خاطر این رفته‌ای نیروی دریایی که توی اعماق وجودت دوست داری ثابت کنی می‌تونی به تنهایی موفق بشی، می‌دونم چون خودم رو توی وجودت می‌بینم. من قبل از جنگ قبلی وکیل بودم، اما چیزی بیشتر از این می‌خواستم. دوست داشتم خدمت کنم، اما نه فقط توی کشورم. دوست داشتم چیزی رو به خودم اثبات کنم.»

جاذبه مرد انکارناپذیر بود. به آرامی سخن می‌گفت، اما اقتداری انکارنشدنی داشت.

«دوست داری به اُس اس پیوندی یا نه؟»

«شما دنبال چطور مردهایی هستین قربان؟»

«من دنبال یه گربه دزد باوجدانم. مردی که بتونه قبل از گوش دادن به ندای قلبش، به اطلاعاتش تکیه کنه. کسی رو می‌خوام که صادق اما درعین حال گمراه‌کننده، پنهان‌کار و درعین حال جسور باشه. کسی رو می‌خوام که هم‌زمان خون‌سرد و خون‌گرم باشه.»

باتوجه به مجموعه مهارت‌هایی که داری و این‌طور که تا امروز خودت رو توی این زمینه اثبات کرده‌ای، می‌دونم فرد خیلی ایدئالی برای سازمانمونی.»

«پس شما همین‌الان هم سوابق خدمتم رو بررسی کرده‌این؟»

«ما خیلی دقیقیم جان، باید باشیم. نقش ما توی این جنگ اون‌قدر مهمه که نمی‌تونیم چیزی رو به شانس واگذار کنیم.»

جان به عقب نگاه کرد. پدرش ده متری با او فاصله داشت و در کنار میز سرو نوشیدنی، درحالی‌که نوشیدنی‌ای در دست داشت ایستاده بود. داناوان درست می‌گفت، او واقعاً مفتخر به نظر می‌رسید.

نامه پهلویه سه ماه بعد به دستش رسید، زمانی‌که جان درحال آموزش دیدن برای آس‌اس در پارکی در مناطق اطراف ویرجینیا بود و ظاهر خود را به‌شکل نیروهای رایش درآورده بود. مریان درحال آموزش دادن به او و دیگر نوآموزان، در باب چگونگی زنده‌ماندن پشت خطوط دشمن بودند. این سازمان تازه‌کار، که هنوز مقری برای خود نداشت، بخش‌هایی از پارک جنگلی پرنس ویلیام را اشغال کرده بود و کمپ‌های تابستانی قدیمی را به محل مخفی آموزش تبدیل کرده

بود. جان، پس از چندین شب بی‌خوابی در جنگل، بازگشته بود. دوش داغ و خواب به‌نظرش بهترین چیزهای دنیا بودند. فراخوان نامه‌ها داده شد و نامه‌ای هم به دست او دادند. تمبر روی پاکت مربوط به دو هفته پیش بود. جان همان‌طور که نامه را باز می‌کرد روی تختش نشست. تقریباً شش هفته بود که پنلوپه را ندیده بود و اصلاً فقدانش را احساس نمی‌کرد. پیش از اینکه نامه را باز کند، ته قلبش می‌دانست چه چیزی در انتظارش است. اگر او هم جای پنلوپه بود، همین کار را می‌کرد.

جان عزیزم

من با مردی آشنا شده‌ام، سروانی در نیروی هوایی. می‌خواهم با او ازدواج کنم. به‌عنوان آخرین اقدام عاشقانه، ازت درخواست طلاق دارم. من دیگر دوستت ندارم. تو مردی نیستی که با او ازدواج کرده‌ام. من عاشق کس دیگری هستم. لطفاً به من کمک کن ترکت کنم. لطفاً این کار را به‌خاطر عشقی انجام بده که زمانی به هم داشته‌ایم. می‌دانم همیشه به فکر هم خواهیم بود. عشقی به قدرت عشقی که ما در گذشته به هم داشته‌ایم هرگز واقعاً نمی‌میرد. اما دیگر زمان خوشبختی ما گذشته است. تو اکنون زندگی جداگانه‌ای از من داری. روح‌های ما دیگر باهم یکی نیستند، دیگر همچون گذشته جدایی‌ناپذیر نیستیم.

متأسفم. لطفاً مرا ببخش و طلاقم بده تا با آرامش و بدون ناراحتی ازت جدا شوم.

سال‌ها بود که دیگر گریه نکرده بود. حتی نمی‌دانست هنوز قادر به گریه کردن است یا نه. احساساتش در چنین جایی بیگانه به نظر می‌رسیدند. به اطراف نگاهی

انداخت تا مطمئن شود هیچ کس نگاهش نمی کند. نامه هنوز محکم در مشتش بود. نمی توانست رهایش کند. خبر نداشت هنوز هم پنلوپه را دوست دارد. می دانست احساساتش را نسبت به او آن قدر در خود نگه داشته بود تا زمانی که بازگشت بهشان ممکن شود، شاید پس از پایان جنگ. شاید آن زمان وقتش بود که دوباره دوستش داشته باشد، اما الان دیگر خیلی دیر شده بود. به سمت مدادی دست برد که همیشه کنار تختش نگاه می داشت و با شتاب چند کلمه ای روی برگه کاغذ نوشت. هرگز نمی توانست از او متنفر شود، نه وقتی که همه چیز تقصیر خودش بود. نامه را دوباره و چندباره خواند و جواب را برایش نوشت؛ «می توانی طلاق را بگیری» و نامه را روز بعد برایش پست کرد.

### دسامبر ۱۹۴۳، جنوب غرب آلمان

سروصدای موتورها تقریباً هر صدای دیگری را خنثی می کردند. جان می توانست هر لرزشی را در بدنش احساس کند. همچون فولاد محکم بود و در قلبش غوغایی به پا بود. به کلمات افسر ارشد خود اندیشید، که با صداقتی ناخوشایند در مورد این واقعیت گفته بود که آن ها به استحکام اسناد دروغینی که او حمل می کند و حتی داستانی که برایش ساخته اند اطمینان ندارند. سابقه چندان برای قضاوت در مورد موقعیت های کنونی نداشتند. اُس اس تا به امروز هیچ مأموری را با چتر در آلمان پایین نینداخته بود، چه رسد به اینکه مأمور بدون کمک و تنها باشد. او خطرات کارش را می دانست. وی داوطلب شده بود و بسیاری از مأموران دیگر را برای کسب افتخار این مأموریت شکست داده بود.

یکی از خدمه دستانش را دور دهانش گرفت و بلندتر از صدای موتورها صحبت کرد: «داریم به هدف می‌رسیم. تا سی دقیقه دیگه اونجا مییم.»

جان سر تکان داد و مرد دوباره به کابین خلبان بازگشت. جان به سمت پنجره رفت، چند متری با جایی که او نشسته بود فاصله داشت. ابرها در تاریکی شب در حال راه رفتن بودند و تنها نور چند لامپ به شکل نقطه پتوی سیاه شب را روی زمین سوراخ می‌کردند. دستانش را روی یونیفرم لوفت‌وافه‌ای که بر تن کرده بود کشید و برای هزارمین بار داستانش را پیش خود تمرین کرد. احساس می‌کرد الان دیگر ورنر گراف روحش را هم تصاحب کرده است، گویی واقعاً همان مرد است. انگار جان لاینچ نوعی داستان ساختگی یا حداقل خاطره‌ای از زندگی‌ای است که قبلاً می‌شناخته است. به نظر دیگر دلیلی نداشت جان لاینچ باشد. مرور خاطرات گذشته ممکن است مأموریتش را به خطر بیندازد و به قیمت جانش تمام شود. دوباره یک روز پس از اینکه ورنر گراف به هدفش دست پیدا کرد، به خود واقعی‌اش باز خواهد گشت.

با وارد شدن به هوای متلاطم هواپیما تکانی خورد و به جلو پرتاب شد، اما کمربندش سر جا نگاهش داشت. یکی از مربیان به او هشدار داده بود که گشتاپو به دنبال کبودی‌های ناشی از بستن کمربند در اطراف سینه و ران‌هایش خواهد بود. به محض تجلی این افکار در ذهنش آن‌ها را پس زد. دیگر نگرانی فایده‌ای نداشت، هیچ فایده‌ای.

صدایی بلندتر از سروصدای موتورها به گوش رسید. جان سرش را بلند کرد. صدای دیگری آمد و باز هم صدای دیگر. جان می‌دانست هم‌اکنون در آلمان‌اند. حتی

فکرش را هم نمی‌کرد که قبل از رسیدن به محل پریدن ممکن است توپخانه ضد هوایی هواپیما را سرنگون کند. هر سناریوی دیگری را پیش خود بررسی کرده بود. هر سؤالی که احتمال داشت از او پرسیده شود را پیش خود تمرین کرده بود، لهجه و داستان زندگی‌اش را بیش از آنچه بتواند به خاطر آورد تکرار کرده بود، اما اینکه توپخانه بهشان شلیک کند، به ذهنش خطور نکرده بود. افسر ارشد خدمه سرش را از کابین بیرون آورد تا به او بگوید از هر دو طرف حمله توپخانه قرار گرفته‌اند. جان با دست علامت داد که متوجه شده است. افسر ارشد سعی داشت دوباره در کابین را ببندد که انفجار بسیار بلندی هوا را شکافت. نیروی انفجار قسمتی از هواپیما را در فاصله چند متری از جایی که جان نشسته بود کند و با خود برد و هوای سرد با فشار به داخل هواپیما وارد شد. جان آن قدر محکم به کوله‌پشتی‌اش چنگ زده بود که بند انگشتانش به رنگ سفید درآمده بودند. بال هواپیما مثل کاغذ پاره شده بود. موتور دود می‌داد و مثل پیرمردی که گلویش را صاف می‌کند خرخر می‌کرد. جان به سمت چترش دست برد، می‌دانست هنوز حداقل صد متری با منطقه فرود آمدن فاصله دارد. هنگامی که توپخانه دو طرف هواپیما را دقیق‌تر هدف گرفت، هواپیما لرزید و سقوط کرد. صدای انفجارها بیشتر و بیشتر می‌شدند و هواپیما با هر ضربه می‌لرزید و جان را در صندلی‌اش عقب و جلو می‌کرد. تکانی دیگر هواپیما را از جا کند. این بار در سمت دیگری بود، اما هواپیما همچنان به راه خود ادامه داد. توپخانه نیز همچنان ادامه داد.

افسر ارشد خدمه در را دوباره باز کرد و همان‌طور که هواپیما در حال افتادن بود به بررسی آسیب‌ها پرداخت. توپخانه کمی از شدت حملات کاست و انفجارها اکنون دیگر تک‌تک بودند. جان دوباره از پنجره بیرون را نگاه کرد. موتور از خود دود سیاه غلیظی بیرون می‌داد. ناگهان موتور از کار افتاد. مرد دوباره سرش را در کابین خلبان کرد و جان می‌توانست صدای فریادها را بشنود. افسر ارشد به سمتش آمد.

فریاد زد: «فکر نکنم بتونیم به نقطهٔ پریدن برسیم.» جان همین‌الان هم این موضوع را می‌دانست. «ما فلج شده‌یم. موتور سمت راست رو از دست داده‌یم. دیگه نمی‌تونیم برگردیم. باید دور بزنی و سعی کنیم توی سوئیس فرود بیایم. اگه می‌خوای پیری، باید همین‌الان این کار رو بکنی.»

جان سر تکان داد و کمر بند ایمنی‌اش را باز کرد. آیا ارتفاعشان کافی بود؟ هواپیما هر لحظه در حال کم کردن ارتفاع بود. چندین کیلومتر با هدف فاصله داشتند، اما اگر سالم به زمین می‌رسید می‌توانست تا آنجا برود. اگر داخل هواپیما می‌ماند، بهترین کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که گزارش دهد شکست خورده است؛ البته اگر قادر به طی کردن این مسیر بودند. شلیک توپخانه فعلاً متوقف شده بود. آن‌ها از روی شهری که توپخانه سعی در دفاع از آن داشت گذشته بودند و اکنون پرده‌ای از تاریکی زیرپایش بود.

افسر ارشد دست جان را فشرد. آرزوی موفقیتش برای جان در غرش بادی که به خاطر باز شدن سوراخ پرش می‌آمد گم شد. جان به سمت سوراخ رفت و افزایش جریان هوا را احساس کرد. مسئول تجهیزات تمام اجزای چتر نجات را بررسی کرد و به او اجازه رفتن داد. همان‌طور که هواپیما در دست‌انداز افتاده و تکان می‌خورد، چراغ سبز سوسو می‌زد. وی خود را وادار کرد روی وظیفهٔ کنونی‌اش تمرکز کند، اینکه به خاطر داشته باشد مستقیم بی‌پرد، پاهایش را کنار هم نگه دارد و چانه‌اش را در سینه فرو ببرد. احساس کرد سرعت هواپیما کم شده است. مسئول تجهیزات روی شانه‌اش زد. جان پرید. هوای سرد مانند آب پرفشار آبشار به صورتش می‌خورد. با باز شدن چترش در قسمت ران‌ها و زیربغلش احساس کشش کرد. هواپیما در تاریکی شب گم شد. شب بسیار ساکت و او تنها بود. صدای

غرش موتور هواپیما دور شد و او ماند و صدای نفسش همراه با صدای هجوم هوا درحالی که به سرعت به سمت زمین می رفت. همان طور که به زمین سیاه عمیق زیرپایش خورد، چتر نجات بال بال می زد. به هیچ وجه نمی توانست پیش بینی کند کجا فرود خواهد آمد، اما تاریکی به او می گفت جایی دوردست است، جایی خالی از سکنه و این ممکن است شانسی را بیشتر کند. متوجه شد دیگر به زمین خیلی نزدیک شده است، اما کاری از دستش بر نمی آمد. فکر کرد با خود دعا کند، اما با نزدیک شدن هرچه بیشتر به زمین، کلمات همچون قطاری سریع السیر بی صدا و ناپیدا بودند و کلماتی بی معنا از لب های کرختش بیرون می آمدند. همان طور که بدنش به زمین پوشیده از برف زیر پایش اصابت کرد، درد درون پاهایش را احساس کرد. چشمانش را گشود، برف دورتادورش را گرفته بود و همان طور که همه چیز به سمت نیستی می رفت، احساس کرد بدنش سست شده است.

## فصل ۱۰

فرانکا بی حرکت روی صندلی نشسته بود. آتش اتاق نشیمن خاموش شده بود و دمای کلبه به شکل محسوسی کاهش یافته بود. اگر کمک او نبود، مرد فلج و درمانده می شد. اکنون دیگر واقعیت را می دانست. فرانکا احساس می کرد شکش به واقعیت تبدیل شده است. حدس و گمان هایش صحیح بودند. مرد مقابلش که در کلبه پدرش سکونت داشت و خودش او را از برف نجات داده بود آمریکایی بود، یک جاسوس. می دانست او آمریکایی یا انگلیسی است، روزها بود که از این واقعیت اطمینان داشت، اما اینکه خود مرد به این موضوع اعتراف کند، نوعی افشاگری بود. به دنیل و گشتاپو فکر کرد. این بار دیگر ملایمتی در کار نخواهد بود. پناه دادن به یک جاسوس به معنای اعدام است، البته پس از شکنجه هایی که باعث می شدند مرگ مایه رحمت باشد. با این حال احساس آسودگی داشت. برای اولین بار از زمانی که بروشورها را تحویل داده بود و غرور و اشتیاق را در چشمان هانس دیده بود، احساس می کرد دوباره زندگی می کند، زندگی واقعی، نه فقط خوردن و خوابیدن و نفس کشیدن، نه فقط وقت گذراندن، زندگی با ارزش.

فرانکا گفت «باید آتش رو روبه راه کنم» و مرد را همان جا تنها گذاشت.

افکار در سرش در جریان بودند و باهم برخورد می کردند. اکنون دیگر همه چیز را می دانست، همه چیز جز علت را. چرا مرد به آنجا آمده بود؟ مأموریتش چه بود؟ برای چه کاری از او درخواست کمک کرده بود؟ با انداختن هیزمها بر روی خاکسترهای براق در شومینه، صدای سوختن چوبها به گوش رسید. فرانکا چند ثانیه ای ایستاد و پیش از رفتن به داخل آشپزخانه دستانش را گرم کرد. گرسنه بود. غذای کمی باقی مانده بود. حفظ جیره غذایی برای دو نفر سخت بود و اکنون

که دیگر ذخیره غذاهای کنسروی تمام شده بود، سخت‌تر هم می‌شد. با خود فکر کرد فردا به شهر برود. نیازی نبود تا فرایبورگ برود. ایستاد و به میز داخل آشپزخانه تکیه داد، درحالی‌که بازوهایش را در سینه قفل کرده بود، چشمانش را بست، سپس دوباره به سمت اتاق خواب بازگشت.

مرد گفت: «حالا دیگه همه چی رو می‌دونی.»

لهجه‌اش تغییری نکرده بود، اما الان اشکالات آن به گوش فرانکا می‌رسید. با خود فکر کرد مرد زیر شکنجه و بازجویی چقدر دوام می‌آورد. با خود فکر کرد آیا افرادی که تعلیم می‌بینند تا به چنین جزئیاتی توجه داشته باشند، زودتر از او متوجه همه چیز خواهند شد.

«لهجه آلمانی ت عالییه، هیچ مشکلی نداره.»

«قبل از تمرین هام یه کمی مشکل داشتم، اما سریع برطرف شدن. این بخش ساده کار بود.»

«بخش سخت کار چی بود؟»

«آموزش مقاومت در برابر تکنیک‌های بازجویی، شکنجه شبیه‌سازی شده.»

«گشتاپو یه بار از من بازجویی کرد.»

«البته.»

«نیازی نبود شکنجه‌م کنن. خودشون همه چی رو می‌دونستن.» چند ثانیه‌ای ساکت شد و به سمت پنجره رفت. «هنوز به خونواده‌ت، به خونه‌ت توی آمریکا فکر می‌کنی؟»

«سعی کردم فکر نکنم. سعی کردم ورنه گراف باشم، اما جان لینچ مرتب سر زشتش رو بالا می‌آره.»

«خیلی متقاعدکننده بودی.»

«چطور شک کردی؟»

«وقتی پیدات کردم توی خواب حرف می‌زدی. هذیون می‌گفتی و به زبون انگلیسی کسی رو صدا می‌زدی.»

«فکرش رو هم نمی‌کردم با آدمی مثل تو برخورد کنم. اصلاً نمی‌دونستم کسی مثل تو وجود داره.»

فرانکا قبلاً شنیده بود آمریکایی‌ها خیلی صادق‌ان. این تجربه متفاوتی بود.

«یه سؤال دارم. چرا از اینکه برادرت تجارت پدرت رو به دست گرفته بود ناراحت بودی، وقتی خودت اون رو نمی‌خواستی؟»

«از کارهایی که می‌کرد ناراضی بودم. اون تجارت پدرم رو نابود می‌کنه. یه عمر زحماتش توی خطر می‌افتن.»

«اگه این قدر برات مهم بود، چرا خودت تجارتش رو دست نگرفتی؟ از وقتی درخواست پدرت رو رد کردی، دیگه حق انتقاد کردن از تصمیم‌های نورمان رو

نداری.»

«هیچ نکته‌ای از چشمت دور نمی‌مونه، نه؟»

«سؤالم رو جواب ندادی.»

«دوست نداشتم مسیری رو دنبال کنم که آخرش فقط به پول درآوردن برسه. چیز بیشتری می‌خواستم. کی می‌دونه اگه این جنگ لعنتی نبود چه اتفاقی می‌افتاد؟ احتمالاً الان خونه بودم و با نورمان کار می‌کردم.»

«به جای اینکه باهاش بجنگی.»

«می‌خواستم کمک کنم.»

فرانکا متوجه شد دیگر به اندازه کافی پیش رفته است. «باید گرسنه باشی. کل روز چیزی نخورده‌ای.»

«خیلی گرسنه‌م.»

«ذخیره غذامون کم شده. باید فردا برم شهر.»

به آشپزخانه رفت و آخرین خورشت را گرم کرد و تکه‌ای از نانی را که پخته بود کند. خوردن تمام غذایش کمتر از دو دقیقه طول کشید. فرانکا منتظر شد غذایش را تمام کند تا سؤالش را بپرسد.

«چرا اومدی اینجا؟»

جان دستمالی را که فرانکا روی لبه سینی انداخته بود برداشت و گوشه دهانش را پاک کرد.

مرد گفت «حقته که بدونی» و دستمال رو پایین گذاشت. «اصلاً قرار نبود من اینجا باشم. باید چند متری بیرون از اشتوتگارت فرودم می اومدم. ما ایمن ترین مسیر رو برای رسیدن به اونجا مشخص کرده بودیم و به شهرهای اصلی ای که می دونستیم آتش زمین به هوا دارن نرفتیم. به نظرم تأسیسات اطراف فرایبورگ رو در نظر نگرفته بودن. احتمالاً جدیدن.»

«تأسیسات بعداز حمله های بمبارونی که پدرم رو کشتن نصب شده ان. شهر قبل از اون حمله ها مشکل زیادی نداشت. یه کمی قبل بود که فرایبورگ هم مثل شهرهای دیگه آلمان که متفقین با خاک یکسانشون کردن شد.»

«به خاطر پدرت متأسفم. جنگ همیشه بی گناه ها رو قربانی می کنه.»

«اون توی تختش خواب بود که بمبارون شروع شد. احتمالاً هیچ وقت نفهمید چی به خونهش اصابت کرد. هیچ وقت نفهمید کی اون رو کشت.»

جان گفت «مرگ پدرت مایه تأسفه» و به محض گفتن این کلمات از حرفش پشیمان شد.

«مایه تأسف؟ اون تنها کسی بود که توی این دنیا برام مونده بود و تو اون رو ازم گرفتی. حالا از من کمک می خواهی؟»

«نازی‌ها دشمنان نه متفقین. بمب‌افکن‌هایی که اون شب اومدن فرایبورگ نمی‌دونستن...»

«می‌خوای بگی نمی‌دونستن دارن مردم بی‌گناه رو بمبارون می‌کنن؟ حمله‌های هامبورگ، کلن یا ماینتس چی؟ هزاران انسان بی‌گناه توی حمله‌های بمبارون کشته شده‌ان.»

«همون‌طور که هزاران نفر توی لندن و بیرمنگام و توی همه منطقه‌های اشغالی کشته شده‌ان.»

«اما تو می‌گی حق با متفقینه؟ چطور می‌تونی قتل صدها هزار شهروند آلمانی رو توجیه کنی؟»

«جنگ جونور پلیدیه. اگه راستش رو بخوای، به‌نظرم جون شهروندهای آلمانی برای ژنرال‌هایی که بمب‌افکن‌ها رو فرستادن هیچ اهمیتی نداره، همون‌طور که جون شهروندهای بریتانیا یا شوروی برای آلمان‌ها مهم نیست.»

«برای تو چی؟»

«منظورت چیه؟»

«جون شهروندهای آلمان برات اهمیتی داره جان؟ تو قبلاً اینجا زندگی می‌کرده‌ای.»

«فرانکا، من فیلم‌های شهروندهای آلمانی رو می‌بینیم که با شور از هیتلر طرف‌داری می‌کنن. همه توی آمریکا این موضوع رو می‌دونن. متفقین برای این بمبارون

می‌کنن که ارادهٔ مردم آلمان رو برای جنگیدن سست کنن.»

«تو نمی‌دونی که خواستهٔ مردم آلمان هیچ اهمیتی نداره؟ نازی‌ها ارادهٔ مردم آلمان رو سال‌ها پیش مطیع خودشون کرده‌ان. این حرف الان دیگه هیچ معنایی نداره.»

«ممکنه این‌طور باشه، اما نازی‌ها این جنگ رو شروع کرده‌ان. اون‌ها بمبارون و حشیانهٔ ورشو و لندن رو قبل از اینکه آمریکا حتی وارد جنگ بشه شروع کردن. اگه نازی‌ها از مردم آلمان به‌عنوان سپر استفاده می‌کنن، خیلی متأسفم، اما این موضوع باعث نمی‌شه متفقین برای پیروزی شون تلاش نکنن.»

«اگه بمب‌افکن‌های آلمانی پدرت رو می‌کشتن هم بهم کمک می‌کردی؟»

«این موضوع اصلاً امکان نداره.»

«اما اگه حقیقت داشت چی؟ اگه وفاداریت بین حکومت و مردم در کشش بود چی؟ برخلاف خواستهٔ دولت کثورت، حاضری کاری به‌نفع کسایی انجام بدی که دولت باید بهشون خدمت کنه؟»

«همچنین چیزی هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افته.»

«کسی فکرش رو نمی‌کرد توی آلمان همچنین چیزی اتفاق بیفته، جامعهٔ مدرن صنعتی، سنگر علم و هنر.»

«اگه از من می‌پرسی که آیا حاضرم مثل تو به قیمت جونم مقابل دولت کشورم و ایستم باید بگم نمی‌دونم.»

«برخلاف میل واضح مردمت به یه مأمور خارجی کمک می‌کنی؟»

«اگه تمام کسانی که دوست داشتم به خاطر اون‌ها کشته می‌شدن و اگه اون‌ها هرچی رو که باعث شده بود آمریکا امروز این قدر مقتدر و اشرافی باشه نابود کرده باشن، آره، آره این کار رو می‌کنم.»

«روبسپیر می‌گه: هیچ کس مبلغ‌های مسلح رو دوست نداره.»

«من دشمنت نیستم فرانکا. اگه باور داشتی که دشمنتم، جونم رو نجات نمی‌دادی و من رو چند روز اینجا نگه نمی‌داشتی. تو من رو به دلیلی پذیرفته‌ای. شاید روزی ملت آلمان به خاطر تلاش‌های متفقین از شون تشکر کنن.»

«اگه ملتی توی آلمان باقی بمونن که بتونن گذشته رو به یاد بیارن.»

«ممکنه به نظر مسخره برسه، اما متفقین تنها امید باقی‌مونده برای آلمان‌هان. از من استفاده کن فرانکا. به من این شانس رو بده تا کشور رو از جانب تو از نازی‌ها پس بگیرم.»

فرانکا سینی را از روی پای او برداشت. چنگال از داخل سینی به زمین افتاد و فرانکا مجبور شد خم شود و آن را بردارد.

«من از نازی‌ها متنفرم. دوست ندارم این‌طور باشم، اما هر روز همین احساس رو دارم. فکر می‌کنم چه کارهایی...»

صدای جان همان‌طور که وسط حرف فرانکا می‌پرید تند بود. «تنفرت رو فراموش کن. کاری برای آینده مردم آلمان انجام بده، برای پدرت و فردی.»

«نمی‌دونم. ازم می‌خوای چی کاری کنم؟»

«یه کار ساده. کاری که هر انسان بالغی می‌تونه انجام بده.»

«به زمان نیاز دارم.»

فرانکا به آشپزخانه رفت و سینی را روی میز قرار داد. قلبش مانند سنگ شده بود. دستانش را در آب جمع‌شده در سینک فروبرد و آبی به صورتش پاشید. به تمام کسانی که می‌شناخت فکر کرد، کسانی که از سوی دولت نازی و سوسیالیست‌های ملی و دروغ‌هایشان حذف شده یا فریب داده شده بودند. او مثل آن‌ها نبود. او مجرم بود، دشمن محکوم دولت. اکنون به دشمن دیگری پناه داده بود. او هیچ شباهتی با نازی‌ها نداشت. غیرممکن بود. تحویل دادن او ممکن نبود، ترجیح می‌داد بمیرد. پس چه باید می‌کرد؟ می‌توانست اجازه دهد مرد راهش را برود و همان‌طور که به آرامی خود را در قلب حکومت رایش جای می‌داد سکوت کند، اما بعد باید کجا می‌رفت؟ چه می‌کرد؟ باید به جنگل بازمی‌گشت تا کاری را که آن شب آغاز کرده بود تمام کند؟ یا باید تمام تلاشش را می‌کرد از جنگ جان سالم به در ببرد. این مرد چیزهای بیشتری به او می‌داد.

همان‌طور که به اتاق بازگشت به مرد گفت: «ادامه داستانت رو بگو. بگو چرا او مده‌ای اینجا. اگه کمک من رو می‌خوای باید همه چی رو بدونم.»

«توپخونه هواپیمایی رو که من توش بودم زد و من وسط کوه‌ها افتادم. بعد تو پیدام کردی.» او دو دقیقه طولانی پیش از اینکه ادامه دهد مکث کرد. سپس گفت: «مأموریت من یه مرده.» با هر کلمه‌ای که می‌گفت، تنشش بیشتر می‌شد. «اسمش رادولف هانه<sup>۳۶</sup>. یه دانشمند، یکی از باهوش‌ترین افراد جهان. اون داره تحقیقات جدیدی رو توی زمینه فیزیک بنیان‌گذاری می‌کنه، که می‌تونه نتیجه جنگ رو به نفع آلمان تغییر بده. یکی از مأمورهای آلمانی ما به آزمایشگاهش نفوذ کرده و باهاش ارتباط برقرار کرده. هان توافق کرده به آمریکا بیونده. من برای بردن اون به اینجا اومده‌م.»

«چرا همون مأموری که با اون صحبت کرده این کار رو نمی‌کنه؟»

«اون دیپلماته و برای قسمت‌های خطرناک‌تر کار مناسب نیست. انگار گشتاپو اون رو زیر نظر داره، به خاطر همین مجبور شده از قسمت اصلی کنار بره. هان هنوز سر جای خودشه. اون رو دستگیر نکردن.»

«می‌خواستی چطوری از کشور خارجش کنی؟»

«این قدر تند نرو.»

«تو کمک می‌خوای، این جور نیست؟»

«آره، اما...»

«تو نمی‌تونی هیچ کاری بکنی، چون اون دویست کیلومتر با اینجا فاصله داره و تو با دو پای شکسته توی تخت گیر افتاده‌ای.»

جان به سمت لیوان آب کنار تخت دست دراز کرد و جرعه‌ای نوشید.

فرانکا گفت: «پس تو به کمک من نیاز داری، اما هنوز اون قدر بهم اعتماد نداری که همه چی رو بگی. می‌تونی یاد بگیری بهم اعتماد کنی و باهام همراه شی؟»  
جواب سؤالش تنها سکوت بود.

«برنامه ما این بود که از قلعه آلپ توی جنوب مونیخ بگذریم و به سوئیس برسیم، چون مسیرهای کوهستانی مخفی‌ترین راه برای عبور از مرزن. گرچه رسیدن به اونجا اصلاً کار آسونی نیست. یه راهنما داریم و اَس اس به من آموزش‌های کوهنوردی داده، ولی الان دیگه به هیچ دردی نمی‌خورن.» به پاهایش نگاهی انداخت و دستانش را روی گچ دورپایش کشید.

«این دانشمند چطوری قراره مسیر جنگ رو برای آلمان تغییر بده؟ روی چی کار می‌کنه؟»

جان سؤال فرانکا را نادیده گرفت و گفت: «من خودم نمی‌تونم باهات ملاقات کنم.»

«روی چی کار می‌کنه؟»

«می‌خواهی مجبورم کنی همه چی رو بگم، این طور نیست؟»

«اگه قرار باشه من زندگی‌م رو به خاطر تو و هدفت به خطر بندازم، باید دلش رو بدونم. می‌خوام بدونم چی توی خطرته؟»

«پروفسور هان و همکارهایش روی یه فناوری جدید که اسمش شکافت هسته‌ایه کار می‌کنن. اون‌ها یه مقاله توی سال ۱۹۳۹ درمورد فرایند جدید منتشر کرده‌ان و متفقین از اون زمان به بعد می‌خوان پیشرفت‌شون رو زیر نظر داشته باشن.»

فرانکا با من گفت: «موضوع شکافت هسته‌ای چه اهمیتی داره؟»

«حتی اگه دلیلش رو هم به من گفته بودن، به تو نمی‌گفتم، اما به نظرم خیلی مهمه و می‌تونه مسیر جنگ رو تغییر بده. بدون هان، پروژه نابود می‌شه. هان مغز متفکر پشت این پروژه‌ست. نازی‌ها متوجه نیستن چی توی چننه دارن. پروژه با کمبود مالی مواجه شده و از سوی مقامات نادیده گرفته شده. هیتلر فعلاً دیوانه‌ موتوره‌ای جته. بیشتر روی این موضوع متمرکز شده.»

«خب چرا هان تصمیم گرفته به دولت پشت کنه؟»

«اون از رفتار رژیم با یهودی‌ها ناراضیه. خیلی از دوست‌ها و همکارهایش قبل از جنگ از یهودی‌ها بودن. نازی‌ها همه یهودی‌ها رو به دلیل نژادشون از کار بیکار کرده‌ان. کشور ما تعدادی از اون‌ها رو پذیرفته. اون بودجه لازم رو هم نداره. ایالات متحده متوجه شده تحقیقاتش چقدر اهمیت داره. اون بودجه و حمایت لازم رو به محض اینکه به ایالات متحده بره می‌گیره.»

«پس آمریکایی‌ها خودشون می‌تونن این فناوری جدید رو توسعه بدن؟»

«ما باید قبل از اینکه نازی‌ها یا حتی شوروی دستشون به این فناوری برسه اون رو توسعه بدیم. این مسابقه‌ایه که پیامد جنگ رو مشخص می‌کنه. اگه نازی‌ها متوجه بشن به چی دسترسی دارن، همه‌چی عوض می‌شه. اگه هان ناپدید بشه، این اتفاق نمی‌افته. ما به دانش و تخصص اون نیاز داریم. ما باید از پیشرفت اون‌ها آگاه شیم.»

«نقش من چیه؟»

«نقشه این بود که من با هان ارتباط برقرار کنم، اعتمادش رو جلب کنم و بعد اون رو از مرز رد کنم و به سوئیس ببرم.»

فرانکا با چشمانی حیرت‌زده گفت: «تو می‌خوای من اون رو از مرز رد کنم؟»

«نه من ازت می‌خوام فقط ببینی‌ش، بهش بگی چه اتفاقی افتاده و بعد...» درک این موضوع که کار به اینجا رسیده کمی مشکل بود.  
«بگو»

«بعد اون رو به اینجا بیاری تا من خودم بعد از بهتر شدن از مرز ردش کنم.»

«حداقل یک ماه طول می‌کشه که تو دوباره بتونی راه بری و مطمئناً حتی اون زمان هم نمی‌تونی کوه‌پیمایی کنی.»

«بذار من نگران جزئیات باشم.»

«به نظرم این جزو جزئیات نیست. تو از من می‌خوای به اشتوتگارت برم تا این مرد رو ببینم، این طور نیست؟»

«چارهٔ ديگه‌اي نمي بينم.»

«من هيچ آموزشي دربارهٔ جاسوسي نديده‌م. تا حالا همچين كاري نكرده‌م.»

«فقط بايد ببيني ش، حرف‌هاش رو بشنوي و پيغامي رو بهش برسوني.»

«اگه باهام صحبت نكنه چي؟ يا اگه گير بيفتم؟»

«امكان نداره لو بري، مگه اينكه خودت، خودت رو تسليم كني، كدواژه‌هايي كه اون رو مجبور مي‌كنن بهت گوش بده رو هم بهت مي‌گم. اين كار رو مي‌كني؟ بهم

كمك مي‌كني؟»

«نمي‌دونم، خيلي مشكله...»

«ساده‌تر از اون چيزيه كه به نظر مي‌رسه. تو مي‌توني. مي‌توني تغيير ايجاد كني.»

فرانكا درحالي كه چشمانش را بسته بود گفت: «بسيار خب.»

جان گفت «متشكرم» و به سمت آرنج فرانكا دست برد. اين اولين باري بود كه بدون دليل يكديگر را لمس مي‌كردند و فرانكا به خود لرزيد. خيلي مسخره بود.

«برنامه این بود که اون رو توی پارک بینم. قرار بود اون روی نیمکت بشینه و روزنامه بخونه.»

«توی این هوا؟»

«قرار بود یه مدت کوتاهی بین ساعت ۵:۰۵ تا ۶ بعد از ظهر و فقط یک روز توی هفته اونجا بشینه، دوشنبه‌ها. امروز زودتر اونجا وایستاده بود و منتظر من بود.»

«هفته دیگه هم اونجاست؟ اون موقع باید برم؟»

«اما یکشنبه کریسمسه. نباید بری. احتمالاً این هفته پیش خونواده‌ش توی برلین باشه. به نظرم بهتره هفته بعد بری، سوم ژانویه. این جوری من هم وقت بیشتری

دارم تا بهتر شم و تو بهتر می‌تونی خودت رو آماده کنی. لازم نیست کار خیلی خاصی انجام بدی، فقط اون مرد رو ببین و بهش بگو برای من چه اتفاقی افتاده.»

«از کجا می‌فهمه من از مأمورهای گشتاپو نیستم؟»

«کدواژه‌ها. به محض اینکه اون‌ها را بشنوه، متوجه می‌شه تو با منی. فقط باید باهاش تماس بگیری و بهش بگی وقتی من بهتر شدم، بیاد اینجا. اما درمورد این

بعداً تصمیم می‌گیریم. وقت زیاد داریم.»

فرانکا گفت: «دو هفته. باید برات عصا پیدا کنم. اینکه این طوری اسیر این تخت باشی، به هیچ دردی نمی‌خوره. زخم بستر می‌گیری. بهترین چیز برات اینه که بلند

شی و راه بری. فردا باید برای غذا خریدن برم شهر. از اونجا عصا هم می‌گیرم.»

«اون‌ها توی مغازه همراه با جیره‌های غذایی عصا هم می‌فروشن؟»

«نه، فکر نکنم، اما من چند تا آشنا توی مرکز پزشکی اونجا دارم. برات پیدا می‌کنم.»

صبح دوباره با هجوم سرما فرارسید، اما امروز صبح احساس دیگری داشت. شب گذشته خوب خوابیده بودند. سؤالات زیادی هنوز بی‌پاسخ بودند. نیازی نبود همین‌الان جان را با سؤالاتش بمباران کند. باید وقتشان را صرف کارهای دیگری می‌کردند. اول‌ازهمه به غذا احتیاج داشتند. کوپن‌های جیره غذا را که جان به او داده بود برداشت. می‌دانست تقلبی‌اند، اما آیا مغازه‌دار متوجه می‌شد؟ بدون این کوپن‌ها باید تنها از کوپن‌های فرانکا استفاده می‌کردند. این مقدار کافی نبود. از گرسنگی هلاک می‌شدند. کوپن‌های جان را مقابل نور گرفت و تمام حروف چاپ‌شده روی برگه را بررسی کرد. به‌اندازه کافی دقیق به نظر می‌رسیدند، اگرچه در صورت بازرسی دقیق حروف روی برگه، کمی مبهم بودند. باید سعیش را بکند. راه دیگر این است که غذا را از بازار سیاه خریداری کند. بهترین غذاها برای کسانی که حاضر بودند پول خوبی بدهند در دسترس بودند، اما این موضوع ممکن است توجه پلیس را به خود جلب کند. ریسک خیلی زیادی بود.

زمانی که فرانکا برایش صبحانه آورد، جان از خواب بیدار شده بود.

«صبح به خیر خانوم.»

«به‌نظرم دیشب خوب خوابیدی.»

«همین‌طور. بهترین خوابی که توی تمام این مدت داشتم. درمورد صحبت‌هایی که باهم کردیم نظرت چیه؟»

«یه کمی عصبی‌ام، سردرگم. به نظرم مسئولیت خیلی بزرگی بهم دادی.»

«اگه نمی‌تونستی، هیچ وقت درموردش چیزی بهت نمی‌گفتم. می‌دونم تصمیم درستی گرفته‌م.»

همان‌طور که جان برای صبحانه پنیر و باقی‌مانده خورش دو شب پیش را می‌خورد، فرانکا کنارش نشست. به مرد نگفت برای هر دو غذای کافی برای صبحانه نبوده است. درمورد آب‌وهوا صحبت کردند، مسیری که باید آن روز طی کند و سلامت جان. دیگر چیزی برای گفتن درمورد او و مأموریتش نبود. شب گذشته، فرانکا به خود قول داده بود او را تحت فشار قرار ندهد.

به سمت در ورودی رفت و پیش از اینکه قدم بیرون بگذارد، در را باز کرد. دو روز بود که برف جدیدی نباریده بود، اما برف هفته‌های گذشته آن قدر سنگین بود که هنوز ماشینش مدفون و جاده باز نشده بود. بخار نفسش را مقابل دهانش می‌دید. خورشید کم می‌تابید و تنها برای بازتاب دادن سفیدی برف زیرپایش خوب بود. فرانکا عینک دودی‌اش را به چشم زد.

سایه دنیل برکل روی فرایبورگ بود. زادگاهش بیش از حد خطرناک بود. حتی اگر با او برخورد نمی‌کرد، افراد بسیاری او را می‌شناختند، افراد زیادی که خوش حال می‌شدند به گشتاپو کمک کنند. مثل دفعه قبل نیازی به رفتن به داروخانه در شهر نبود. شهر زانکت پتر تنها چند کیلومتر با اینجا فاصله داشت. شهر کوچکی بود، اما فروشگاه خواربار و مرکز پزشکی‌ای در خود داشت و نیاز این بارشان را برطرف می‌کرد. چوب‌های اسکی‌اش را به پا بست و روان شد. فرانکا به جان لینچ فکر

کرد و اینکه فیلادلفیا چه شکلی است. به رودولف هان فکر کرد و اینکه اگر او را ببیند چه خواهد گفت.

تا زمانی که به صف بیرون فروشگاه خواربار رسید، هیچ کس را ندید. او نیز در انتهای صف ایستاد و چوب‌های اسکی‌اش را به دیوار تکیه داد. هیچ چهره‌آشنایی در اطرافش نمی‌دید. اکثر افرادی که می‌شناخت یا در میدان جنگ بودند یا اینکه کشته شده بودند. خیالش راحت بود که اینجا ناشناس است. کوپن‌های جیره‌بندی‌اش را با کوپن‌هایی که جان به او داده بود مخلوط کرد تا کوپن‌های جان لو نروند. خوب به نظر می‌رسیدند. مغازه‌دار متوجه نشد. با ترک مغازه احساس سرافرازی می‌کرد و کوله‌پشتی‌اش به اندازه تعداد کوپن‌های سهمیه‌اش پر بود.

خیابان‌های باریک این شهر کوچک به شکل مرگ‌باری ساکت بودند. فرانکا همان‌طور که با خستگی پیاده‌رو را به سمت مرکز پزشکی زیر پا می‌گذاشت، سرش را پایین گرفته بود. همان‌طور که به سمت در دست برد، نوجوانی که دستش به گردنش آویزان بود نیم‌نگاهی به سمتش انداخت. در کنار او دو مرد جوان نشسته بودند که چشمان و بازوانشان را از دست داده بودند و یکی روی صندلی چرخ‌دار بود و دیگری عصا زیر بغل داشت. جنگ به هر سائتی متر از جامعه آلمان نفوذ کرده بود. دیگر هیچ کس مصون نبود. زنی مسن پشت میز چوبی ساده‌ای که پر از برگه بود نشسته بود. فرانکا به سمتش رفت و پشت سر مادری که نوزادی در آغوش داشت در صف ایستاد. به محض اینکه نوبت فرانکا شد، زن پشت میز با چشمان خسته‌نگاهی به سمتش انداخت.

«من می‌خوام مارتینا کروگر رو ببینم، اینجا پرستاره.»

«کارتون با پرستار کروگر چیه؟»

«از دوست‌های قدیمی شونم. کار خصوصی دارم.»

«پرستار کروگر سرشون شلوغه، چرا...»

فرانکا گفت: «فقط چند دقیقه طول می‌کشه.»

زن در حال بیرون دادن نفسش، زیر لب غرغر می‌کرد.

«شاید الان وقت استراحتشون باشه.»

«یه لحظه همین جا صبر کنین.» زن از در پشت سرش ناپدید شد.

چند دقیقه گذشت تا در دوباره باز شد و مارتینا لبخند زد و فرانکا را سخت در آغوش گرفت. آن‌ها از زمان بچگی یکدیگر را می‌شناختند. در مهد کودک باهم آشنا شده بودند و تمام دوران مدرسه را باهم بودند. مارتینا هم مثل او در گروه دختران آلمانی بود. فرانکا از زمانی که در سال ۱۳۳۹ به مونیخ رفته بود، دیگر او را ندیده بود. تقریباً مثل همیشه بود: زیبا، با موهای قهوه‌ای بلند و چشمان سبز درخشانده. زن به مارتینا خیره شده بود و مارتینا پیش از هدایت کردن فرانکا به بیرون به زن اخم کرد. مارتینا سیگاری روشن کرد و یکی هم به فرانکا تعارف کرد، فرانکا سرش را به‌نشانه نفی تکان داد. آن‌ها چند دقیقه‌ای در مورد خانواده مارتینا صحبت کردند. او دو دختر داشت و همسرش در فرانسه مستقر بود. فرانکا به او اعتماد داشت، نه آن قدری که از او درخواست مورفین کند یا هرچیز دیگری که می‌توانست

او را به دردرس بیندازد؛ اما مطمئناً یک جفت عصای قدیمی اشکالی ندارد.

مارتینا گفت: «اینجا چی کار می کنی؟»

فرانکا نمی دانست او تا کجای داستان را می داند، احتمالاً تماماً تمامش را.

«برگشتم تا به وصیت نامه پدرم عمل کنم.»

«خیلی ناراحت شدم وقتی شنیدم پدرت فوت کرده. اسمش رو توی روزنامه دیدم. باورش برام سخت بود.»

«ممنونم. توی شهری که اصلاً چنین اتفاقاتی نمی افتاد خیلی عجیب بود.»

«بمبها توی راهان. دیر یا زود متفقیین همه مون رو می کشن.»

فرانکا به این جمله اهمیتی نداد.

«متأسفم که بعد از این همه مدت الان برای چیزی پیشت اومدهم.»

مارتینا سیگار دیگری روشن کرد. «البته، چی می خواهی؟»

«من توی کلبه قدیمی پدر و مادرم توی کوهستان موندهم. اونجا رو یادته، نه؟»

«آره، البته.»

«با دوست‌پسرم اونجام.»

چشمان مارتینا برق زدند. «نگفته بودی با کسی دوستی. قضیه جدیه؟»

«این‌طور فکر می‌کنم. اون هم پزشکه اما تازه از جبهه برگشته. تا وقتی می‌تونیم می‌خوایم باهم وقت بگذرونیم. البته یه مشکلی داریم. اون وقتی داشت اسکی می‌کرد پاش شکست و توی برف‌ها گیر افتادیم.»

«وای، نه.»

«خیلی سخت گذشته. خودم پاهاش رو گچ گرفته‌م.»

«فکر کردم فقط یه پاش شکسته؟»

«نه، هر دو تا پاش. می‌خواستم بگم هر دو پا.»

فرانکا تپش قلبش را درون سینه احساس می‌کرد. حالت چهره مارتینا به حالتی بسیار جدی تغییر کرد.

«حالش خوبه، پاهاش رو هم گچ گرفته‌م، اما نمی‌تونه توی کلبه راه بره. به عصا نیاز دارم. می‌خواستم بدونم دو تا عصای قدیمی‌ای که استفاده نمی‌کنی رو می‌تونن برای چند هفته بهم قرض بدی تا وقتی برف بند بیاد؟»

«لازم نیست دکتر اون رو ببینه؟ می خوام...»

«نه لازم نیست. فقط به عصا نیاز دارم. خودم تونستم پاهاش رو جا بندازم و به نظرم خوب دارن درمان می شن.»  
فرانکا دیگر حرفی نزد. مارتینا سیگارش را تمام کرد و آن را زیر پا له کرد. به اطراف نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی گوش نمی دهد.

«عصاها رو کی نیازی داری؟»

«الان، اگه ممکنه.»

«چند دقیقه بهم زمان بده تا ببینم چی کار می‌تونم بکنم.»

فرانکا به مدت پانزده دقیقه بیرون در سرما نشست و کم‌کم داشت از بازگشتش ناامید می‌شد که مارتینا با یک جفت عصای قدیمی زیر بغلش پدیدار شد.

«این عصاها چند سال زمستون رو به چشم دیده‌ان، اما احتمالاً کارت رو راه می‌ندازن. فکر نکنم کسی بهشون نیاز داشته باشه.»

فرانکا همان‌طور که عصاها را از دست مارتینا می‌گرفت گفت: «خیلی ممنونم. این موضوع خیلی تامی رو خوش حال می‌کنه.»

مارتینا چند دقیقه دیگر هم نزد فرانکا ماند و پس از صدازدن نامش با او خداحافظی کرد. فرانکا عصاها را به کوله‌پشتی‌اش بست و مسیر خروج از شهر را پیش گرفت و به نگهبانی‌ای که جلوییش را گرفته بود گفت این‌ها برای دوست‌پسر جانباز جنگی‌اش‌اند. مرد دیگر سؤالی نپرسید و برگه‌ها را به دستش داد.

فرانکا دوباره به کلبه رسید، درحالی که عصاها را مانند مدالی در هوا تکان می‌داد. جان آن‌ها را زیر بغلش گذاشت و خود را بالا کشید. راه رفتن هنوز برایش مشکل بود و مجبور بود پاهایش را به‌دنبال خود بکشد، اما اکنون وضعیتش صد برابر بهتر از این بود که در تخت گیر افتاده باشد. اولین مسیر حرکتی‌اش به سمت آشپزخانه بود. درحالی که فرانکا برای ناهار سوپ و نان و پنیر آماده می‌کرد، جان پشت میز نشست و هر دو طوری غذاها را خوردند گویی آخرین غذای عمرشان است.

چند ساعت پس از رفتن فرانکا، مارتینا کروگر ساعات زیادی را به ملاقات با دوست قدیمی‌اش فکر کرد. چرا فرانکا دوست نداشت پزشک دوست‌پسرش را ببیند؟

حتی اگر روند درمان استخوان‌ها خوب هم پیش می‌رفت، بهتر بود که مطمئن می‌شد، این‌طور نیست؟ این فکر در تمام مدت کریسمس و حتی در سال ۱۹۴۴ در ذهنش باقی ماند. نمی‌توانست فراموش کند فرانکا چقدر غیرطبیعی به او نگاه می‌کرد و چقدر درخواستش غیرمعمول بود. خیلی مسخره بود اگر به دفتر گشتاپو می‌رفت و دوستش را لو می‌داد. با خود فکر کرد احتمالاً چیز مهمی نیست و مطمئناً فرانکا چیزی برای پنهان کردن ندارد، اما بهتر بود اجازه می‌داد افراد حرفه‌ای این موضوع را رفع و رجوع کنند. هرگونه احساسی را که در مورد وفاداری به دوستان داشت در خود سرکوب کرد، چراکه در زمان جنگ چون امروز، لازم بود رهبر را در درجه اول قرار می‌داد. هرچه باشد فرانکا گریز مجرم بود و مارتینا نمی‌توانست ریسک کرده و خود را درگیر این موضوع کند. باید به خانواده‌اش فکر می‌کرد. مأمور گشتاپو با او موافق بود، او کار درستی انجام داده بود.

\*\*\*

کریسمس فرارسید و آن را در کنار هم گذراندند. ساعت‌ها حرف زدند. فرانکا هر ایده‌ای را که نشان می‌داد رز سفید موفق شده است بیان می‌کرد. جان به او گفت در مورد دانشجویان مونیخی زیادی که از دانشگاه کناره‌گیری کرده‌اند شنیده است. این هدیه کریسمس فرانکا بود: رضایت از اینکه بداند کارشان بیهوده نبوده است. فرانکا در مورد کودکی‌اش در کوهستان برای جان سخن گفت. زمان کافی برای بررسی تک‌تک تابستان‌هایی را که او اینجا صرف کرده است داشتند، تمام خاطراتی که داشت. جان به او یک سری عبارات انگلیسی آموزش داد، که البته بیشترش زبان نظامی بود. در مورد فیلا دلفیا به او گفت، خانه والدینش و روزهای آفتابی کنار ساحل در طول تابستان. در مورد کسب و کار پدرش گفت و اینکه چقدر از امتیازاتی که از زمان تولد داشته ناراضی است. اما نحوه حرف زدنش در این

مورد با گذشته تفاوت داشت. چیزی نبود که به خاطر آن کینه به دل بگیرد. چیزهای بسیار مهم‌تری وجود داشتند که به خاطرشان زندگی کند و بمیرد.

درمورد آشنایی با همسرش در پرینستون برای فرانکا گفت و اینکه چند سال اول زندگی‌شان در کنار یکدیگر چقدر شاد بود. یک هفته پس از طلاق، پنلوپه با افسر نیروی هوایی ازدواج کرد؛ یعنی یک ماه قبل از اینکه جان از کشور خارج شود. تا امروز داستان زندگی‌اش را این قدر کامل برای هیچ کس تعریف نکرده بود، همسر سابقش، کودکی‌اش، والدینش و اینکه کجا بزرگ شده است. هیچ وقت زمان کافی برای این کار نداشت. تمام جزئیاتی را که از رادولف هان به خاطر داشت به فرانکا گفت و هرآنچه درمورد کارش می‌دانست نیز افشا کرد، که البته چیز زیادی هم نبودند. بخش‌هایی از مأموریت را حتی از او هم پنهان کرده بودند. او نیازی نداشت همه چیز را بداند.

در این مورد صحبت کردند که چطور هان را به کلبه بازگردانند. بهتر بود صبر کنند پاهای جان بهتر شوند. تا پایان ژانویه طول می‌کشید. تنها آن زمان می‌توانند به سمت مرز بروند. با وجود تمام چیزهایی که درموردشان صحبت کردند و تمام ساعاتی که باهم سپری کردند، هرگز به آینده اشاره نکردند. هرگز در این مورد صحبت نکردند که وقتی جان با هان به سمت سوئیس برود، فرانکا باید چه کند. تنها مأموریت برایشان اهمیت داشت. او این عبارات را بارها و بارها در ذهنش تکرار کرد، تا اینکه به سرودی تبدیل شوند، کلماتی که باهاشان زندگی می‌کرد.

فرانکا تخت او را به سمت کفپوش‌های برداشته‌شده در اتاق خواب کشید. باهم تمرین کردند اگر گشتاپو به دنبال او به این کلبه آمد چه باید بکنند. ده‌ها بار

تمرینشان را تکرار کردند. تنها هشدارى که باید گوش به‌زنگش باشند، صدای ایستادن ماشین خواهد بود. در این صورت جان باید به‌سرعت به اتاق خواب می‌رفت و در فضایی که فرانکا تا حد امکان برایش راحت درست کرده بود، دراز می‌کشید و تخته‌ها را سر جایشان می‌گذاشت. تخت روی کف‌پوش‌ها را می‌پوشاند، که آن‌ها هم روی جان را می‌پوشانند. اگر گشتاپو تصمیم می‌گرفت تمام خانه را بگردد، دیگر پنهان شدن فایده‌ای نداشت، اما دلیلی برای این کار نبود.

در روزنامه‌های محلی هیچ حرفی از گم‌شدن یکی از نیروهای متفقین یا جاسوسان زده نشده بود. به نظر می‌رسید آن‌ها نمی‌دانستند او در این منطقه است، چه رسد به اینکه بفهمند در کلبه پدر فرانکا پنهان شده است.

سال جدید فرارسید. از آخرین سفرش به شهر تقریباً دو هفته می‌گذشت و از وقتی در آنجا با مارتینا صحبت کرده بود و با افسری که برگه‌هایش را نگاهی انداخته بود و با مردمی که در فروشگاه‌های مختلف کار می‌کردند ملاقات کرده بود، کسی را جز جان ندیده بود. جان این روزها وقت بیشتری را خارج از اتاقش می‌گذراند. زمانی که فرانکا از پیاده‌روی روزانه‌اش برمی‌گشت، غالباً می‌دید روی صندلی گهواره‌ای در کنار آتش نشسته و ادبیات ممنوعه را مطالعه می‌کند. او تنها دوست داشت کتاب‌هایی را بخواند که به خاطرشان نازی‌ها او را به زندان می‌انداختند. هرچه جرم خواندن کتاب‌ها بیشتر بود، بیشتر دوست داشت مطالعه‌شان کند. کتاب کوهستان جادویی<sup>۲۷</sup> از توماس مان روی میزی قرار داشت که آخرین بار آنجا رهایش کرده بود و نشانگر کتاب از لایش بیرون زده بود. آن‌ها تنها به ایستگاه‌های رادیویی غیرقانونی و خارجی گوش می‌دادند و از آزادی و تنهایی‌شان لذت می‌بردند. جان در مورد جنگ در نقاط دیگر جهان، برای مثال روسیه و

ایتالیا برایش تعریف می کرد و فرانکا بسیار مجذوب می شد.

اکثر شب‌ها خورش می پخت و مرد در خرد کردن و ریز کردن سبزیجات کمک می کرد؛ آن قدر ریز که در زمان خوردن در دهان فرانکا آب می شدند. آن‌ها از روز کریسمس باهم غذا خوردند و این کار از آن پس بینشان به عادت تبدیل شد.

آن شب همان طور که غذا می خوردند، کاملاً ساکت بودند. آداب غذا خوردن جان عالی بود. فرانکا سعی داشت او را در حالی تصور کند که با هم‌زمانش نشسته است و جیره‌های غذایی‌شان را که دقیق برایش تعریف شده بود می خورد. تصورش کار مشکلی بود.

جان دستمالش را بالا آورد و پیش از اینکه به غذایش ادامه دهد، خرده‌های نان را از دو طرف دهانش پاک کرد.

جان گفت: «می بینیم که با لبخند داری به من نگاه می کنی. به چی فکر می کنی؟»

«فقط دارم سعی می کنم تو رو با هم‌رزم‌ها یا همون طور که خودت می گی غرغروها تصور کنم.» فرانکا به دلیل استفاده از اصطلاح انگلیسی‌ای که جان به او آموخته بود، به خود افتخار می کرد.

«برای بعضی از اون‌ها مدتی طول کشید تا من رو توی آموزش‌های پایه بپذیرن. به محض اینکه متوجه شدن ما همه یه چیزی رو می خوایم و تعصب در برابر یکی از خودی‌ها به قیمت جون خودشون تموم می شه... دوست دارم فکر کنم به خاطر خودم بهم احترام می داشتن.»

چنگالش را درحالی که هنوز غذایش تمام نشده بود پایین گذاشت.

جان گفت: «می دونم به خاطر فردا خیلی اضطراب داری. همه چی درست می شه. تو فقط باید چند هفته باهش صحبت کنی. هیچ کس شک نمی کنه. تاجایی که ما می دونیم، اون اصلاً تحت کنترل نیست.»

«تاجایی که می دونی...»

«البته، چیزهایی هستن که حتی ما هم نمی دونیم، اما من به هیچ کس جز تو برای این کار اعتماد ندارم.»

«انتخاب دیگه ای هم نداری.»

«البته که دارم. می تونم صبر کنم. هان ممکنه نظرش رو عوض کنه یا کارش رو به پایان برسونه یا دستگیر بشه یا اینکه دراین بین اتفاق دیگه ای براش بیفته. اما نمی تونم صبر کنم و خودم هم نمی تونم برم.» دستش را به سمت دیگرمیز دراز کرد و روی دست فرانکا گذاشت. «کی می خوای قبول کنی تو یکی از دارایی های ارزشمند این مأموریتی؟ باورم نمی شه تو رو پیدا کرده ام. اگه تو نجاتم نمی دادی، تا الان حتماً مرده بودم.»

فرانکا دستش را کشید و فنجان قهوه را از مقابلش برداشت.

«از کجا این قدر مطمئنی که من موفق می شم؟»

«قدرت وجودت رو می بینم. کدوم آدمی می تونست کارهایی رو که تو انجام داده‌ای انجام بده و هنوز هم ادامه بده؟»

«باید به آتیش سر بزnm.»

«آتیش رو ول کن. چند دقیقه می تونه منتظر بمونه.» دوباره به سمت دست فرانکا دست دراز کرد. دستانش گرم و قدرتمند بودند. «تو می تونی. تو تمام مشخصه‌های لازم برای انجام این کار رو توی وجودت داری. تو شجاعی و...»

«من شجاع نیستم، من بزدم.» احساس کرد اشک‌ها بر گونه‌هایش روان شده‌اند و از گریه کردن در مقابل او خجالت زده شده بود. «من برای نجات خودم دوست‌هام رو فروختم. من تظاهر کردم نمی‌دونم چه اتفاقی داره می‌افته و هانس و بقیه چی کار می‌کردن.» از مرد روی گرداند و به سمت پشته هیزم در گوشه اتاق رفت. با انداختن چند تکه چوب، آتش درون شومینه جانی دوباره گرفت. «اون‌ها قهرمان‌های واقعی بودن، آماده بودن زندگی شون رو فدای باورهاشون کنن.»

«این واقعیت که اون‌ها مردن باعث نمی‌شه بیشتر از تو قهرمان باشن. به نظرت اگه حق انتخاب داشتن، زندگی رو انتخاب نمی‌کردن؟ مرگ تو چه فایده‌ای داشت؟ مرگ یه نفر بیشتر برای کی خوب بود؟»

«من باید به واقعیت کاری که کردم و هرچی می‌دونستم اعتراف می‌کردم. من نقش دختر "بلوند احمق" رو بازی کردم. نقش دختر "نادون" رو گرفتم.»

«تو کاری رو کردی که برای زنده‌موندن لازم بود. من هم توی این موقعیت دقیقاً همین کار رو می‌کردم. تو شجاع و باهوش بودی و حالا هم زنده‌ای. به خاطر تو من هم زنده‌ام. تو بلوندی و زنی، اما هیچ‌یک از آدم‌هایی که تا امروز دیدم به اندازه تو باهوش و شجاع نیستن.»

سخنان مهربان مرد در توقف اشک‌هایش هیچ تأثیری نداشتند؛ اشک‌هایی که بیشتر و سریع‌تر شده بودند و از پایین چانه‌هایش روان بودند. او از عصاهایش برای بلند شدن از روی صندلی و رفتن به سمت فرانکا استفاده کرد.

«تو شجاع‌ترین آدمی هستی که تا امروز دیده‌م، فرانکا گریب.»

فرانکا گفت: «من اون رو ترک کردم.»

جان گفت: «درمورد چی حرف می‌زنی؟»

کلماتی که از دهان فرانکا خارج می‌شدند همچون خاکستری در باد بودند.

«تقصیر منه که اون مرده. من رهاش کردم. پدرم نمی‌تونست تنها ازش مراقبت کنه.»

«آه، نه. این درست نیست.» جان می‌توانست گرمای بدن فرانکا را در تماس با پوستش احساس کند.

«من نباید می‌رفتم. تقصیر منه که فردی مرده. اگه من توی فرایبورگ می‌موندم، باهم ازش مراقبت می‌کردیم. اون هیچ‌وقت به اون خونه نمی‌رفت و اون‌ها

دستشون هم به اون نمی‌رسید. هنوز زنده بود.»

«تقصیر تو نیست که فردی مرده. نازی‌ها اون رو کشتن.»

«چرا باید به مونیخ می‌رفتم؟ چرا اون رو تنها گذاشتم؟»

«نیاز داشتی دوباره شروع کنی. فقط ۲۲ ساعت بود.»

«تو این حرف رو می‌زنی، اما...»

«مرگ فردی تقصیر تو نیست. کی می‌دونه شاید اون‌ها برای بردنش به خونه‌تون می‌اومدن. تو نمی‌تونستی هیچ کاری بکنی. به هیچ وجه نمی‌تونستی بفهمی.»

«اون هیچ وقت نمی‌مرد.»

«الان فرصت این رو داری که به قلب رژیم می‌که برادر و دوست‌پسرت رو کشته ضربه بزنی. اون‌ها نمی‌فهمن برنامه هسته‌ای چقدر مهمه. باید قبل از اینکه بفهمن،

برنامه رو متوقف کنیم. طبق حرف هان، اون‌ها از ما جلوترن. اگه اجازه بدیم نازی‌ها اول برنامه‌شون رو اجرا کنن، ممکنه هیچ وقت بهای به قتل‌رسوندن فردی و

بقیه رو ندن.»

«دیگه دیر شده. کاری که نباید می‌شد شده.»

«هیچ وقت دیر نیست، نه تا وقتی توی ریه‌ها نفس و توی رگ‌ها خون داری. نازی‌ها دنباله‌ای از میلیون‌ها قربانی توی اروپا به جا گذاشته‌ان. به تو این شانس داده شده که برای عدالت از طرف اون‌ها بجنگی.»

«یا انتقام؟»

«هرکدوم. هر دو. می‌تونی دلیل‌های مختلفی داشته باشی. انتقام یکی از این دلایله. من باید بدونم تو صددرصد باهام همراه می‌شی فرانکا. اگه این طور نباشه، جون هر دومون رو به خطر می‌ندازی. با من هستی؟»

«هستم. صددرصد.»

## فصل ۱۱

فرانکا پیش از طلوع خورشید بیدار شد و شاهد افتادن پرده شب و طلوع صبح خاکستری کسل کننده‌ای بود. یک ساعت منتظر ماند و بعد از تخت بیرون آمد. هر بار که سرمای کلبه به پوست صورتش می‌خورد می‌لرزید. از فرایبورگ تا اشتوتگارت با قطار تنها دو ساعت راه بود. جاده‌ها هنوز بسته بودند، ماشینش تنها یادآوری‌ای بر این بود که چگونه به اینجا آمده و چگونه می‌تواند برود. قهوه داغ کمی به بدنش گرما بخشید. ذخیره غذایی جان را بررسی کرد، گرچه بدون بررسی هم می‌دانست دقیقاً چقدر غذا در خانه است. دوباره همه چیز را بررسی کرد. صدای جان از کنار در اتاقش آمد و فرانکا با لیوان قهوه داغ در دستش نزد او رفت. روی تخت نشسته بود.

«تو می‌تونی. فقط قراره بری کسی رو توی اشتوتگارت ببینی.»

چند دقیقه‌ای پیش از اینکه فرانکا برای شستن دست و صورتش به دست‌شویی برود باهم صحبت کردند. زمانی که فرانکا آمد، جان در آشپزخانه نشسته بود. موهای فرانکا در این سرما، پوست سرش را می‌گزیدند. نشستند و باهم صبحانه خوردند. جان همه چیز را دوباره بررسی کرد، باینکه فرانکا تمام مطالب لازم را حفظ کرده بود. پانزده دقیقه بعد وسایلش را بست و آماده رفتن بود. جان خود را به سمت در کشاند تا درحالی که باهم خداحافظی می‌کنند دستش را بفشارد.

فرانکا گفت: «فردا می‌بینمت.»

سعی کرد بهترین رویش را نشان دهد تا اضطرابی را که او را از درون می خورد پنهان کند، اما متوجه نگاه نگران مرد شد.

زمانی که قطار در ایستگاه اشتوتگارت ایستاد، فرانکا از جایش تکان نخورد. ذهنش کاملاً پاک و سفید شده بود، همچون برفی که در کوهستان می نشیند. سربازی که مقابلش نشسته بود، پیشنهاد کرد در حمل کیف کمکش کند. او چمدان را محکم گرفت و کاملاً مؤدبانه پیشنهادش را رد کرد. سرباز کلاهش را به احترام او از سر برداشت و برای پیاده شدن از قطار ایستاد. فرانکا به اجبار از روی صندلی برخاست، درحالی که آگاه بود احتمالاً خیلی رنگ پریده به نظر می رسد. از زمانی که سوار قطار شده بود، نه غذایی خورده بود و نه از جایش حرکت کرده بود. دستانش می لرزیدند. دستانش را در جیب های کتش فرو برد و ایستاد. همان طور که باقی مسافران از قطار پیاده شده و به سکو پا می گذاشتند، از قطار پیاده شد. قطار کاملاً به موقع رسیده بود. ساعت روی دیوار ۱۵:۰۳ را نشان می داد. وقت کافی داشت تا پیش از ملاقات با هان هتلی پیدا کند. تعداد زیادی از مردان گشتاپو با یونیفرم جمعیت را نگه می داشتند تا برگه هایشان را بررسی کنند. اجازه دادند او رد شود؛ ظاهراً بیشتر به دنبال مردانی بودند که سن خدمت سربازی داشتند، به دنبال فراری ها بودند.

زمانی که از ایستگاه به بیرون قدم گذاشت، با هجوم هوای سرد مواجه شد. روز ابری و مه آلودی بود. یک راسته از پرچم های عظیم نازی روی دیرک های پانزده متری باد می خوردند و به سختی در مه قابل دیدن بودند. تصویر بسیار بزرگی از هیتلر به ارتفاع سه متر در قسمت ورودی ایستگاه قرار داشت. فرانکا دستش را برای تاکسی دراز کرد.

فرانکا در اتاق هتلش مستقر شد و به اجبار چند لقمه غذا خورد. پس از آن راهی میدان قصر شد، که میدان بزرگی در مرکز شهر بود، جایی که هان آن ده دقیقه ارزشمند را آنجا منتظر می ماند. از میان باغ های باروک گذشت و به مجسمه الهه رومی کنکور دیا<sup>۳۸</sup> رسید، که از مرکز میدان بیرون زده بود و تقریباً سی متری به آسمان می رفت. بمباران ها ساختمان های اطراف میدان را زخمی کرده بودند، که به دلیل مه آن روز، همگی در یکدیگر محو می شدند. برخی در حال بازسازی بودند، برخی نه. یک پرچم گول پیکر نازی در هوا موج می زد و بسیاری از سربازان خارج از خدمت در گذشته غرق شده بودند. کل بدنش از نگاه هایشان منقبض شد. به نظر همه جا دشمنانی داشت و نگاه تمام رهگذران را که همچون زالو به پوستش چسبیده بودند احساس می کرد. روی یکی از صندلی های پارک که رو به میدان بود نشست و آرزو کرد ای کاش سیگاری داشت، تا اعصابش را آرام کند. در مقابل نیازی که در خود برای نگاه کردن به ساعت مچی اش احساس می کرد مقاومت کرد. مردی در سمت دیگر میدان ایستاد، نگاهی به او انداخت و سپس به راهش ادامه داد. ثانیه ها مانند یک روز می گذشتند.

او را دید. مردی تقریباً پنجاه ساله با پالتوی بارانی بژ به سمت میدان آمد و روی یکی از صندلی ها در فاصله سی متری از او نشست. کلاه به سر داشت، اما سیل خاکستری اش را که جان توصیف کرده بود می دید. مرد روزنامه ای را جلوی صورتش گرفت، همان طور که جان گفته بود. باید مستقیم به سراغش می رفت؟ به دو طرفش نگاهی انداخت و سعی کرد طوری تظاهر کند گویی منتظر کسی است. مردی نسبتاً سی ساله کنارش نشست و نگاهی به او انداخت.

مرد گفت «جای قشنگیه، نه؟» و قلب فرانکا در سینه یخ زد.

فرانکا پاسخ داد «بله»، درحالی که کلمات به زحمت از دهانش خارج می شدند.

چشمانش را برای نگاه کردن به مرد نچرخاند، گرچه می دانست مرد به او نگاه می کند. نگاهی به مچ دستش و بعد مردی که بارانی پوشیده بود انداخت. هان تا هشت دقیقه دیگر می رود. مردی که کنارش نشسته بود چه کسی بود؟

بوی شیرین دود سیگار بینی اش را پر کرد.

مرد گفت: «سیگار می خوی؟»

بسته سیگار را به سمت فرانکا گرفته بود. فرانکا سر تکان داد. لبخند مرد دندان های کج جلویی اش را به نمایش می گذاشت. زخم عمیقی نیز روی گونه اش داشت. چشمان خاکستری اش غیرقابل خواندن بودند.

فرانکا گفت: «سیگار نمی کشم.»

«عادت بدیه. رهبر خودش علیه این کار سخنرانی کرده.» پک عمیقی از سیگارش گرفت.

«من هیچ وقت سیگار نکشیده ام. من رو ببخشین.»

ایستاد و بدون یک کلمه دیگر از مرد دور شد. مردی که بارانی بژ بر تن داشت، هنوز روزنامه می خواند و زمانی که فرانکا کنارش روی نیمکت نشست، هیچ واکنشی

از خود نشان نداد. مردی که به او سیگار تعارف کرده بود نگاهش می کرد.

فرانکا گفت: «برای این وقت از سال هوا خیلی خوبه. بچه های خیلی خوش حالان.»

هان با شنیدن این کلمات به سرعت سرش را چرخاند. چند ثانیه ای طول کشید تا خون سردی اش را باز یابد. همان طور که جان گفته بود، چتری کنار دستش داشت.

«برای اسکی کردن هوا خوبه، اما برای کشاورزهایی که می خوان سربازهای شجاع ما رو توی مرز تغذیه کنن نه.»

کلماتش عمدی و تمرین شده بودند. این ها کلمات رمز بودند. روزنامه را ورق زد و همچنان آن را جلوی صورتش نگه داشت.

فرانکا می دانست دوباره نوبت اوست که چیزی بگوید. به مردی که سیگار می کشید نیم نگاهی انداخت. مرد به فرانکا زل زده بود، اما به محض اینکه نگاه فرانکا را دید، سرش را برگرداند. سربازی با یونیفرم اس اس از کنارشان گذشت.

«اینجا صحبت کردن امنه؟»

مرد گفت «نه چندان» اما از جایش تکان نخورد. «شما شبیه کسی نیستین که انتظارش رو داشتم.»

«برای فرد اصلی مشکلی پیش اومده بود. نتونست خودش بیاد.» همان طور که فرانکا به حرفش ادامه می داد، هان به او رو کرد. «زنده ست و حالش خوبه. البته

مشکلانی داره و چند هفته‌ای نمی‌تونه مسافرت کنه.»

همان‌طور که صحبت می‌کرد، به جلوزل زده بود و می‌دانست گرچه مرد روزنامه‌ای مقابل صورتش گرفته، اما نگاهی به اوست.

مرد گفت: «من دیگه بلند می‌شم. گوشه خیابون منتظرتونم. پنج دقیقه دیگه بیاین تا باهم صحبت کنیم.»

مرد روزنامه‌اش را تا کرد و همان‌طور که می‌ایستاد، آن را به زیر بغل زد. فرانکا سعی کرد فقط یکی دو بار به ساعتش نگاه کند. مردی که به او سیگار تعارف کرده بود، اکنون روی نیمکت در حال صحبت کردن با فردی دیگری بود که به ظاهر بی‌اعتنا می‌نمود. به محض اینکه پنج دقیقه را در دلش شمرد، به سمت هان روان شد و با او دست داد.

«شما می‌دونین من کی‌ام، اما من نمی‌دونم. با چه اسمی باید صداتون کنم؟»

«فرانکا، من آلمانی‌ام.»

«شما از طرف دوست‌های متفقمون صحبت می‌کنین؟ می‌تونین از طرف اون‌ها قول هم بدین؟»

«بله، می‌تونم.» جان تا این حد به او اطمینان داده بود.

«گفتین مأمورتون نمی‌تونه مدتی سفر کنه. مشکلش دقیقاً چیه؟»

«هر دو تا پاهاش شکسته‌ان. توی یه کلبه نزدیک فرایبورگ مونده.»

هان صبر کرد تا از کنار یک سرباز و دوست دخترش که دست در دست هم داشتند گذشتند.

«عجب مشکلی. برنامه تغییر کرده.»

«چه تغییری؟»

«می‌خوام همسرم رو هم با خودم ببرم.»

«فکر می‌کردم طلاق گرفته‌این و دخترتون به سوئیس تبعید شده؟»

«آره، هایدی زوریخ زندگی می‌کنه، اما من نمی‌تونم با وجدان راحت همسرم رو همین جا رها کنم. بمباران‌ها توی هفته‌های اخیر بیشتر از هر زمان دیگه‌ای شده‌ان.

انگار متفقین دیگه به آسمان آلمان کنترل کامل دارن. هزاران نفر قتل‌عام شدن و اگه نیروهای شوروی به اینجا برسن، فقط باید به خدا امیدوار باشیم. نمی‌تونم

اون رو با این سرنوشت ول کنم.»

«یه فکری براش می‌کنیم.»

هان ایستاد. «اگه همسرم نیاد، من هم نمی‌آم.»

فرانکا سعی کرد جان را تصور کند، درحالی‌که به‌تازگی بهبود یافته و روی دو پایش می‌لنگد و سعی دارد زوجی در اواخر پنجاه‌سالگی را از جنگلی یخ‌زده به

سوئیس ببرد. به نظر شدنی نبود.

«با دوستم درباره‌ش صحبت می‌کنم. من هم از شما چند تا سؤال دارم.»

فرانکا به اطراف نگاهی انداخت. هیچ‌کس آن طرف‌ها نبود.

«مطمئنم خونه‌ای رو که خواسته بودم ترتیب داده‌این. یه خونه کنار ساحل و دو تا ماشین: یه ماشین آلمانی و یه ماشین آمریکایی می‌خوام.» هان پیش خود

خندید. «می‌خوام رهبر گروهی باشم که باهاشون کار می‌کنم و کنترل تحقیقات باید دست من باشه.»

فرانکا گفت: «همه‌چی آماده‌ست. کار چطور پیش می‌ره؟»

«ما داریم به پیشرفت علمی عظیمی نزدیک می‌شیم.»

«رهبرهای نازی چطور؟ توجهشون جلب شده؟»

«هفته پیش نامه‌ای از هیملر گرفتم. من رو به خاطر پیشرفتم تحسین کرده بود. شایعات می‌گن اون می‌خواد پروژه‌مون رو مال خودش کنه. اون از یافته‌های ما

برای جلب توجه هیتلر استفاده می‌کنه. قراره به‌زودی قرار ملاقاتی تنظیم کنه. اگه هیملر بتونه رضایت هیتلر رو بگیره، همه بودجه‌ای که نیاز داریم رو می‌گیریم و

می‌تونیم اسلحه خودمون رو تولید کنیم.»

واژه «اسلحه» فرانکا را لرزاند و سؤالاتش چند برابر شدند، اما همچنان بر سر وظیفه‌اش ماند و سخنان جان را به خاطر داشت. «هیچ راهی نیست که پیشرفت پروژه رو متوقف کنین؟»

«من بخشی از یه گروه‌م. اگه به عمد اشتباه کنم، باقی اعضا می‌فهمن. ممکنه از پروژه حذف کنن و این جور ی، آدم‌های شما دیگه کسی رو ندارن. نمی‌تونم این کار رو بکنم، به شهرتم لطمه می‌خوره، علاوه‌براین، رهبرهای شما می‌خوان قبل از اینکه من رو به‌نفع خودشون بدزدن، تا حد امکان پیشرفت کنم. اون‌ها باور ندارن رهبر نازی‌ها ما رو به میزان کافی تا پایان کارمون حمایت می‌کنه. اون‌ها فکر می‌کنن تا زمانی که به مرحله‌ دست‌یابی به چیزی که بتونیم ازش استفاده کنیم برسیم، جنگ تموم می‌شه.»

«درست فکر می‌کنن؟»

«شاید، شاید هم نه. گفتنش مشکله. این بازی خطرناکیه که اون‌ها شروع کردن.»

«تحقیقات بدون شما هم ممکنه ادامه پیدا کنه؟»

«آره، اما من رهبر و نیروی محرکه پشت این تحقیقات و چهره مردمی اونم. بدون مردم، افرادی مثل هیملر دیگه به این تحقیقات علاقه‌مند نیستن و پروژه رد می‌شه به‌نفع برنامه توسعه موتور جت که از نظر هیتلر می‌تونه موج جنگ رو تغییر بده. پروژه ما یکی از پروژه‌هاییه که ادعا می‌شه ناجی آلمان. فقط اینکه من پتانسیل واقعی کاری که ما انجام می‌دیم رو می‌دونم. اینکه کاری کنین دیگران هم اهمیتش رو درک کنن، خیلی مشکله. این ملاقات با هیملر ممکنه پروژه رو با تمام قوا جلو ببره یا کاملاً متوقف کنه.»

چندان مشخص نبود آیا او ضد نازی‌هاست یا نه. فرانکا کم‌کم احساس می‌کرد اگر آن‌ها مرد را نمی‌دزدیدند، او پروژه را در بزرگ‌ترین حد ممکن در آلمان اجرا می‌کرد و نازی‌ها قادر بودند از پتانسیل این سلاح که او به آن اشاره کرده بود استفاده کنند. شاید خود پروژه و کشفیات علمی تنها چیزهایی بودند که برای او اهمیت داشتند، نه اینکه آن دانش تا چه حد مورد استفاده قرار گیرد. مردی بدون هرگونه وفاداری به جز وفاداری به شغلش، مرد خطرناکی است.

آن‌ها چند دقیقه‌ای در سکوت راه رفتند و از میدان قصر عبور کرده و وارد خیابان بعدی شدند. دورتادورشان ساختمان‌های سنگی با ابهتی وجود داشت. کم‌کم

بعد از ظهر در حال رسیدن بودن. چراغ‌های خیابان چشمک می‌زدند، برخی شکسته بودند، برخی هنوز کار می‌کردند.

«خب، برنامه‌تون از این به بعد چیه؟»

«ازتون می‌خوایم دو هفته منتظر بمونین و بعد به سمت فرایبورگ راهی بشین.»

«بعد شما من و همسرم رو می‌برین آمریکا تا تحقیقاتم رو ادامه بدم؟»

«همسرتون چند سالشه دکتر هان؟»

«۵۳ سال.»

«آوردن یه آدم دیگه اون هم یه خانم توی سن پنجاه سالگی باعث می‌شه رد شدن از مرز و حرکت به سمت سوئیس مشکل‌تر بشه. مطمئنم مرد باهوشی مثل شما

این رو به خوبی می‌فهمه.»

«من فقط در این صورت می‌رم.»

فرانکا سعی کرد فرض کند جان ممکن است چه بگوید. شاید جان آن‌ها را یکی یکی از مرز رد کند، اول همسر هان را و بعد برای هان بازگردد. مسیر خیلی طولانی

است، اما امکانش هست.

«راهی داریم تا تحقیقاتتون رو با خودتون بیارین؟»

«یه میکروفیلم از طرح‌ها و برنامه‌ها تهیه کرده‌م. آوردنش مشکلی ایجاد نداره.»

«این میکروفیلم کجاست؟»

«جای امنی گذاشتمش.»

فرانکا می‌خواست از هان درخواست کند بیشتر توضیح دهد، که ناگهان صدای جیغ آژیرهای هوایی آسمان را سوراخ کرد.

فرانکا ترس را در چشمان او می‌دید. مرد گفت: «حمله هوایی. باید پناه بگیریم.»

«تا بمب‌ها روی سرمون بریزن چقدر وقت داریم؟»

«دقیق نمی‌شه گفت. ما توی شیپاریم و هوا هم مه‌آلوده، ممکنه هواپیما دقیقاً بالای سرمون بیاد. همراه می‌آین؟»

«جای دیگه‌ای برای رفتن ندارم.» مردم شروع به دویدن کردند و مادران دست فرزندانشان را می‌کشیدند.

هان گفت: «چند متر دورتریه پناهگاه هست.» صدای جیغ آژیر حرفش را قطع کرد و صدای بلند انفجار خیابان پشت‌سرش را لرزاند. ویتترین مغازه‌ای در فاصله

چند صد کیلومتری از آن‌ها منفجر شد. آژیرها هنوز جیغ می‌کشیدند. مردم پراکنده شدند. فرانکا به عقب نگاه کرد و اجساد مردم را روی آسفالت دید. با بلند شدن

دوباره صدای آژیر، هان مچ دست فرانکا را گرفت. چند صد نفر از مردم یا حتی بیشتر در حال دویدن به سمت انتهای خیابان بودند. ممکن نبود بفهمند پناهگاه

چند متر از آن‌ها دورتر است. فرانکا پناهگاه را نمی‌دید، تنها مردم را در حال دویدن تماشا می‌کرد. سرعت هان کم بود. با اصابت بمبی دیگر، که تنها سی متر عقب‌تر از آن‌ها به زمین افتاد، فرانکا به معنای واقعی هان را می‌کشید. مردی به سمت ساختمانی بزرگ پرتاب شده بود، گویی دستی گول‌پیکر او را به یک سمت پرتاب کرده بود و جسدش به شکل وحشتناکی به زمین افتاد. بمبی دیگر و بعد هم بمبی دیگر به خانه‌ها در هر سمت از خیابان اصابت می‌کرد. شیشه و خرده‌های ساختمان به هر طرف پاشیده می‌شدند. فرانکا برگشت و دید مردی به سرعت پشت سرش در حال دویدن است. کل بدن مرد در شعله‌های آتش می‌سوخت. مرد به زمین افتاد. مردم با حداکثر سرعت از کنارش می‌گذشتند و صدای جیغشان با گذشتن از کنار او شنیده می‌شد. وحشتی کورکورانه. بمب دیگری به زمین افتاد و ساختمان مقابلشان منفجر شد و به درون خیابان ریخت و مسیر مقابلشان را پر از گردوغبار و قلوه‌سنگ کرد. اجساد همه‌جای خیابان، در پشت و جلوییشان ریخته بودند. هنوز هم صدای سوت بمب‌ها گوش فرانکا را پر کرده بود. هان سرعتش را کم کرد.

فرانکا فریاد زد: «تا پناهگاه چقدر مونده؟»

«تقریباً هشتصد متر. معمولاً آژیرها زودتر زده می‌شن. ابرها نداشتن هواپیماها معلوم شه.»

انفجار دیگری هوای اطرافشان را شکافت و فرانکا می‌دید خیابانی که آن‌ها از آن گذشته بودند، اکنون دنباله‌ای از آتش بود. اجساد بسیاری همچون مشعل در نور کم در حال سوختن بودند. آسمان بالای سرشان رو به تاریکی گذاشت. هواپیماها دیده نمی‌شدند. فرانکا بمبی را دید و پیش از اینکه به زمین اصابت کند، شعله‌های سیاهش را تماشا کرد. بمب به فروشگاه خواربار اصابت کرد و شیشه و جعبه‌های چوبی سبزیجات را همچون کاغذرنگی به اطراف پاشید. بمب دیگری

افتاد و جسد مثله شده پیرزنی چند متری جلوتر از آن‌ها به آسفالت افتاد. لباس‌هایش سوخته بودند، بدنش زغال شده بود و فکش برش خورده بود. با اصابت بمبی دیگر در پشت سرشان، فرانکا از کنار پیرزن گذشت. چند ثانیه‌ای در غلظت دود و مه هان را گم کرد، اما او را دوباره تقریباً در پانزده متری خود دید. هم‌زمان با اصابت بمبی دیگر و پخش شدن تکه‌های آن به اطراف، فرانکا دوباره به هان رسید. ده‌ها نفر انسان زخمی و مجروح در اطرافش خوابیده بودند و جیغ می‌کشیدند. ده‌ها نفر دیگر نیز فرار می‌کردند. فرانکا توقف کرد و بر چشمانش کمی دست کشید. دوباره هان را گم کرده بود، بنابراین در اطرافش به دنبال او گشت.

انفجاری دیگر تقریباً پرده گوشش را پاره کرد و او را به زانو درآورد. ساختمان‌های اطرافش دریایی از شعله بودند که دود سیاه و غلیظی را به هوا می‌فرستادند. ماسه‌ها را از روی چشمانش پاک کرد و سعی کرد به‌رغم صدای آژیر در گوشش، تمرکز کند. بدنش را بررسی کرد. هیچ‌کجا خون نمی‌آمد. می‌توانست حرکت کند. فقط کمی درد داشت. روی پاهایش ایستاد، درحالی‌که اکنون از جمعیت عقب افتاده بود.

بمب دیگری این بار چندصد متر دورتر منفجر شد. ناگهان این فکر از درون باتلاق ذهنش تراوش کرد که تنهاست و هنوز هم باید سعی کند به پناهگاه برسد. جمعیت مقابلش همچنان به سمت پناهگاه می‌دویدند، که الان می‌دید تنها چند خیابان آن طرف‌تر است. هان کجا بود؟ احساس کرد مایع داغی از یک طرف صورتش جاری شده است و وقتی به آن دست زد، دستش به خون آغشته شده بود. صدای ناهنجار آژیر اکنون دیگر تغییر کرده بود و با ناله‌های دردناک مردم زخمی در هم آمیخته شده بود. بر روی قلوه‌سنگ‌ها و خرده‌شیشه‌های روی زمین پا می‌گذاشت و به دنبال هان می‌گشت. در همان پانزده متری که طی کرد،

هفت جسد را شمرد که بازوها و پاهای برخی از آن‌ها قطع شده بودند و سایرین زیر آجرها و باقی اجساد له شده بودند. دوباره صدای سوت کشیدن بمب‌ها اکنون از فاصله‌ای بیشتر به گوش رسید. بمب‌افکن‌ها از کنارش گذشتند، اما این به این معنا نبود که دوباره به سراغشان نخواهند آمد. هنوز لازم بود به پناهگاه برود. بیرون ماندن در فضای باز به معنای مرگ بود.

فرانکا با دیدن هان فریاد کشید. هان در سمت دیگر خیابان، روی یک دست در دریاچه‌ای از خون زرشکی غلیظ دراز کشیده بود. فرانکا به سمتش دوید و از کنار دستان درازشده بسیاری از زخمی‌ها که از او تقاضای کمک داشتند عبور کرد. برخلاف تمام غرایز وجودی‌اش، آن‌ها را نادیده گرفت. صدای ضعیفی درون سرش به او یادآور می‌شد بر مأموریتش تمرکز کند.

فرانکا گفت: «هان.» صدایش به نظر درون سرش بازتاب داده می‌شد، گویی درون غاری عمیق و سیاه بود. انفجارهای بیشتری با خم شدن فرانکا زمین را لرزاندند. مردم هنوز از کنارشان می‌گذشتند. مرد جوانی سرش فریاد زد همراهش برود و سعی داشت او را بلند کند، اما فرانکا مرد را از خود دور کرد. هان چشمانش را گشود و سر بلند کرد. خون از دو طرف دهانش جاری گشت. سرفه کرد و چشمانش را به سمت فرانکا چرخاند. لباس‌هایش غرق در خون بودند و دریاچه خون مقابلش هر لحظه غلیظتر می‌شد. چشمانش به فرانکا التماس می‌کردند به او کمک کند، گرچه فرانکا می‌دانست دیگر کاری از دستش بر نمی‌آید. تکه‌ای از نمای ساختمان‌های اطراف روی پاهایش افتاده بود و او را به زمین انداخته بود. فرانکا فکر کرد او را رها کند و به سمت پناهگاه بدود؛ ولی حرف جان را به خاطر آورد

که در کلبه منتظرش بود.

«هان، میکروفیلم کجاست؟»

چشمان هان سوسو می زدند و تنها کاری که توانست انجام دهد، این بود که ناله کند.

«نذار تحقیقات توی این خیابون بمیرن. تو گفتی نازی‌ها برای کارت ارزش قائل نشده‌ان. اجازه بده آمریکایی‌ها کاری که شروع کردی رو تموم کنن.» هان چشم گشود و همان‌طور که فرانکا سخن می گفت، به او نگاه می کرد. «میکروفیلم کجاست؟ اجازه بده من از چیزی که تو کل زندگی‌ت رو وقفش کردی محافظت کنم.»

هان سعی داشت بلند شود و بلوک سیمانی را از روی پاهایش بردارد. فرانکا زیر بلوکه را گرفت و همان‌طور که سعی داشت آن را بلند کند، از نفس افتاد. سنگ از جایش تکان نخورد و هان تسلیم سرنوشت شد و دوباره به پشت دراز کشید. تنفسش سطحی شده بود و رنگ از صورتش می رفت. فرانکا می دانست او فقط چند ثانیه دیگر زمان دارد.

«دکتر هان؟ اجازه ندین کارتون به دست نازی‌ها بیفته. اجازه بدین آمریکایی‌ها از اون استفاده خوبی بکنن.»

هان لب‌هایش را به لبخندی خونین و ترسناک گشود. «مثل کار خوبی که امروز اینجا کردن؟ اون‌ها اصلاً می دونن من روی چی کار می کنم؟»

«همجوشی هسته‌ای؟ نمی‌دونم چیه. می‌دونم می‌تونم مسیر جنگ رو...»

«یه بمبه، قدرتمندترین بمب در طول تاریخ. بمبی که می‌تونم یه شهر رو به‌طور کامل نابود کنه.»

«بمبی که می‌تونم یه شهر رو به‌طور کامل نابود کنه؟»

«این بمب در عرض چند ثانیه می‌تونم هزاران نفر رو خاکستر کنه.»

«اجازه ندین این بمب دست نازی‌ها بیفته. به کارهایی فکر کنین که در حق دوست‌ها و همکارهای یهودی‌تون کرده‌ان. فکر کنین با این قدرت چه کارهایی می‌تونن بکنن.»

هان چند ثانیه چشمانش را بست و دوباره گشود، که فرانکا می‌دانست این احتمالاً آخرین بار بود. «توی آپارتمانمه. خیابان کرونستراس، پلاک ۴۳۳. همین نزدیکیه.» دوباره سرفه کرد. «مطمئن شو حتماً تحقیق‌هام رو کامل می‌کنن. همه‌چی همون جاست. همین الان برو، تا وقتی بمبارون ادامه داره و پلیس توی پناهگاهه.»

«کجا مخفی‌ش کرده‌ای؟» بمب‌های بیشتری تنها در چند صد متری آن‌ها افتادند. فرانکا می‌دانست باید برود. بمب‌افکن‌ها دوباره می‌آمدند.

هان در حالی که صدایش روبه‌ضعیف‌شدن می‌رفت گفت: «عکس مادرم. توی عکس مادرم رو نگاه کن...»

سرش به عقب افتاد، سیلش مملو از خون و چشمانش باز و به دوردست‌ها خیره بودند.

مردم به سرعت از کنارشان می‌گذشتند. فرانکا تنها کسی بود که قادر بود بدود، اما نمی‌دوید. آپارتمان هان تحت نظر بود. در غیر این صورت چه دلیلی داشت هان از او بخواهد همین الان، تا زمانی که بمب‌افکن‌های متفکین مرگ را بر شهر زیرپایشان می‌باراندند، به آنجا برود؟

این ممکن بود تنها شانس فرانکا برای احیای مأموریت باشد، تا سهمش را در شکست دادن شیطانی که هانس و فردی و پدرش را کشته بود انجام دهد.

چند ثانیه وحشتناک گذشت تا فرانکا در جیب‌هایش به دنبال کلید بگردد. هیچ کس حواسش به او نبود. فرانکا هان را در همان حالت رها کرد و با دیگران شروع به دویدن کرد و اکنون می‌توانست پناهگاه بتنی بمباران هوایی را در انتهای خیابان ببیند. مهی از دود و گردوغبار در هوا شناور بود. آژیرها هنوز جیغ می‌کشیدند و بسیاری از ساختمان‌های اطرافش مشتعل بودند. اجساد مردگان مسیر را پر کرده بودند. فرانکا ناگهان تابلوی خیابان را دید: کرونستراس. خیابان خالی بود: بدون پلیس، بدون سربازان، بدون گشتاپو و مطمئناً خانم هان هم در خانه منتظر همسر سابقش نبود که به خانه بیاید. هرگز دیگر فرصتی این چنینی نصیبش نمی‌شد. ثانیه‌ای توقف کرد. نفسش مانند صاعقه از ریه‌هایش خارج می‌شد و موهایش از خون خیس شده بودند. پناهگاه بمباران هوایی دویست متر جلوتر بود. می‌توانست بعداً به آنجا برود.

خیابان کرونستراس را تا انتها دوید و در حال دویدن به شماره ساختمان‌ها نیز دقت می‌کرد. بمباران دوباره شروع شد و چندین انفجار وحشتناک زمین زیرپایش

را لرزاندند. لاشه‌های پرودوی که همین چند لحظه پیش ساختمانی زیبا و غول‌پیکر بودند به سمت فرانکا کج شدند و هر لحظه ممکن بود به داخل خیابان سقوط کنند. مأموریت، مأموریت. شماره‌ها را دنبال کرد، ۴۱۱، ۴۱۳. بمبی در سمت راستش افتاد و شیشه و بتن را به داخل جاده مقابل پایش ریخت. چند دقیقه‌ای از ترس دولا شد، تا اینکه مطمئن شد بمب دیگری در راه نیست. آپارتمان موردنظر را پیدا کرد و به سمت درِ شیشه‌ای آن رفت که هنوز دست‌نخورده بود و به دنبال کلیدها گشت. یکی را امتحان کرد، اشتباه بود و سپس کلید دیگر و این بار کلید چرخید. در به راه‌پله‌ای مرمرین گشوده شد. آسانسور چند متری دورتر بود، اما استفاده از آن اصلاً ایمن نبود. از صندوق پستی سمت راستش معلوم بود که هان در آپارتمان ۲ ب زندگی می‌کند. همان‌طور که کل ساختمان در اثر اصابت بمبی در آن نزدیکی لرزید، فرانکا به سمت راه‌پله متروکه رفت. نجات‌یافتن اکنون تنها به شانس وابسته بود. روی پله‌ها خم شد و منتظر شد صدا رد شود. دوباره به بالا رفتن ادامه داد. درحالی که صورتش کاملاً قرمز شده بود و نفس‌نفس می‌زد، به آپارتمان ۲ ب رسید. کلید درون قفل لغزید و در باز شد. این فکر به ذهن فرانکا رسید که ممکن است همسرش هنوز در خانه منتظرش باشد، اما دیگر وقت تردید نبود. به سمت اتاق نشیمن رفت و کلماتی که هان گفته بود را بارها و بارها تکرار کرد.

فرانکا درحال بررسی اتاق گفت: «عکس مادرش.» قاب عکس‌های قدیمی سیاه‌وسفیدی روی چند میز قرار داشتند و برخی به دیوار آویزان شده بودند. مادرش کدام بود؟ و او میکروفیلم را چگونه می‌توانست در قاب عکسی به این کوچکی مخفی کند؟ در بسته‌ای نظرش را جلب کرد و به سمتش دوید. در را به داخل اتاق خواب گشود و بالای تخت عکس قاب‌گرفته‌شده زنی را با لباسی سنتی و صورتی عبوس دید. قاب را از دیوار برداشت و آن را به پشت روی تشک قرار داد.

صدای انفجارهای بیشتری شنیده شدند و اکنون می‌توانست صدای توپخانه ضد هوایی را که به هواپیماها شلیک می‌کرد بشنود. پشت عکس با کاغذی قهوه‌ای پوشانده شده بود و یک سانتی‌متر از خود عکس بالاتر بود. فرانکا درون کاغذ قهوه‌ای دست برد و آن را پاره کرد. شیء سیاه کوچکی درون قاب در گوشه پایین سمت چپ با فشار قرار داده شده بود. احتمالاً همان میکروفیلم بود. فرانکا کاغذ را پاره کرد و آن را در جیبش فرو برد.

بمب‌ها دوباره با دویدن فرانکا به سمت راه‌پله باریدن گرفتند و او منتظر شد صدا متوقف شود. با سرعت از در آپارتمان به خیابان ویرانه قدم گذاشت. مردی که چند دقیقه پیش از او درخواست کمک می‌کرد اکنون مرده بود. نگاه‌نکردن به مرد همان‌طور که از کنارش می‌گذشت غیرممکن بود. به راه‌رفتن ادامه داد و دستانش را در جیبش فرو کرد و انگشتانش در اطراف میکروفیلم بازی می‌کردند. در جلویی پناهگاه بسته شده بود و فرانکا با مشت گره‌کرده به آن کوبید تا او را نیز راه دهند. در باز شد و فرانکا درحالی که نفس نفس می‌زد، با لباسی پر از گردوغبار خود را به داخل انداخت. صدها نفر برگشتند و به او زل زدند. دستانش همچنان در جیب‌هایش بودند، گویی در آهن قالب گرفته شده باشند.

ساعت‌ها گذشت. بالاخره بمباران پایان یافت. بانداژی که پزشک روی سرش قرار داده بود می‌خارید. به او اطمینان داده بود زخمش سطحی است و زخم‌های سر معمولاً بدتر از چیزی که واقعاً هستند به نظر می‌رسند. فرانکا خود را به نادانی زد و همان‌طور که پزشک کارش را می‌کرد، سر تکان داده و لبخند می‌زد. مردی که در کنارش نشسته بود، کتش را به او تعارف کرد. فرانکا تشکر کرد و آدرس هتلی را که برای خود رزرو کرده بود جویا شد؛ به این امید که هتل در بمباران سالم

مانده باشد. به نیروهای متفکین فکر کرد که بمب‌ها را بر سرشان می‌ریختند و نمی‌دانست آن‌ها خود می‌دانند چه می‌کنند و بمب‌هایشان چه کسانی را می‌کشند؟ آن‌ها همان‌طور که اکثر مردم در پناهگاه تصدیق می‌کردند مجرم بودند؟ یا برندگان جنگ چیزهایی مثل پاسخ‌گویی در برابر جرائم جنگی را تعیین می‌کردند؟ فرانکا شک داشت اکثر مجرمان این جنگ هرگز عدالت را به چشم ببینند. آن‌هایی که در سمت پیروز بودند، احتمالاً قهرمان نامیده می‌شدند و جرائمشان اقدامات شایان تقلید تلقی می‌شدند. خیابان‌ها و ایستگاه‌های قطار در سرتاسر جهان از روی کسانی نام‌گذاری شده بودند که برخی به‌واقع مجرمان جنگی بودند.

شب‌هنگام بود که مردم از پناهگاه خارج شدند. فرانکا در خیابان‌های شهر که اکنون کاملاً تغییر شکل داده بودند راه می‌رفت. آتش ناشی از بمباران ساختمان‌ها هنوز در تاریکی شب شعله می‌کشید. مردم می‌گفتند این بمباران تا به امروز سهمگین‌ترین بمباران بر آسمان اشتوتگارت بوده است. روزها طول می‌کشید تمام کشته‌شدگان را جمع‌آوری کرده و بشمارند. تا آن زمان فرانکا به خانه برگشته بود. شهروندان اشتوتگارت همچون ارواح در خیابان‌های تاریک قدم می‌زدند و از کنار قلوه‌سنگ‌ها و اجساد آن‌هایی که شانس کمتری داشتند و کشته شده بودند می‌گذشتند. صدای جیغ آژیرها فعلاً پایان گرفته بود و جای خود را به صدای شیون مردم و عذاب بی‌صدای آن‌هایی که زنده ماندند داده بود.

## فصل ۱۲

در زمان غیبت فرانکا، جان بیشتر اوقاتش را پشت پنجره می‌گذراند. به پنلوپه فکر می‌کرد. حتماً الان دیگر غم و حسرت کس دیگری را می‌خورد. مرد دیگری منتظر نامه‌هایش بود. خلبان نیروی هوایی را درحالی که پاکت را مقابل بینی خود گرفته بود و شیرینی عطر پنلوپه را به داخل می‌کشید تصور کرد؛ همان طور که او روزی این کار را می‌کرد. از زمانی که پنلوپه نامه آخر را برایش نوشته بود، دیگر چندان به او فکر نمی‌کرد؛ نامه‌ای که به قطع عطرش را روی آن نزده بود. به زمان‌هایی فکر کرد که باهم می‌خندیدند؛ چقدر از داشتن چنین همسری به خود مغرور بود. تلخی درون وجودش دیگر پاک شده بود. آرزو می‌کرد می‌شد یک بار دیگر ببیندش، بگوید که متأسف است، که او کار درست را انجام داده است. شادی پنلوپه زمانی برایش مهم‌ترین چیز در جهان بود و امیدوار بود پنلوپه دوباره چنین احساسی را با همسر جدیدش داشته باشد. عصبانی بودن از او غیرممکن بود. همه چیز تقصیر خودش بود. او هرگز به پنلوپه خیانت نکرد یا حتی دلش کس دیگری را نخواست، اما به اندازه‌ای که باید هم در کنارش نبود. می‌دانست هیچ خداحافظی زیبایی وجود ندارد. دوباره یکدیگر را ملاقات خواهند کرد، احتمالاً در مراسمی رسمی که هر دویشان از دو طرف اتاق زیرچشمی به یکدیگر نگاه می‌کنند. شاید می‌توانستند باهم صحبت کنند و برای هم آرزوی خوشبختی کنند. امیدوار بود این طور باشد.

به نظر می‌رسید افکار مربوط به فرانکا برای تمام افکار دیگری که از ذهنش می‌گذشت مزاحمت ایجاد می‌کرد. تلاشش برای پاک کردن او از ذهنش بیهوده بود. او همیشه برمی‌گشت. گویی صورت فرانکا در وجودش نقش بسته بود. با نگرانی‌ای که برای فرانکا داشت مبارزه کرد. بهتر بود او را نیز یکی دیگر از دارایی‌های

جنگی ببیند، فرانکا استفاده‌های زیادی داشت، اما وقتی آن روز صبح از خواب بیدار شد، فقدانش را در سرمای کلبه احساس کرد، احساس خالی بودن. از تخت بیرون آمد و خود را به بیرون از اتاق خواب و به داخل آشپزخانه کشاند. قهوه هنوز روی اجاق گاز بود، همان جایی که رهاش کرده بود. همه چیز دست‌نخورده بود، مگر خود جان آن‌ها را جابه‌جا کرده باشد. احساس غریبی بود. احساسات درون وجودش به نظر مسخره می‌آمدند، که مطمئناً نتیجه‌ی اسیرشدن در این کلبه به مدت طولانی بودند. واقعیت داشت که او مدت‌ها بود زنی همچون فرانکا را ندیده بود. طبیعی بود که نوعی وابستگی به او احساس می‌کرد. او زندگی‌اش را نجات داده بود. فرانکا شجاع و صادق و زیبا بود. نمی‌توانست خود را به دلیل افکار ناجوری که قادر به رام‌کردنشان نبود مقصر بداند. دست خودش نبود که تمام پیچ‌وخم‌های صورت فرانکا را حفظ کرده بود. چیزهایی بودند که حتی او هم نمی‌توانست کنترلشان کند. صبحانه‌اش را که میوه خشک‌شده، مقداری نان بیات و مربا بود تمام کرد و به سمت اتاق نشیمن رفت. کتابش روی میز چوبی؛ کنار هیزم‌هایی که باید به درون شومینه انداخته می‌شدند قرار داشت. برآورد کرده بود این مقدار هیزم آن‌ها را تا سه روز دیگر گرم نگاه می‌دارد. درست نبود فرانکا را برای جمع‌آوری هیزم به میان انبوه برف بفرستد، اما او خود هرگز شکایت نمی‌کرد. از هیچ چیز شکایت نمی‌کرد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا آتش به اندازه‌ای برسد که او بتواند عقب بنشیند و استراحت کند. آرزو داشت می‌توانست در کلبه کارهای بیشتری انجام دهد، اما همچنان می‌لنگید. به جای اینکه برای فرانکا کمکی باشد، باعث زحمت بود.

او از فرانکا سوءاستفاده نمی‌کرد، خودش داوطلب شده بود. خودش به دنبال شانسی بود که بر نتیجه جنگ علیه رژیم تأثیر بگذارد که خانواده‌اش را نابوده کرده و کشوری را که دوست داشت با خاک یکسان کرده بود. پس این احساس گناه در وجودش از چه چیزی نشئت می‌گرفت؟ چرا احساس می‌کرد او را به تنهایی در

دهان شیر انداخته بود؟ به فرانکا گفته بود چقدر کنار آمدن با هان مشکل است. جان مطمئن بود فرانکا خود می‌تواند این موضوع را حل کند. تنها لازم بود با او ارتباط برقرار کند.

وقت ناهار شد و جان هنوز کنار آتش نشسته بود و کتابش دست‌نخورده روی میز کنار دستش بود. خورشید بیرون می‌تابید و جان صدای چکیدن برف‌های آب شده را می‌شنید. پتویی را که روی سینه‌اش انداخته بود کنار زد و به سمت رادیو دست دراز کرد و کلیدش را چرخاند. لهجه سلطنتی اخبارگوی شبکه بی‌بی‌سی روی موج‌های هوایی شنیده می‌شد. جان مردان انگلیسی زیادی را ملاقات کرده بود. تعداد کمی از آن‌ها این‌گونه حرف می‌زدند. اخبارگو فهرستی از بمباران‌های هوایی شب گذشته را خواند. زمانی که اخبارگو به نام اشتوتگارت رسید، خون در رگ‌های جان منجمد شد.

«بمب‌افکن آرای‌اف دیروز در درژ صنعتی اشتوتگارت حملات شدیدی داشت. منابع آگاه می‌گویند این حمله از بزرگ‌ترین حملات به این شهر تا به امروز بوده است.»

این بمباران در مقایسه با حملات گسترده‌ای که بخش اعظم هامبورگ و کلن را نابود کرده بودند چندان مخرب نبودند، اما به‌عنوان موفقیتی اساسی شناخته شدند. چه تعداد کشته شده بودند؟ او فرانکا را به درون آرواره‌های متفکین شیطان صفت فرستاده بود. افکاری وحشتناک ذهنش را فراگرفتند. اخبارگو خبر بعدی را خواند که چندان ارتباطی به کلماتی که هنوز در ذهن جان تکرار می‌شدند نداشت.

جان با خود گفت: همه‌مون توی جنگیم. اون خودش ریسک این کار رو می‌دونست.

چشمانش را به ساعت آونگی درون راهرو دوخت. ساعت یک شد. هر دقیقه مانند یک ماه می‌گذشت تا اینکه بالاخره ساعت پنج شد. خورشید رو به افول بود که در باز شد. هنگامی که فرانکا چوب‌های اسکی‌اش را درون راهرو می‌انداخت، جان قادر به دیدنش نبود. فرانکا در انتهای راهرو پدیدار شد. بانداژ سفید بزرگی دور پیشانی‌اش پیچیده بود. کیفش را به زمین انداخت و داخل آن را گشت.

جان برای اینکه خوش حالی‌اش را از دیدن فرانکا بیان نکند، غریزه‌اش را فرونشاند. سؤال کرد: «دیدیش؟»

فرانکا گفت: «آره دیدمش.» به سمت آشپزخانه رفت و چند ثانیه بعد با یک لیوان آب بازگشت. «وقتی کنار هم قدم می‌زدیم، بمب‌افکن‌ها اومدن. کل شهر توی شعله‌های آتش فرورفت.»

«آسیب دیدی؟»

فرانکا دستش را بلند کرد و روی بانداژ روی سرش کشید. «فقط یه خراشه. من از خوش‌شانس‌ها بودم. صدها نفر کشته شدن، شاید هزاران نفر. هان توی خیابون مرد.»

«چی؟ مطمئنی؟»

«خودم دیدمش. جلوی چشم‌هام مرد.»

فرانکا که حتی قادر نبود سرش را بالا بگیرد، درون صندلی‌ای مقابل جان فرورفت.

جان سعی داشت افکارش را متمرکز کند. هان مرده بود. این به این معنا بود که کارش برای نازی‌ها هم به پایان رسیده بود. اما اگر مسیر نازی‌ها در دستیابی به همجوشی هسته‌ای به همین شکل ادامه پیدا می‌کرد چطور؟ بدون دانش هان دانشمندان آمریکایی ممکن است قادر نباشند تا سطحی که هان پیش رفته بود پیش بروند یا ممکن است خیلی دیر شود. بالادستی‌های جان هرگز بدون دانش هان راضی نخواهند شد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا آرامشش را بازیافت و دوباره صحبت کرد.

«تو آسیبی ندیدی؟»

فرانکا سرش را به‌نشانه منفی تکان داد.

«چه اتفاقی افتاد؟ چند دقیقه اون رو دیدی؟»

«چند دقیقه بیشتر نشد. اون طور که فهمیدم، بیشتر مزدور بود تا مخالف. بیشتر مشتاق بود پروژه تموم کنه تا اینکه اون‌ها رو علیه نازی‌ها استفاده کنه. خیلی براش مهم نبود کی پروژه رو تمام می‌کنه. مطمئن بود آمریکایی‌ها بودجه و تجهیزات لازم رو در اختیارش قرار می‌دن.»

جان گفت: «البته که همه چی رو در اختیارش قرار می دادیم. در مورد حمله شنیدم. خوش حالم که زنده‌ای. چه اتفاقی افتاد؟»

فرانکا همه چیز را از لحظه ملاقات با او تا لحظه‌ای که مُرد، تعریف کرد.

جان گفت: «میکروفیلم چی شد؟»

فرانکا گفت: «یه لحظه صبر کن.» به سمت اتاق خواب رفت و چند ثانیه بعد با یک ظرف نگهدارنده پلاستیکی بازگشت. صورتش خشک و جدی بود.

جان سعی کرد بلند شود و لنگان لنگان به سمت عصاهایش برود. فرانکا به کمکش شتافت و او دوباره در صندلی اش جا گرفت.

«برش داشتی.»

«بعد از اینکه مُرد، رفتم آپارتمانش.»

جان به سمت نگهدارنده کوچک در دست فرانکا دست دراز کرد. فرانکا انگشتانش را محکم دور آن پیچید.

«بهم گفت این پروژه در مورد چیه.»

جان در صندلی اش تکیه داد. سوسوی نور آتش میان خطوط باریک روی صورتش می رقصید.

«من هرچی می دونستم بهت گفتم. سؤال پرسیدن جزو وظایفم نیست.»

«اون داشت بمبی رو می ساخت که می تونه یه شهر رو کاملاً تخریب کنه. هان داشت کشنده‌ترین سلاح توی کل تاریخ جهان رو اختراع می کرد.» دستش دور

میکروفیلم مشت شد.

«نمی‌دونستم بمبه، فقط می‌دونستم یه نوع فناورییه که می‌تونه نتیجه جنگ رو تغییر بده. حالا دیگه وظیفه ماست که این فیلم رو قبل از اینکه نازی‌ها متوجه بشن چی توی دستشونه برسونیم به متفقین. اگه اون‌ها قبل از ما به اون بمب دستشون برسه... می‌تونن تصور کنن با این بمب چی کار می‌کنن؟ برای استفاده از اون یه لحظه هم تردید نمی‌کنن. میلیون‌ها انسان بی‌گناه کشته می‌شن.»

«میلیون‌ها انسان بی‌گناه همین امروز هم دارن کشته می‌شن. با چشم‌های خودم دیدم. دیدم که بمباران‌های هوایی متفقین چی به سر مردم آلمان آوردن.»

«این جنگ نتیجه کارهای خود نازی‌هاست.» جان فرانکا را دید که به سمت آتش می‌رود. «این کار رو نکن فرانکا.»

«وقتی درمورد اینکه کی این جنگ رو شروع کرده جروبحث می‌کنی، مثل بچه‌ها به نظر می‌رسی. اینکه دعوا توی حیاط مدرسه نیست. هزاران نفر هر روز قتل‌عام می‌شن.»

«چیزی که تو توی دستت داری می‌تونه مسیر طولانی‌ای رو بره تا این قتل‌عام رو تموم کنه. این فناوری توسعه پیدا می‌کنه. هزاران نفر از مغزهای متفکر آمریکایی هر روز روش کار می‌کنن. اون‌ها که توی دستت داری می‌تونه کمک کنه سریع‌تر بمب ساخته شه. می‌تونه این جنگ بی‌معنی رو تموم کنه.»

«یا اینکه ممکنه میلیون‌ها نفر دیگه رو قتل‌عام کنه.»

«تصمیم‌گیری درباره‌ش کار ما نیست.»

«اتفاقاً این تصمیم‌گیری برعهده‌ی ماست. همین‌الان توی دستمه، پس من باید تصمیم بگیرم.»

«قبل از هر کار عجولانه‌ای فکر کن. اگه اون میکروفیلم رو نابود کنی، تحقیقات متوقف نمی‌شن. هیچی تحقیقات رو متوقف نمی‌کنه.»

«حداقل مرگ احتمالی میلیون‌ها انسان بی‌گناه به گردن من نمی‌افته.»

«این مسابقه‌ای بین متفقین و نازی‌هاست. اگه نازی‌ها اول به بمب دستشون برسه چطور؟ به‌نظرت اون‌ها توی استفاده از بمب تردید می‌کنن؟ توی لندن، مسکو یا پاریس؟»

«کی می‌تونه با اطمینان بگه متفقین ارزش استفاده نمی‌کنن؟ من خرابی‌هایی که اون‌ها به سرآلمان آوردن رو دیدم.»

«ما درباره‌ی اینکه بمب ساخته می‌شه یا نه نمی‌تونیم تصمیم بگیریم؛ فقط درباره‌ی اینکه به کی کمک کنیم این مسابقه رو برنده‌ی شه اختیار داریم. تو دوست داری کی توی این مسابقه برنده‌ی شه؟ متفقین یا نازی‌ها؟»

فرانکا انگشتانش را از دور میکروفیلم باز کرد و آن را به جان داد.

«می‌دونم چه احساسی داری.»

«چطور؟ چطور می‌تونی احساس‌های درونی‌م رو بفهمی؟»

«می‌دونم نتیجه‌این کار مشخص نیست، اما ما توی جایگاهی نیستیم که این جوری تصمیم‌ها رو بگیریم. باید به متحدهامون اعتماد کنیم. تو کار درستی کردی.»

«با کمک کردن به ساختن مخرب‌ترین بمب توی تاریخ زندگی انسان؟ باید من رو ببخشی که اصلاً منطق این حرف رو نمی‌فهمم.»

«درست می‌گی، این حرف خیلی طعنه‌آمیزه، اما تهدیدی مثل این باعث می‌شه نازی‌ها بدونن هیچ شانسی برای برنده‌شدن توی جنگ ندارن.»

«به‌نظرت اینکه تهدید کنن غیرنظامی‌های آلمان رو می‌کشن، نازی‌ها رو به زانو درمی‌آره؟ نازی‌ها به‌اندازه‌موی دماغشون هم به شهروندهای این کشور اهمیت

نمی‌دن. اون‌ها از وقتی اومدن، از مردم این کشور به‌نفع خودشون استفاده کرده‌ان و می‌کنن. هیچ تهدیدی علیه جون مردم این جنگ رو تموم نمی‌کنه، فقط

نابودی خود نازی‌هاست که پایان جنگه.»

جان محفظه میکروفیلم را روی میز کنار خود قرار داد. قهوه‌اش را که خیلی وقت بود سرد شده بود برداشت و جرعه‌ای نوشید.

سرانجام گفت: «به‌خاطر کاری که کردی ممنونم. نه فقط به‌خاطر این کار، بلکه کارهایی که برای خود من کردی.»

«می‌خوای چی کار کنی؟»

«باید این فیلم رو از مرز رد کنم و ببرم سوئیس.»

به پاهایش خیره شد که در گچ شکسته‌بندی محصور شده بودند.

«شکستگی هات کم کم دارن بهتر می شن. احتمالاً دو یا سه هفته دیگه می تونی گچ پات رو باز کنی.»

«هیچ راهی نیست که فرایندش سریع تر بشه؟»

«اگه بخوای پاهات کار کنن، نه. من پرستارم، معجزه که نمی‌کنم.»

«من مخالفم فرانکا، به نظر من تو معجزه‌گری.»

«چاپلوسی می‌کنی؟ توی این وضعیت تنها چیزی که برای گفتن داری همینه؟» این را گفت و از مرد دور شد.

فرانکا نتوانست حمام داغی را که آرزویش را داشت آماده کند، اما همان هشت سانتی‌متر آب ولرمی که توانست جمع کند هم به‌نظرش عالی بود. همان‌طور که در آب نشسته بود، تصاویر اجسادى که در خیابان‌های اشتوتگارت در حال سوختن بودند بر وجدانش سنگینی می‌کردند. دو تا سه هفته دیگر طول می‌کشد تا جان بهبود پیدا کند و بعد از اینجا می‌رود. پس از اینکه او اینجا را ترک کند، دیگر چه چیزی برایش باقی خواهد ماند؟ افکار پایان‌دادن به زندگی‌اش کمی مبهم شده بودند. جان به فرانکا نشان داده بود هنوز مفید است و می‌تواند در زندگی مردم تغییراتی ایجاد کند. اما الان دیگر کدام بیمارستان او را استخدام می‌کرد؟ او خائن به دولت رایش بود. به جرم فتنه مدتی را در زندان گذرانده بود. به‌نظر در آلمان جای زیادی برایش نبود. حداقل برای یک سال یا یک سال و نیم دیگر هم پول داشت، اما بعدش چه؟ اگر کار گیر نمی‌آورد چطور؟ خاله و عموهایی در مونیخ و اقوامی هم در شهرهای مختلف کشور داشت، اما آیا آن‌ها او را می‌پذیرفتند؟ آیا با او مانند خائنی رفتار می‌کردند که نازی‌ها از او به‌نمایش گذاشته بودند؟ اکثر آن‌ها را سال‌ها بود که ندیده بود. اقوام مادری‌اش که دیگر کاملاً با او غریبه بودند. شرایط برایش خوب نبود.

این جنگ به‌زودی به پایان می‌رسید. همه چیز تغییر خواهد کرد. داشتن زندگی‌ای طولانی‌تر از هیتلر و رژیمش پیروزی‌اش بود. میلیون‌ها نفر دیگر نیز به همین

دستاورد می‌رسیدند. بی‌صبرانه منتظر روزی بود که ایدئال‌های هانس و سوفی دوباره هنجارهای جامعه شوند؛ زمانی که از آن‌ها به‌خاطر قهرمان‌بودنشان تقدیر شود و او در نهایت بخشوده شود. آن‌قدر زندگی کند که آن روزها را ببیند، هر زمان که فرابرسد، همان کافی است.

جان دوباره وارد ذهنش شد. مسخره بود، اما او تنها همدمی بود که در این زندگی برایش باقی مانده بود. هیچ‌کس دیگری را نداشت. هیچ‌کسی در تمام جهان نبود که به‌اندازه‌ای که برای جان گفته، برایش از زندگی‌اش گفته باشد. به‌زودی او هم می‌رفت. درمورد آمریکا فکر کرد. چقدر دلگرم‌کننده بود که می‌دید آدمی به‌اندازه‌ی جان به کشورش اعتماد دارد و هنوز خود را حفظ می‌کند. وفاداری او به مردم کشورش بود، نه به رژیم‌هایی که ادعا می‌کرد از جانب مردم کار می‌کند. میهن‌پرستانی که فرانکا می‌شناختشان، بیمار و گرفتار ایده‌های منحرفانه بودند. میهن‌پرستی از نظر دولت نازی عمل شیعی بود و دقیقاً عکس چیزی محسوب می‌شد که در واقع هست. میهن‌پرستان واقعی آن‌هایی بودند که سوءظن نسبت به دولت و تمامی انگیزه‌هایش داشتند. میهن‌پرستان واقعی آن‌هایی بودند که به خود اجازه ندادند با لفاظی‌های نازی‌ها خام شوند، آن‌هایی که به‌خاطر داشتند چه کسی‌اند، همچون هانس و سوفی، همچون پدرش. شاید میهن‌پرستان واقعی آن‌هایی بودند که به مبلغان مسلح‌ای که به کشورش وارد می‌شدند خوشامد می‌گفتند.

\*\*\*

تقویم روی دیوار ۲۰ ژانویه ۱۹۴۴ را نشان می‌داد. دنیل برکل روی میزش خم شده بود، جایی که بیشتر وقت خود را این روزها در آنجا می‌گذراند. بخش عمده

کارش جابه‌جایی برگه‌ها، بررسی منابع و حل‌وفصل منازعات میان همسایه‌ها و کسانی بود که در گذشته باهم دوست بودند. محکوم کردن همسایگان ممکن بود موجب دستگیری‌شان شود و درنهایت آن‌ها را به زندان بیندازد؛ ازاین‌رو شهروندان ناراضی خود را در جایگاه پرقدرتی می‌دیدند که می‌توانستند افرادی را که ازشان کینه داشتند شکست دهند. غالباً افرادی که ازسوی همسایگان‌شان به‌عنوان دشمنان کشور محکوم می‌شدند، فقط کمی به زمینشان دست‌درازی کرده بودند یا روزنامه‌شان را چند باری از جلوی خانه‌شان دزدیده بودند. همین هفته گذشته، با شوهر حسودی سروکار داشت که مرد خوشتیپ همسایه را لو داده بود. مأموران آن‌قدر شکنجه‌اش دادند تا به کل ماجرا پی ببرند و همسایه به خیانت با زن همسایه اعتراف کرد. مأموران آزادش کردند. شکنجه نیز نوعی هنر بود. اگر مأموری زیاده‌روی می‌کرد، مظنون درنهایت اعتراف می‌کرد قصدش ترور رهبر بوده است. هنر اصلی این بود که مأمور توازن صحیح را بیابد. هر مرد و زنی نقطه شکستی داشتند. بازپرس با تجربه می‌دانست چه زمانی ادامه دهد و چه زمانی دست بکشد و از چه روش‌هایی استفاده کند. آن‌ها مرد خوشتیپ همسایه را با میله کتک زدند، اما مطمئناً او را اعدام نکردند. این برای نمونه‌های شدیدتر بود، اما چنین پرونده‌هایی این روزها طبیعی بودند.

دستورهای بالادست هر روز سختگیرانه‌تر از روز قبل می‌شدند. برکل در ذهنش به روزهای پیش‌از شروع جنگ بازگشت. زندگی آن زمان خیلی ساده‌تر بود. نگرش‌های لیبرال و جهانی برخی از شهروندان، گرچه هیچ‌گاه تشویق یا پذیرفته نمی‌شدند، پیش‌از جنگ تا حدی با آن‌ها مدارا می‌شد. این روزها هیچ‌جایی برای چنین رفتارهایی در دولت رایش وجود نداشت. جست‌وجو به‌دنبال لیبرال‌ها و متفکران آزاد برای رئیس‌ان نوعی وسواس فکری شده بود. باور اینکه به‌رغم کشته‌شدن تعداد زیادی از دشمنان کشور، هنوز هم بسیاری از آن‌ها در میان مردم بودند سخت بود، اما واقعیت داشت. گشتاپو سرش شلوغ‌تر از هر زمان بود.

مفاهیم کهن مانند شواهد و دادرسی، دیگر منسوخ شده بودند. گشتاپو قدرت کاملی بر عامه مردم داشت و برکل هرگز از ترسی که در وجود مردان ایجاد می کرد خسته نمی شد؛ مردانی که در غیر این صورت ممکن بود هیچ اهمیتی به او ندهند.

برکل به کارش افتخار می کرد. تنها حسرت او این بود که خانواده اش را این قدر کم می بیند. وقت کافی برای انجام صحیح وظایفش و دیدن پسرانش به اندازه ای که دوست داشت وجود نداشت. تعدادی از عکس های قاب شده شان روی میزش بودند. فداکاری سختی بود، اما او تصمیم گرفته بود به خاطر کشورش این فداکاری را بکند. زندگی اش وقف هدف مهم تری شده بود که روزی فرزندانش به همین خاطر از او تشکر می کردند. نسل او نسلی بود که حاضر بود خود را وقف نیازهای نسل بعد کند و چه هدیه ای بزرگ تر از حکومت رایش صلح آمیز و مرفه را می توانست پیشکش فرزندانش کند؟ این وظیفه نهایی هر پدر بود و چیزی بود که هر روز به او انگیزه می داد.

برکل به سمت فنجان قهوه اش دست برد که دیگر سرد شده بود و به محض اینکه متوجه شد چند ساعت پیش سیگارش را در آن انداخته، لیوان را سر جایش گذاشت. برای برداشتن سیگار به سمت جیبش دست برد و سیگاری را با استفاده از کبریت هایی که روی میزش نگه می داشت روشن کرد. جاسیگاری پر بود، بنابراین دوباره از لیوان قهوه استفاده کرد. چراغ روی میزش تاریکی را درمی نوردید و روی انبوه برگه هایی که باید در زمان مناسب به دقت مطالعه شوند می تابید. بیرون هوا تاریک شده بود، اما نسبت به چند روز پیش گرم تر بود. بالاخره خورشید تابیده بود و اکثر جاده ها دوباره باز شده بودند. صدای تقه ای به در شنیده شد و

او به فرد پشت در اجازه ورود داد.

آرمین و گل، مأمور گشتاپو که در اصل اهل مزرعه‌ای در نزدیکی اشباخ بود، در چارچوب در ظاهر شد. «دنیل، حالت چگونه؟»

«سرم شلوغه آرمین. دارم سعی می‌کنم اولویت‌بندی کنم کی رو توی نوبت بعدی ببینم. خدمتکاری که گفته ما جنگ رو می‌بازیم مهم‌تره یا کشیشی که از افراد مخفی نگهداری می‌کنه؟»

«آشنا به نظر می‌آد.»

و گل در مقابل برکل نشست و سیگارش را روشن کرد. برکل برگه‌ها را زمین گذاشت و خوش حال بود که بهانه‌ای برای استراحت کردن دارد. «باید یه چیزی بهت بگم.»

«چی؟»

«یه گزارش به دستم رسیده که ممکنه بهش علاقه داشته باشی. یادمه درباره یکی از آشنای قدیمی‌ت گفته بودی که پارسال دیده بودی‌ش، فرانکا گریبر؟»  
«آره، یه دوست دختر قدیمی دوران نوجوونی. چیزی شده؟»

«چند روز پیش یه گزارش از شهر زانکت پیتر داشتم. فرانکا گریبر قبل از کریسمس توی اون شهر رفتار مشکوکی داشته. برای دوست‌پسرش که ظاهراً داشته اسکی

می کرده و به خودش آسیب زده، عصا می خواسته.»

برکل گفت «که این طور» و پک عمیقی از سیگار گرفت. «به من گفته بود برمی گرده مونیخ.»

«آهان. خب، اون هنوز اینجاست. یکی از مردهای من چند روز پیش برگه‌هاش رو زمان ورود به شهر بررسی کرده بود. همه چی به نظر طبیعی بوده، اما فکر کردم بهتره بهت بگم. احتمالاً چیزی نیست...»

«اما شکاک بودن شغل ماست.»

«دقیقاً. باید زودتر بهت می گفتم، اما من هم به اندازه تو سرم شلوغه.»

«متوجهم. ممنون. می دونم کجا زندگی می کنه. جاده‌ها دیگه کاملاً باز شدن، واسه همین باید برم اون و دوست‌پسرش رو ببینم. سرزدن به دوست قدیمی اشکالی که نداره، داره؟»

«اصلاً.»

وگل ایستاد و سلامی نظامی داد که برکل نیز پاسخش را داد.

وگل اتاق را ترک کرد و برکل در صندلی‌اش عقب نشست و قبل از اینکه به زیرزمین برود، چند دقیقه‌ای صبر کرد. دقیقاً می دانست پرونده فرانکا کجاست و دقیقاً

هم به سراغ همان پرونده رفت. سبک بود، تمام تلاش‌های زندگی یک نفر که در چند خط خلاصه شده بودند و او آن قدر آن را خوانده بود که دیگر نیازی به انجام این کار نداشت. فرانکا گفته بود به زودی اینجا را ترک می‌کند، اما هنوز اینجا بود. عصا را برای چه می‌خواست؟ پرونده‌های دیگر باید منتظر می‌ماندند.

\*\*\*

ژانویه گرم‌تر از انتظار بود و خودروی فرانکا تقریباً از اسارت آزاد شده بود. زمانی که فرانکا با هیزم‌ها بازگشت، جان با بیشترین توانش در حال ورزش کردن بود. پیش از اینکه با فریاد حضورش را به جان اعلام کند، گل را از کف کفشش زدود. جان چند ثانیه بعد پیدایش شد.

فرانکا: «فقط چند روز دیگه مونده و بعد می‌بینیم پاهات چه جوری شده‌ان. بدترین دوران‌ش رو پشت سر گذاشتی.»

جان پیش از اینکه بیرون برود و هیزم‌ها را به داخل بیاورد، گفت «به لطف تو». فرانکا سورت‌مه را کشید و چوب‌ها را رویش به داخل خانه تلبار کرد. جان تمام تلاشش را برای کمک به او انجام می‌داد، اما همچون همیشه، فرانکا گفت که او بنشیند. فرانکا هیزم‌ها را دسته‌بندی کرد و خشک‌ترین تکه‌ها را در سبد کنار شومینه انداخت. بیست و یکم ژانویه بود. شش هفته‌ای که فرانکا اصرار داشت جان پایش در گچ بماند، چهار روز دیگر تمام می‌شد و بعد او می‌رفت و دیگر هرگز فرانکا را نمی‌دید. او نیز تنها چهره دیگری بود که وارد زندگی‌اش شده بود و به زودی خارج می‌شد. به سمت فرانکا رفت و شروع به تقسیم‌بندی پشته دوم چوب‌هایی کرد که فرانکا هنوز بهشان دست نزده بود. آتش به رنگ نارنجی می‌سوخت و روز به بعد از ظهر نزدیک می‌شد.

«بعد از اینکه من از اینجا برم، تو چی کار می کنی فرانکا؟»

«مطمئن نیستم، به احتمال زیاد دنبال کار می گردم.» همچنان در میان هیزم ها می گشت. «همیشه نیاز به پرستار هست، به خصوص توی جنگ.»

«پرستارهایی که پیشینه ای مثل تو دارن؟»

«نگفتم پیدا کردن کار برام آسونه، اما احتمال داره اون قدر درمونده باشن که...»

«تا حالا فکر کرده ای از اینجا بری؟»

«از کجا، جنگل سیاه؟ همین الان هم این کار رو کرده ام، من توی مونیخ زندگی می کردم.»

«نه، جنگل سیاه رو نمی گم، آلمان. تا حالا فکر کرده ای از آلمان بری؟»

فرانکا شاخه پنج سانتی متری ای را که در دستان دستکش پوشیده اش گرفته بود زمین گذاشت. «آره، ولی کجا باید برم؟ من از بچگی توی آلمان بودم و حتی اگه

جایی برای رفتن بود، چطور باید برم؟»

«من چند روز دیگه باید از اینجا برم. می تونی با من بیای.»

«کجا، فیلادلفیا؟»

«کاش می شد. من یه مدت نمی تونم برگردم خونه، اما می تونم تو رو از مرز سوئیس رد کنم. می تونی زندگی ت رو دوباره شروع کنی. کسی با مهارت های تو رو

همیشه می‌خوان. کار پیدا می‌کنی و جات امنه.»

«رفتن به مرز سوئیس که فقط با نشون دادن برگه‌های خروج ممکن نیست؛ اون هم درحالی که مأمورهای گشتاپو برات سفر خوبی رو آرزو می‌کنن. مرزها بسته‌ان. هیچ ضمانتی نیست که اصلاً بتونیم از مرز رد شیم.»

«خودم درمورد مرزها می‌دونم. کار مشکلیه، شکی توی این موضوع نیست. اما تو اینجا چی داری که به خاطرش بمونی؟»

«جان، من همه عمرم رو اینجا زندگی کرده‌م. منظورت از این سؤال چیه؟ اینجا خونه منه.»

مرد به سختی روی پاهایش بلند شد و زیر لب، درحالی که فرانکا را تا آشپزخانه تعقیب می‌کرد بدوبیراه می‌گفت. فرانکا به سمت اجاق رفت تا پشته دیگری از هیزم‌ها را دسته‌بندی کند. جان در فاصله یک‌متری از جایی که فرانکا زانو زده بود، روی صندلی آشپزخانه نشست.

«چرا حداقل درموردش فکر نمی‌کنی؟»

«من توی کشوری که هیچ کس رو نمی‌شناسم و هیچی ندارم چی کار باید بکنم؟»

«می‌تونی آزاد باشی. می‌تونی دوباره شروع کنی.»

«توی سوئیس؟»

«اگه دوست داری، حتی شاید توی آمریکا. من می‌تونم درخواست کنم و برات ویزا بگیرم.»

«چطور می‌خوای وسط جنگ برای شهروند آلمانی ویزا بگیری؟»

«من دوست‌های قدرتمندی دارم. اگه پدرم نتونه این کار رو بکنه، رئیس‌م حتماً می‌تونه.»

بیرون از پنجره، نور روز در سیاهی غروب محو شد و فرانکا ایستاد تا چراغ روغنی را روشن کند.

«تو شجاع‌ترین آدمی هستی که تا حالا دیده‌م. از چی می‌ترسی؟»

«من قبلاً آمریکا نرفته‌م، تو تنها آمریکایی‌ای هستی که می‌شناسم.»

«باید بهت هشدار بدم همه آمریکایی‌ها به اندازه من جالب نیستن.»

«همه‌شون این قدر از خودشون مطمئن‌ان؟ تو کاملاً مطمئنی از مرز رد می‌شی، درحالی‌که حتی نمی‌تونی راه بری.»

«پاهام مشکلی ندارن. تو خودت گفتی خیلی خوب درمان شده‌ان. تا وقتی این فیلم پیش منه، نمی‌تونم اینجا منتظر بمونم. باید اون رو توی سوئیس تحویل

کنسولگری بدم. باید سعیم رو بکنم.»

«می‌دونی حرف‌ها ت چقدر مسخره‌ان؟ هنوز نمی‌تونی جایی بری. نمی‌تونی راه بری.»

جان ایستاد. «بذار نشونت بدم. من کارهایی بیشتر از راه رفتن می‌تونم بکنم. باهام بیا.» به سمت فرانکا دست دراز کرد، درحالی که عصاها زیر بغلش بودند.

«چی کار می‌کنی؟»

«باهام بیا.»

فرانکا دستکش‌هایش را درآورد و به زمین انداخت، اما دستش را به جان نداد. جان شانه بالا انداخت و به او اشاره کرد همراهش به اتاق نشیمن بیاید. به سمت رادیو رفت و آن را روشن کرد. برنامه‌ای خبری به زبان انگلیسی پخش می‌شد.

«چی کار می‌کنی؟»

جان همان‌طور که درحال چرخیدن بین کانال‌ها بود گفت: «چند لحظه صبر کن. تو همیشه عجله داری.» روی یکی از کانال‌های رادیویی موسیقی ایستاد. خندید و گفت: «می‌تونم کارهایی بیشتر از راه رفتن بکنم.» بازوهایش را بلند کرد و عصاها به زمین افتادند. «می‌تونم باهاتون برقصم خانم؟»

«مسخره نشو. این کار خطرناکه.»

فرانکا دستش را گرفت درحالی که می‌دانست هنوز همان کت پشمی قدیمی‌اش را بر تن دارد. جان فرانکا را به سمت خود کشید. بین صورت‌هایشان تنها چند

سانتی متر فاصله بود. یک دستش دور کمر و دست دیگرش هم در دست فرانکا بود. «من قدیم‌ها رقصندهٔ خیلی ماهری بودم.»

جان روی پاهایش عقب و جلو می‌شد و تنها قادر بود تعادلش را حفظ کند. بدنش سفت شده بود و فرانکا شک داشت بدون اینکه به او بچسبد قادر به سرپا نگه‌داشتنش باشد.

فرانکا خندید «می‌بینیم. تو توی حرکات خیلی ماهری.»

«من اسم این رقص رو "بوفالویی با مچ پای شکسته" می‌ذارم.»

جان نزدیک به پانزده سانتی متر از فرانکا بلندتر بود. هیچ‌کدام به مدت چند ثانیه چیزی نگفتند. صورت‌هایشان روشن شده بود. آهنگ پایان یافت و فرانکا خود را از جان دور کرد.

«برای امشب دیگه رقصون تموم شد؟»

فرانکا صدای ماشینی را شنید که در حال بالآمدن از تپه بود. تمام وجودش فروریخت.

زمزمه کرد: «صدای ماشین. برو توی جای مخفی شدنت.» عصاها روی زمین بودند، فرانکا عصاها را به دستش داد و جان هم بدون حتی کلمه‌ای حرف به سمت اتاق خواب رفت. در را پشت‌سرش بست و عصاها را روی زمین در کنار تخته‌های کنده‌شده قرار داد. موتور ماشین خاموش شد. چراغ‌های جلو هم خاموش شدند

و فرانکا صدای باز شدن در را شنید. جان به داخل سوراخ زیر کفپوش‌ها خزید، درحالی‌که کوله‌پشتی‌اش زیر پایش بود و یونیفرم لوفت‌وافه‌اش نیز همان‌جا مخفی شده بود. تاریکی سوراخ او را از پا درآورد.

فرانکا چند ثانیه بعد در را باز کرد. لیوان قهوه‌جان و کتابش کنار آتش بودند، هیچ نشانه‌دیگری آنجا نبود. هر دو مراقب بودند. تمام وسایلش زیر کفپوش‌ها همراهش بودند. فرانکا نفس عمیقی کشید و به سمت در رفت. صدای زوزه‌باد با گشودن در، همه‌جا پیچید. برکل تنها بود.

برکل از میان شال‌گردنی که به صورتش بسته بود گفت: «درود بر هیتلر.»

فرانکا پاسخ داد: «درود بر هیتلر.» متوجه شد دستش می‌لرزد و آن را پایین کشید تا در جیبش پنهان کند.

برکل درحالی‌که شال‌گردنش را باز می‌کرد گفت: «نمی‌خوای دعوت‌م کنی داخل فرانکا؟»

«البته، آقای برکل. لطفاً بفرمایین تو.»

برکل از کنار فرانکا گذشت و پاهایش را پیش‌از درآوردن بارانی‌اش روی پادری تمیز کرد. بدون نگاه‌کردن به فرانکا، کتش را به دستش داد، اگرچه چوب‌لباسی‌هایی را که تنها چند سانتی‌متر با او فاصله داشتند دیده بود. یونیفرم گشتاپو را به تن داشت. مدال‌هایی برای خدمات برجسته‌اش از دولت رایش گرفته بود. فرانکا کتش را آویزان کرد. برکل خود راه نشیمن را پیش گرفت و همان‌طور که درحال واریسی این اتاق قدیمی بود فرانکا نزدش رفت.

برکل در حالی که سر تکان می داد گفت: «فوق العاده است. چقدر گذشته، هشت سال؟ اینجا دست نخورده، به جز عکس هایی که از روی دیوار برداشته ای.»  
«تقریباً هشت سالی می شه.»

برکل کلاهش را از سر برداشت. «چقدر خاطره داریم.»

فرانکا تنها توانست بگوید: «آره، همین طوره.»

«یه لیوان قهوه بهم تعارف نمی کنی؟»

«البته، چقدر بی ادبانه رفتار کردم.»

برکل هم همراه او به آشپزخانه رفت و در چارچوب در آشپزخانه ایستاد.

«خیلی تعجب کردم که شنیدم هنوز اینجا یی. فکر کردم قبل از کریسمس برمی گردی مونیخ.»

فرانکا پیش از اینکه برگردد و فنجان از داخل کابینت بردارد، کتری را روی اجاق گذاشت.

«آره، برنامه هام تغییر کردن. برف خیلی زیاد بود. نتونستم ماشین رو بیرون بیارم. تصمیم گرفتم چند هفته دیگه هم بمونم.»

«می بینیم که ماشین الان کاملاً تمیزه. جاده ها هم چند روزیه که باز شده ان.»

فرانکا به سمت او برگشت. احساس می کرد چشمان برکل وجودش را سوراخ می کنند.

«آره، وقتش شده که دیگه برگردم. به نظرم تنبلی کردم.»

جان تنفسش را ممتد کرد و دستش را روی سینه گذاشت تا کمی از تپش قلبش بکاهد. صداهای درهم‌برهمی از آشپزخانه می‌آمدند که صحبت‌های دو نفر به نظر می‌رسیدند، اما فهمیدن بیش از چند کلمه غیرممکن بود. دستش به دنبال تپانچه در کوله‌پشتی بود و حس سردی فلز می‌گفت پیدایش کرده است.

برکل ادامه داد: «حتماً این بالا تنها خیلی حوصله‌ت سر می‌ره. تو همیشه دختر اجتماعی‌ای بودی.»

«بعد از اتفاقی که برای پدرم افتاد، به یه مقدار وقت برای تنهایی با خودم نیاز داشتم. کلبه جای خیلی خوبی برای فرار کردن از همه چیزه.»

برکل در حالی که سر تکان می‌داد گفت «همین طوره». چند ثانیه‌ای فرانکا را تماشا کرد و اجازه داد آب جوش را به درون فنجان‌ها بریزد. در سرمای کلبه، بخار آب به هوا برخاست. همان طور که فرانکا فنجان را به او می‌داد، برکل گفت: «ممنونم فرانکا. می‌تونیم به اتاق نشیمن برگردیم؟ خیلی چیزها هستن که می‌تونیم برای هم تعریف کنیم.»

فرانکا گفت: «البته.» لبخند زدن برایش زجرآور بود.

برکل او را به سمت نشیمن هدایت کرد و صندلی‌ای که جان چند دقیقه پیش رویش نشسته بود را برای نشستن انتخاب کرد. کتابش، در جبهه غربی خبری نیست، به پشت روی میز کنار برکل قرار داشت. همین کتاب کافی بود که او را چند شیی به زندان بیندازد. برکل جرعه‌ای از قهوه خورد و آن را در کنار کتاب

قدیمی قرار داد. فرانکا مقابلش نشست و سعی کرد تا حد امکان به کتاب نگاه نکند. برکل روی صندلی گهواره‌ای به عقب تکیه داد و انگشتانش روی شکمش در هم قفل شده بودند. کلاهش روی پایش بود.

«آره، اینجا خاطره‌های خیلی زیادی داریم. اینجا واقعاً دوران خوشی رو گذروندیم، این طور نیست؟»  
فرانکا سر تکان داد، درحالی که احساس می‌کرد سرش را با سیم‌های فولادی در جای خود نگه داشته‌اند.  
برکل ادامه داد: «اون زمان خیلی جوون بودیم. حتی دیگه واقعی هم به نظر نمی‌رسه. می‌گن جوون‌ها جوونی رو هدر می‌دن، اما من با این حرف موافق نیستم. نظر تو چیه؟»

«من درمورد خیلی از تصمیم‌هایی که توی نادونی جوونی گرفته‌م حسرت می‌خورم. به نظرم معنی این جمله معروف رو می‌فهمم.»  
«من دیگه با ضعفی که از احساسات ناشی می‌شه موافق نیستم. منظورم اینه که همیشه توی مواردی جوون‌ها کارهای احمقانه‌ای می‌کنن، اما توی شغل من به‌مرور متوجه می‌شی نیازی نیست جوون باشی تا احمقانه رفتار کنی. هر روز این رو می‌بینم. همین هفته گذشته از یه مرد بازجویی کردم. پنج تا بچه داشت و توی اواخر چهل‌سالگی‌ش بود. مست کرده بود و همه‌جا داد می‌زد "هیتلر تا وقتی همه مردم رو به کشتن نده دست برنمی‌داره". اون به رهبر برچسب دروغ‌گو و رذل زد، حتی بهش گفت قاتل. باورت می‌شه کسی همچین کاری بکنه؟»

«باورش سخته. چطوریه نفر ممکنه چنین فکری بکنه.»

«خوشبختانه خیلی از مردم بودن که میخواستن کار درست رو انجام بدن. شاید ده تا شاهد داشتم. خیلی دلگرم کننده بود می دیدم چقدر آلمانی وفادار وجود دارن و چقدر تعداد آدم های خوب بیشتر از سیب های کرم خورده بینمون ان.» او جرعه دیگری از قهوه اش نوشید و کلاهش را روی میز در جایی که فنجانش بود قرار داد. «یکی از کارآموزهای جوونم، انگشت های مرد رو میون دو تا میله فلزی خرد کرد و ناخن هاش رو بیرون کشید. مرد به سرعت اعتراف کرد. به نظرم کارآموز این کار رو کرد که از مرد به خاطر گفتن این حرف ها درمورد رهبر انتقام بگیره. ما این مسائل رو خیلی به خودمون می گیریم.»

فرانکا دستان خود را به پاهایش می فشرد تا لرزش بدنش متوقف شود. «این کار برای همه مون واجبه.»

«همین طوره. ما تنها نیرویی هستیم که بین رایش و دشمن هاش توی سرزمین پدری مون وایستاده ایم. جنگ توی کشورمون از مدت ها قبل از جنگ با متفقین شروع شد و ما هر روز توی این جنگ برنده می شیم.»

فرانکا می خواست چیزی بگوید، اما لب هایش تکان نمی خوردند. کلمات بر زبانش نمی آمدند.

برکل پرسید: «آره، ما انسان های کاملاً متفاوتی شده ایم، تو و من، این طور نیست؟»

«به نظرت این طوره؟»

«آره، به نظرم این طوره. قبلاً خیلی به هم شبیه بودیم.»

من شیطان رو شناختم. تو اون رو توی آغوش گرفتی، خودت جزئی از شیطان شدی. برکل ادامه داد: «اما الان، خیلی از مردم می‌گن تو نمایندهٔ خیلی از مشکلاتی هستی که من سعی می‌کنم از حکومت رایش ریشه کن کنم. حتی بعضی‌ها ممکنه بگن تو نشون دهندهٔ بدترین وجه جامعهٔ مایی.»

فرانکا سعی داشت با ترسی که کم‌کم در وجودش رخنه می‌کرد مبارزه کند. این مرد کاملاً بر او مسلط بود. می‌توانست او را از خانه‌اش بیرون بکشد و به زندان بیندازد و هیچ‌کس هم این موضوع را هرگز نفهمد. می‌توانست در کسری از ثانیه او را بکشد و هرگز هم در مورد انگیزه‌اش صحبت نکند. هیچ فرایند قانونی‌ای در اینجا وجود نداشت، قدرت بالاتری نبود. سوسیالیست‌های ملی دنیل برکل را خدای خود کرده بودند و او به هر صورتی که صلاح می‌دانست از قدرتش استفاده می‌کرد.

«دوست دارم فکر کنم دولت رایش هنوز برای افرادی که اشتباه کرده‌ان، مثل من، جایی داره. من دوران مجازاتم رو گذرونده‌م...»

برکل درحالی که پیش خود می‌خندید گفت: «من نگفتم چنین احساسی دارم فرانکا. اوه، تو همیشه دختر خیلی احمقی بودی. عجیب نیست این قدر راحت گمراه شده باشی.»

«من گمراه بودم. بعد از مرگ برادرم دیگه نمی‌دونستم چی درسته و چی غلطه.»

برکل درحالی که مستقیم به درون آتش زل زده بود گفت: «آره، درباره‌ش شنیده‌م.» شعله‌ها چشمانش را روشن می‌کردند و او نور شعله‌ها را به سمت فرانکا بازتاب می‌داد. «یه کار خیلی ناخوشایند، اما ضروری.»

«ضروری؟» فرانکا احساس کرد احساسات واقعی در وجودش میخکوب شده‌اند. بردن نام فردی مانند ریختن نفت بر روی شعله نفرتی بود که درونش سوسو می‌زد و او سعی داشت از انفجارش جلوگیری کند.

برکل گفت: «البته. رهبر خودش اولین کسی بود که اشاره کرد باید به زندگی دردناک بیمارهایی که درمان نمی‌شن، مثل معلول‌ها و افراد کم‌عقل پایان بدیم. این بخور و خواب‌های بی‌مصرف که غذا رو از دهن سربازهای شجاعی که برای آینده کشور می‌جنگن می‌گیرن باید ریشه‌کن بشن. عقل سلیم این رو می‌گه و بخش مهمی از سیاست اصلاح نژادی ایه که کشورمون رو برمی‌گردونه به جمع بزرگ‌ترین کشورهای جهان و جایی که باید باشه.»

فرانکا گفت: «عذرم رو بپذیرین آقای برکل.» بلند شد و به سمت دست‌شویی رفت. پشت به در بسته ایستاد و اجازه داد اشک‌هایش روان شوند، در حالی که بدنش می‌لرزید. باید تحمل می‌کرد. موضوع فقط دیگر درمورد او نبود. افکار پارانوئیدی‌اش درمورد مردی که در اشتوتگارت به او سیگار تعارف کرد، بیشتر و بیشتر می‌شدند. آیا برکل از میکروفیلم خبر داشت؟ آیا مأموران بیشتری در راه بودند؟ آیا برکل سعی داشت قبل از دستگیری کمی بازی‌اش دهد؟

نه، امکان نداره درباره این بدونه. اون هیچی نمی‌دونه. تو باید موضوع رو رفع و رجوع کنی.

فرانکا برای برداشتن حوله دست دراز کرد و اشک‌هایش را از روی صورت شست. نگاهی به خود در آینه انداخت. تنفری که در وجودش موج می‌زد باعث می‌شد قضاوت اشتباه کند. سعی کرد تنفر را کنار بزند. زمانی که از دست‌شویی بیرون آمد، برکل هنوز کنار آتش نشسته بود. همان‌طور که فرانکا دوباره به سمت صندلی

مقابلش می‌رفت تا بنشیند، چشمان برکل به او دوخته شده بودند.

«چطور شد که این موقع شب به من افتخار دادین آقای برکل؟»

«ما مدافع‌های حکومت رایش تمام ساعات روز رو کار می‌کنیم. شورش هیچ‌وقت تموم نمی‌شه. لطفاً من رو دنیل صدا کن. ما پیشینه طولانی‌ای باهم داریم.

همیشه بخشی از زندگی همدیگه‌یم.»

گویی حشرات زیر پوست فرانکا می‌لولیدند.

«بسیار خب دنیل. این شب زمستونی چه کاری از دستم برمی‌آد؟»

«برای خوش‌وبش اینجا نیومدم. گرچه آرزو می‌کنم وقت این کارها رو داشتم. تو اینجا تنهایی فرانکا؟»

«البته. خب به جز تو، آره تنهام.»

«تمام مدتی که این بالا بودی تنها بودی؟»

«آره.»

برکل به سمت فنجان قهوه دست برد و جرعه دیگری نوشید.

«پس عصاها برای کی بودن؟»

بدن فرانکا سفت شد و درحالی که سعی داشت لبخند بزند گفت: «اوه. عصاها برای دوست‌پسرم بودن. چند روزی اینجا بود، اما بعد رفت. احتمالاً باید می‌گفتم. گاهی خیلی فراموش کار می‌شم.»

«جالبه، می‌گی فراموش کاری، اما من باید اعتراف کنم نظرم برعکس توئه. من همیشه تو رو می‌شناختم و می‌دونم که تو جزو باهوش‌ترین و قدرتمندترین زن‌هایی. مطمئناً احمق نیستی یا زنی نیستی که خیلی راحت گمراه بشه.» برکل فنجان قهوه را زمین گذاشت. «این دوست‌پسرت کیه؟»

«اسمش ورنر گرافه. اهل برلینه. خلبان ارتشه.»

اگر جان را پیدا می‌کرد چه؟ آیا هنوز هم می‌توانستند به این داستان ساختگی استناد کنند؟ نه تا زمانی که زیر کف‌پوش‌ها مخفی شده بود، نمی‌توانست هیچ چیز را فاش کند. دروغ گفتن تنها شانسش بود، اما این مرد تعلیم دیده بود تا دست دروغ‌گویان را بخواند و فرانکا مطمئن بود همین‌الان هم دستش را خوانده است.

برکل گفت «خلبان ارتش؟ تعجب می‌کنم که یکی از خلبان‌های شجاع ما خودش رو این قدر پایین آورده و با فاحشه‌ای مثل تو قرار می‌ذاره.»

فرانکا گفت: «چند روز پیش رفت.»

«هیکل قشنگت رو نشونش دادی، این طور نیست؟ گوش زدی که فکر کنه یه زن آلمانی وفاداری و نه یه فاحشه مخالف؟»

برکل به سمت رمان روی میز دست برد.

«وای، اینجا رو ببین. فاحشه داره کتاب ممنوعه می خونه. می دونستی همین کتاب برای من کافیه که دستگیرت کنم؟»

«این یه کتاب قدیمیه دنیل. من فقط داشتم نگاهش می کردم. متأسفم...» فرانکا در صندلی خود عقب نشست و به در نگاه کرد. می دانست هرگز نمی تواند این مسافت را بدود.

«تو بهم دروغ گفتی. چطور الان می تونم به یک کلمه از حرفات اعتماد کنم؟»

«به خاطر گذشته ای که باهم داشتیم، دوست نداشتم اشاره ای بهش بکنم. دوست نداشتم توی زمان صحبت کردن باهم احساس ناراحتی بکنیم.»

«من مأمور گشتاپوئم. فکر می کنی اجازه می دم احساسات شخصی م سر راه تحقیقاتم قرار بگیره؟»

«البته که نه، اما...»

«باید بگم واقعاً ازت ناامید شدم فرانکا، اما خب مدت ها هست که ناامیدم، از همون وقتی تو به واژه رهبر پشت کردی تا افکار لیبرال ها رو دنبال کنی.»

«من همیشه تو رو توی جایگاه بالایی می دیدم دنیل، اما ما برای هم مناسب نبودیم.»

«چون تو ازم بهتر بودی؟ خب، الان کی بهتره؟ تو می دونی من با آدم هایی که بهم دروغ گفتن چی کار کردم؟ می دونی همین الان و همین جا با تو چی کار می تونم

بکنم؟»

«آره دنیل، اما من دوره محکومیتم رو گذرونده‌م. درس‌هایی که باید رو یاد گرفته‌م. از همسر و پسرهای عکسی داری؟ دوست دارم عکسشون رو ببینم.»

دنیل ایستاد و خرامان به سمت فرانکا رفت. «چطور جرئت می‌کنی اسمشون رو بیاری، فاحشه کثیف! چطور جرئت می‌کنی اسمشون رو به دهن کثیف بیاری!»  
فرانکا ایستاد و از دنیل دور شد، درحالی که ترس تمام وجودش را فراگرفته بود.

«دنیل، لطفاً...»

«فقط من و تو اینجا هستیم. هیچ کس دیگه‌ای تا کیلومترها این طرف‌ها نیست.» آرام آرام به سمت فرانکا رفت و فرانکا هم همان‌طور از او دور می‌شد، اما با دیوار پشت سرش کمتر از یک متر فاصله داشت و همین مانع از فرارش می‌شد.

«به قلبت گوش کن. تو مرد خوبی هستی، یه پدر فوق‌العاده. خودت رو وقف کشورت کردی و همین‌طور فرزندهای این کشور. من هم یه زن آلمانی‌ام. این کار رو نکن.»

«تو یه هرزه بی‌مصرفی و تنها به درد یه چیز می‌خوری. تو بهترین چیزی بودی که تا امروز مزه کرده‌م.»

احساس می‌کرد دیوارهای کلبه در حال بسته شدن اند و بینایی‌اش تاریک شده است. تپانچه قدیمی پدرش در کلبه و در نزدیکی در ورودی قرار داشت، اما خیلی دور بود. فرانکا همان‌طور که دنیل به سمتش می‌آمد، جیغ کشید. دنیل بازویش را گرفت و انگشتانش را مانند چنگال عقاب در طعمه‌اش، در بازوان او فرو کرد.

«اوه، تو بهترین معشوقهٔ دنیا می‌شی. شاید اجازه دادم همین جا بمونی و هر چند روز بیای دیدنم. و گرنه، می‌برمت زندان و همون جا حبست می‌کنم و اجازه می‌دم هرکی دوست داشت امتحانت کنه. این رو به‌عهدهٔ خودت می‌ذارم.»

نزدیک‌تر شد و فرانکا صورتش را برگرداند و زمانی که دنیل زبانش را روی یک طرف گونه‌اش می‌کشید، دچار حالت تهوع شد. سعی کرد با زانو به او ضربه‌ای بزند و او را از خود دور کند.

«اول باید من رو بکشی.»

«ترتیب این کار رو هم می‌دم.»

فرانکا به سمت دیگر اتاق فرار کرد، اما دنیل بازویش را گرفت و او را به سمت اتاق خواب کشید، اتاق خوابی که والدینش در طول تابستان گرم سال ۱۹۳۴ در آن می‌خوابیدند. فرانکا سعی کرد مقاومت کند، به او ضربه می‌زد و ناخن‌هایش را بر بدنش می‌کشید و گونه‌اش را نیز خون انداخته بود. دنیل با فشار در را گشود و او را روی تخت انداخت و در پشت سرشان محکم بسته شد.

«وای آره، تو مبارزه می‌کنی. این طوری همیشه بهتره.»

فرانکا دوباره جیغ کشید و در همین حال دنیل او را بار دیگر روی تخت انداخت و لباسش را پاره کرد و لباس زیرش نمایان شد. سعی کرد دوباره بدن دنیل را

ناخن بکشد و دنیل سیلی محکمی روانه صورتش کرد. گیج و منگ روی تخت و مقابل دنیل افتاد، که اکنون سعی در بازکردن کمر بندش داشت. در اتاق با ضربه‌ای مهیب باز شد و جان خودش را به داخل انداخت، در حالی که عصایی در یک دستش و تپانچه‌ای در دست دیگرش بود. برکل چرخید و به محض اینکه می‌خواست دست به اسلحه‌اش ببرد، جان با دست دیگر دقیقاً به بالای چشم چپش مشت زد. عصا به زمین افتاد. همان‌طور که برکل دوباره به سمت تپانچه خیز برمی‌داشت، صدای غرش آن بلند شد و گلوله به دیوار پشت سر اصابت کرد. همان‌طور که برکل در حال کلنجار رفتن با او بود، جان به چارچوب در تکیه داد. برکل به گچ پاهای جان ضربه می‌زد و دستش را می‌پیچاند. جان از چارچوب در به اتاق نشیمن پرت شد. هنگامی که برکل تلاش می‌کرد به اسلحه‌اش که به کمرش بسته شده بود دست ببرد، اسلحه به زمین افتاد. فرانکا از پشت به سمت برکل حمله‌ور شده بود و بدن برکل زیر وزن فرانکا خم شد. جان به سمت گلوی مأمور گشتاپو دست برد و شست‌هایش را در خرخره‌اش فرو کرد، اما برکل غلت زد و دور شد. جان دوباره به سمتش خیز برداشت، اما مأمور گشتاپو سرعت بیشتری داشت و روی پا بلند شد و دوباره به دنبال اسلحه‌اش گشت.

برکل همان‌طور که دکمه محافظ اسلحه را باز می‌کرد، خندید و گفت: «پس دوست‌پسرت اینه فرانکا؟» جان دوباره برای برداشتن اسلحه‌اش در فاصله یک‌متری دست برد، اما برکل هم‌اکنون اسلحه را به سمت او نشانه رفته بود و همان‌طور که انگشتش روی ماشه سفت‌تر می‌شد، دهان باز کرد تا چیزی بگوید.

سینه برکل شکافت. وقتی به عقب برگشت، اسلحه از دستش افتاد. حالت رقت‌انگیز و بهت‌زده‌ای در صورتش بود. فرانکا پشت سرش ایستاده بود، در حالی که

اسلحه پدرش در دستانش دود می کرد.

«اون دوست‌پسرم نیست دنیل، اون از جاسوس‌های متفقینه و حق با تو بود. من همیشه می‌دونستم دارم چی کار می‌کنم.»

«ای کثافت...» فرانکا پیش از اینکه دنیل آخرین جمله عمرش را بگوید، دوباره ماشه را کشید. این بار هم گلوله به سینه‌اش اصابت کرد، درست زیر خط مدال‌هایش. ابتدا به زانو افتاد و بعد از پشت به زمین افتاد.

فرانکا زیر لب گفت: «حروم‌زاده. حروم‌زاده لعنتی.»

خون بر کل به شکل دایره‌ای قرمز رنگ کف زمین پخش شد. چشمانش هنوز باز و به سقف خیره شده بودند.

«فرانکا؟ حالت خوبه؟ آسیب دیدی؟»

جان روی پا ایستاد و با کمک گرفتن از دیوار به سمت فرانکا رفت. فرانکا تکانی نخورد و هنوز اسلحه را به سمتی نشانه گرفته بود که بر کل ایستاده بود. جان اسلحه را از فرانکا گرفت، آن را زمین گذاشته و او را در آغوش گرفت.

فرانکا همان‌طور که بازوانش را دور او حلقه می‌کرد، زیر لب گفت: «به‌زودی گشتاپو می‌آد. حالا دیگه می‌دونن تو اینجایی. نمی‌تونیم زنده از آلمان بیرون بریم. تو

هیچ وقت نمی‌تونی فیلم رو بدی متفقین.»

«اول باید بتونن پیدامون کنن.»

به محض اینکه اشک‌هایش دوباره روی صورتش روان شدند، سرش را بر سینه‌اش گذاشت. «تو کل مأموریت رو به خاطر من به خطر انداختی. چرا این کار رو کردی؟»

جان گفت: «هیچ مأموریتی ارزش نداره که وایسی و اجازه بدی همچین اتفاقی بیفته. هزار بار دیگه هم همین کار رو می‌کردم. نمی‌تونم اجازه بدم کسی بهت آسیبی برسونه.»

### فصل ۱۳

فرانکا به زمین و جایی که جنازهٔ پر از خون برکل در وسط نشیمن افتاده بود نگاه کرد. بازوبند نازی‌ای که بازویش را مزین کرده بود به قرمز پررنگ می‌گرایید، یونیفرمش پراز لک و پاره شده بود و کمر بندش هنوز بسته بود. دوست داشت دوباره هم به او شلیک کند.

جان عصایش را از روی زمین برداشت. روی شانه‌های فرانکا دست گذاشت و او را به سمت آشپزخانه برد. همان‌طور که جان سعی کرد او را بنشانند، فرانکا از درون می‌لرزید. جان دستش را به سمت صورت فرانکا برد. فرانکا چیزی نگفت و دست خود را روی دستش گذاشت.

فرانکا زمزمه کرد: «ممنونم.»

«نه، تو من رو نجات دادی، دوباره. ببخشید که این قدر طول کشید تا به اتاق برسم.» جان نفس عمیقی کشید. «البته حق با توئه. اون‌ها می‌آن دنبالش. باید امشب از اینجا بریم.»

«باهم؟»

«من تو رو تنها نمی‌ذارم. بدون تو دووم نمی‌آرم. بهت احتیاج دارم. این مأموریت به تو احتیاج داره.»

«پاهات چطور؟»

«باید گچ پام رو باز کنی. پاهام قوی شدن. وقتی با اون حیوون می جنگیدم، هیچ دردی حس نکردم.»

«اون‌ها الان دنبال من‌ان. بهتره تنها بری. اون‌ها نمی‌دونن تو اینجا.»

«من زندگی‌م رو مدیون توئم. تو باید باهام بیای. بدون تو از اینجا نمی‌رم. ترجیح می‌دم توی این راه بمیرم تا اینکه تنهات بذارم.»

فرانکا دست‌جان را از روی صورتش کنار زد. «باید ماشینم رو ببری. برگه‌های شناسایی‌ت خوب‌ان. به محض اینکه برسی به مرز، می‌تونی ازش رد بشی.»

«بس کن. بفهم. من بدون تو از اینجا نمی‌رم. اگه مجبور باشم روی شونه می‌برمت، اما باهم می‌ریم.»

فرانکا سر تکان داد: «بسیار خب. باهم می‌ریم.»

«من بهت نیاز دارم.»

«من هم به تو نیاز دارم.»

«پس، قرارمون همین‌ه. اولین کاری که باید بکنیم این‌ه که گچ پات رو باز کنیم. بعد باید هرچی برای سفرمون نیاز داریم ببندیم. اون‌ها توی جاده‌ها دنبالمون

می‌گردن، پس باید از جنگل فرار کنیم. این تنها شانسمونه.»

«توی زمستون؟»

«انتخاب دیگه‌ای نداریم. البته، یه امتیاز داریم. ساعت تقریباً نه شبه. حدس می‌زنم برای این دوستمون که کف زمین دراز کشیده خیلی غیرمعمول نبوده که بدون

اطلاع دادن به همسرش کل شب رو بیرون بمونه، بنابراین تا دوازده ساعت دیگه یا حتی بیشتر کسی متوجه گم شدنش نمی شه. اما مطمئنم به یه نفر گفته قراره اینجا بیاد. باید اینجا رو کاملاً پاک کنیم و جسد رو هم مخفی کنیم. تا وقتی همه بفهمن چه اتفاقی افتاده، دیگه از اینجا دور شده‌یم. نزدیک به هشتاد کیلومتر با مرز سوئیس فاصله داریم. اگه همه شب رو از جاده پستی رانندگی کنیم، چقدر می تونیم دور شیم؟»

«احتمالاً نصف مسیر رو بتونیم بریم. توی تاریکی شب کار مشکلیه.»

«انتخاب دیگه‌ای نداریم. پیاده نمی تونیم بریم. باید سعی کنیم تا جایی که می تونیم دور شیم. رد شدن از اون منطقه کار مشکلیه. ممکنه توی روز نتونیم بیشتر از شونزده کیلومتر پیاده بریم.» جان دست دراز کرد و دستان فرانکا را گرفت. «این کار خیلی خیلی سخته فرانکا، اما کنار هم می تونیم.»

«من جایی رو می شناسم که می تونیم بریم، جایی که ممکنه بتونیم توش توقف کنیم.»

«فرانکا، ما به هیچ کس نمی تونیم اعتماد کنیم...»

«عموی بزرگم، هرمان، توی روستای بورشاو زندگی می کنه. این روستا حدوداً چهل کیلومتر با اینجا فاصله داره، توی مسیر آلمان و سوئیس؛ تقریباً چهل کیلومتر به طرف جنوبه، بین ما و مرز سوئیس.»

جان سر تکان داد.

فرانکا گفت: «بهم گوش کن. اون نزدیک هشتاد سالشه و هیچ وقت از خونه نمی‌ره بیرون. سال‌هاست که ندیدمش، اما اون هیچ تعلق خاطری به نازی‌ها نداره. هر دو تا پسرش توی جنگ قبلی کشته شده‌ان. به جایی نیاز داریم که چند ساعتی استراحت کنیم. نمی‌تونیم کل شب رو رانندگی کنیم و صبح شروع کنیم به راه رفتن، مخصوصاً با وضعیت پاهای تو.»

«درموردش فکر می‌کنم.»

«از جاده‌های پشتی و مسیرهای پیاده‌روی پهن می‌ریم که ماشین بتونه اونجاها حرکت کنه. تا صبح می‌رسیم اونجا و می‌خوابیم.»

«به اون چی می‌گی؟»

«که موقع پیاده‌روی گم شدم و می‌خوام چند ساعتی استراحت کنم. اون سؤال دیگه‌ای نمی‌پرسه.»

«اگه پرسید چی؟»

«اول باهاش صحبت می‌کنم. اگه به چیزی شک کرد، از اونجا فرار می‌کنیم.»

فرانکا به اتاق خواب رفت. کفپوش‌ها روی سوراخ داخل زمینی که جان از آن بیرون پریده بود چیده شده بودند. عصای دیگر جان را هم برایش آورد و در راه بازگشت به اتاق از کنار جسد برکل عبور کرد. فرانکا در سکوت به کارش ادامه می‌داد و آگاه بود هر ثانیه‌ای که می‌گذرد چقدر اهمیت دارد. گچ پای جان را با قیچی باز کرد و پوست و گوشت سفید و چروکیده زیر آن مشخص شد. پاهایش در مقایسه با بدنش لاغرتر بودند و عضلاتش ضعیف شده بودند. جان ایستاد.

گفت «مثل قبلان»، اما فرانکا متقاعد نشد. پاهای او یک هفته دیگر هم زمان نیاز داشتند، اما زمان همچون آب از میان انگشتانشان پایین می‌ریخت. جان چند ثانیه اول پس از بازکردن گچ، همان‌طور که از آزادی حرکتش لذت می‌برد، شبیه به بچه‌ها شده بود. دیدن بدن پر از خون برکل در وسط اتاق، او را به زمان حال برگرداند.

به اتاق خواب رفت و در میان کفپوش‌ها دست برد و کوله‌پشتی‌اش را برداشت. در کوله‌پشتی خود پتو، یک چاقو، یک قطب‌نما و تعداد زیادی مهمات داشت. یونیفرم لوفت‌وافه‌اش در ته سوراخ افتاده بود. آن را تا کرد و کف کوله‌پشتی گذاشت. زیپ مخفی‌ای در کوله‌پشتی بود که در خود تعدادی برگه داشت، برگه‌هایی برای هویت آلمانی‌اش به‌عنوان کارگر مسافر. جان برگه‌ها را در جیبش چپاند، گرچه امیدوار بود هرگز مجبور نشود ازشان استفاده کند.

فرانکا گفت: «برگه‌ها رو هم برداشتی؟»

«ازشون استفاده نمی‌کنم. اما بهتره هرچی نشون می‌ده اینجا بوم رو با خودم بیارم.»

«با برکل باید چی کار کنیم؟»

برایش عجیب بود که به جسد روی زمین با نام اشاره کند. خیلی سخت بود تصور کند او زمانی دوست‌پسرش بوده است، همان رهبر جذاب گروه جوانان هیتلر که تمام دختران در زمان عبور کردن به او زل می‌زدند.

«باید به بهترین شکل ممکن جسد رو مخفی کنیم.»

«بیرون؟ می‌خوای دفنش کنی؟ زمین احتمالاً هنوز یخ‌زده.»

«وقت این کار رو نداریم. باید هرچی سریع‌تر از اینجا بریم. کمک کن.»

جان با گذاشتن دست به پشت کمر فرانکا او را به سمت نشیمن هدایت کرد.

«باید اون رو زیر کف‌پوش‌ها مخفی کنیم. احتمالاً بوی خیلی بدی اونجا راه می‌ندازه، اما تا اون موقع دیگه از اینجا خیلی دور شده‌یم.» جان نگاهی به فرانکا انداخت و متوجه شد که نباید این حرف را می‌زده است. «این تنها جاییه که به‌آسونی می‌تونیم مخفی‌ش کنیم. اگه کلبه رو سرسری بگردن، ممکنه حتی پیداش هم نکنن. فقط چند روز زمان لازم داریم. مخفی کردن جسد برامون زمان می‌خره.»

فرانکا سعی داشت به چشمان باز برکل نگاه نکند، اما به نظر می‌رسید چشمانش به تمام حرکتهای فرانکا دوخته شده بودند و او را در همه‌جای اتاق تعقیب می‌کردند.

زمانی که فرانکا پاهای برکل را گرفت، جسدش هنوز گرم بود. جان هم بازوهایش را گرفت. زمانی که جان سعی داشت وزن برکل را از روی زمین بلند کند، فرانکا متوجه درد در چهره‌اش شد. خون به زمین ریخت و تا اتاق دنباله‌ای از خود به جا گذاشت. سوراخ منتظرش بود. او را به داخل انداختند. فرانکا بارانی برکل را

برداشت و آن را درون سوراخ روی بدنش پهن کرد. هیچ احساس غم و اندوهی نداشت، حتی برای همسر و فرزندانش. آن‌ها در جهان بدون او زندگی بهتری خواهند داشت. تنها کاری که انجام نداد، این بود که روی جسد تف کند. بسیار خوش حال بود که او مرده است. باعث آسایشش بود که می‌دانست دیگر به هیچ کس آسیب نخواهد رساند.

جان به فرانکا اشاره کرد کمکش کند و پس از قرارداد کفپوش‌ها، دوباره تخت را رویشان کشیدند. فرانکا برای برداشتن ظرفی از آب پرسیابون به آشپزخانه رفت و بیست دقیقه بعدی را صرف تمیزکردن زمین کردند تا اینکه خون کاملاً تمیز و صحنه قتل پاک‌سازی شد. برای هیچ کس اهمیتی نداشت که کار فرانکا دفاع از خودش بوده است. فرانکا گربر به زودی دشمن شماره یک مردم نامیده می‌شد و سگ‌های تازی گشتاپو به دنبالش فرستاده می‌شدند. مرز سوئیس تنها راه رستگاری‌شان بود.

همان‌طور که زمین را تمیز می‌کردند، چندان سخنی بینشان ردوبدل نشد، اما اکنون جان او را به آشپزخانه برد و پشت میز نشانده.

«باید از شر ماشینش خلاص بشیم. جایی هست که بتونیم مخفی‌ش کنیم؟ دریا یا یه جنگل توی فاصله کم که بتونیم اون رو رها کنیم و تا وقتی از مرز رد بشیم پیدا نشه؟»

«چند تا جا هستن.»

جان کلیدهای ماشین برکل را مقابل فرانکا گذاشت. «من توی ماشین برکل تعقیبت می‌کنم.»

کت‌هایشان را برتن کردند و از کلبه خارج شدند. فرانکا شال‌گردنش را روی صورتش کشید. حتی آگه قرار بود برای استراحت به خانه عموی بزرگش بروند، باید حداقل یک شب را در جنگل می‌گذراندند. یک هفته یا بیشتر بود که برف نباریده بود و هوا درطول روز گرم‌تر شده بود، اما شب‌ها هنوز به‌شکل مرگ‌باری سرد بودند. فرانکا همان‌طور که به ستاره‌های چشمک‌زن بالای سرشان نگاه می‌کرد، بازدمش مقابل دهانش به رنگ سفید دیده می‌شد.

جان خودروی برکل را گشت. بعد از مدتی گفت: «متشکرم آقای برکل.»

«چی پیدا کردی؟»

«یه چادر. کوچیکه، اما از بارون حفظمون می‌کنه و یه جعبه پزشکی. ما موفق می‌شیم.»

فرانکا پس از چپاندن چادر و جعبه کمک‌های پزشکی در صندوق عقب خودروی خود از کلبه دور شد. نور سفید چراغ‌های جلوی ماشین، مسیری روشن و ماریچی ایجاد می‌کردند و مسیر جاده و درختان اطراف آن را روشن می‌کردند. جان پیشنهاد کرده بود در زمان رانندگی چراغ‌هایشان را خاموش نگه دارند، اما بعد نظرش عوض شد. این کار خودکشی بود. تشخیص راه‌ها در تاریکی شب تقریباً غیرممکن بود. جاده‌ها تمیز بودند، اما بیشتر برای استفاده سورت‌مه‌سواران و اسکی‌بازان کاربرد داشتند. فرانکا جرئت نداشت تندتر از سی کیلومتر در ساعت برود. سعی می‌کرد ذهنش را برای یافتن مکانی که از بچگی می‌شناخت زیرورو کند تا ماشین را در آنجا پنهان کنند.

پنج دقیقه طول کشید تا به محلی که به خاطر داشت برسند، جاده‌ای که به هیچ‌کجا منتهی نمی‌شد، شاید به خانه‌ای که هرگز ساخته نشده بود. در پایان جاده ایستاد و جان را هدایت کرد چندصد متر دیگر نیز برود، با خستگی به دنبالش راه افتاد تا شاخه‌ها و برگ‌ها را روی خودرو پخش کند. نمی‌توانستند بفهمند مرسدس بنز برکل را تا چه حد خوب پنهان کرده‌اند، شب تقریباً همه چیز را می‌پوشاند، اما خیلی وقت نداشتند. باید همان‌جا رهایش می‌کردند. یک کیلومتر و نیم با کلبه فاصله داشتند و به روستا نزدیک‌تر بودند، اما هیچ‌کس به اینجا نمی‌آمد. حداقل در زمستان کسی نبود.

در سکوت به سمت ماشین به راه افتادند و تنها قادر بودند تشخیص دهند ماشین کجا پارک شده است. فرانکا به سیاهی آن سوی مسیر درختان کنار جاده زل زد. جان زیر لب فحش می‌داد و دستش را روی صورتش گذاشته بود. «باید توی ماشینش مخفی‌ش می‌کردیم. به خاطر ترسی که اون موقع داشتم، درست عمل نکردم.»

«می‌تونیم برگردیم و جسدش رو برداریم؟»

«دیگه دیر شده. بیشتر از حد وقت تلف کردیم.»

«مطمئناً پنهان کردنش زیر کف پوش های خونه بهتر از انداختنش توی صندوق عقب ماشینه، این طور نیست؟ کلبه خیلی دوره.»

«باید امیدوار باشیم که همین طوره.»

زمانی که به کلبه بازگشتند، ساعت تقریباً یازده شده بود. فرانکا چراغ روغنی را نزدیک زمین گرفت و به دنبال رد خون بود. جان هم در آشپزخانه بود. زمانی که فرانکا کنارش نشست، نقشه به طور کامل روی میز پهن شده بود.

«تو مناطقی که توی جنوب اینجان رو چقدر می شناسی؟»

«تا حدی. وقتی نوجوون بودم برای پیاده روی می رفتیم اونجا، اما توی شب نه و البته زمستون اصلاً. اونجا پر از تپه ست. بخشی از اون ها جنگل های خیلی پریشتی ان.»

جان همان طور که انگشتش را به سمت مرز سوئیس حرکت می داد گفت: «برای پنهون شدن خیلی بهتره.» روی نقشه تنها چند سانتی متر بود، اما در واقعیت از میان جنگل به نزدیک ترین نقطه نزدیک به ۸۷ کیلومتر فاصله بود. «منطقه مرزی از مرز هشتاد کیلومتر توی همه جهت ها گسترش پیدا می کنه. جنگل تنها شانس واقع بینانه مونه. مأمورهای گشت زنی زیادی توی جاده ها و مسیرهای اطراف منطقه مرزی ان. هیچ وقت موفق نمی شیم.»

«خود مرز چطور؟»

«رسیدن به مرز موفقیت خیلی بزرگیه، اما تازه اول مشکلاتمونه. نازی‌ها ده‌ها پست استراق‌سمع توی فاصله‌ی هشت کیلومتری از مرز قرار داده‌ان. نگهبان‌هایی همراه سگ‌هاشون بینشون گشت می‌زنن. جاده‌ها و روستاهای اونجا پر از سربازن و توی خود مرز سوئیس هم نگهبان‌ها توی هر دویست متر پایگاه دارن و دستور دارن درطول روز هر کی رو می‌بینن دستگیر کنن و درطول شب هم بدون هرگونه هشدار یهشون شلیک کنن.»

«به‌خاطر همین بود که تو می‌خواستی هان رو از میون کوه‌ها توی جنوب مونیخ رد کنی.»

«آره، رفتن به اونجا خیلی ساده نبود، اما گذرگاه‌های کوهستانی اونجا فرصتی رو در اختیارمون می‌داشتن که اینجا نداریم.»

«از اینجا هم نمی‌تونیم به اونجا بریم، چون به‌زودی به جرم قتل دنبالم می‌افتن.»

«دقیقاً. می‌تونیم سعی کنیم قبل از اینکه جسدش رو پیدا کنن اونجا بریم، اما باید فرض رو بر این بگیریم که به یه نفر گفته باشه کجا می‌ره. فردا تو رو برای بازجویی احضار می‌کنن. موفق نمی‌شیم. جنگل تنها شانسمونه.»

«وقتی به مرز رسیدیم چی کار می‌کنیم؟»

«اگه شانس بیاریم، از مرز رد می‌شیم و آزاد می‌شویم.»

«شانس؟ نقشه‌مون اینه؟»

«نقشه‌مون این نیست، اما به شانس زیادی برای رد شدن از مرز نیاز داریم.»

«بعد از رد شدن از مرز جایی برای رفتن داریم؟»

«آره، نزدیکی اینسِلینگِن، اما فعلاً باید نگران زنده‌موندن باشیم تا به اونجا برسیم.»

فرانکا در حالی که به سمت او دست دراز کرد گفت: «نه، جان. اگه تنهایی اینجا رو ترک کنیم، همه چی برات خیلی آسون‌تره. می‌تونی با قطار به مرز برسی. با برگه‌های شناسایی‌ت...»

جان دستش را پس زد. «بسیار خب. تاجایی که می‌تونیم با خودمون حمل کنیم غذا بردار. اول چیزهای سبک‌تر رو بردار مثل پنیر و نون. تاجایی که می‌تونی پنیر و نون بردار. بعد از اون چند تا کنسرو بردار. آب و دربازکن قوطی هم بیار. من کبریت و سنگ چخماق همراه دارم و چند تا چاقوی آشپزخونه هم برمی‌دارم. کیسه خواب دارم، اما می‌خوام حداقل دو تا پتو هم بیارم. گرم‌ترین کت و کلاهت رو بپوش. هرچقدر مهمات اضافه برای تپانچه داری و هر مقدار پولی که می‌تونی بیاری همراه خودت بیار. شاید بتونیم شانس بیاریم و برای اینکه از مرز رد بشیم فقط لازم باشه به یکی از نگهبان‌ها رشوه بدیم. ماشین چقدر بنزین داره؟»

«فکر کنم نصف باک.»

«همین قدر کافیست. باید سعی کنیم بدون رفتن از جاده‌های اصلی تا حد امکان به مرز نزدیک بشیم. مسیرهای معمول پر از نگهبانان، حتی توی شب. باید به هر قیمتی که شده مسیرمون رو ادامه بدیم و نباید توقف کنیم، مخصوصاً به محض اینکه متوجه شن برکل گم شده. لوازم آرایش یا بیشتر از یه دست لباس همراه خودت نیار. این‌ها فقط باعث می‌شن سرعتمون کم شه. فقط چیزهایی که می‌تونن حمل کنی رو بردار و اول از همه آب و غذا.» جان نقشه را تا کرد و ایستاد. «ما موفق می‌شیم.» دستش را دراز کرد و فرانکا آن را گرفت. «وقت برای تلف کردن نداریم. می‌تونن تا پونزده دقیقه دیگه راه بیفتن؟»

«آره.»

جان در پاهایش ضعفی احساس می‌کرد. احساسی که پیش از این هرگز نچشیده بود. با خود فکر کرد اگر لازم باشد می‌تواند بدود یا نه، دیگر پیاده روی‌های طولانی در جنگل‌های پربرف که جای خود را دارند. او همیشه بر بدنش متکی بود، چه زمانی که برای بردن بازی سبکی را پرتاب می‌کرد و چه زمانی که در آموزش‌های پایه از دیوار بالا می‌رفت. امیدوار بود اکنون بدنش ناامیدش نکند، نه وقتی که بیشتر از همیشه به آن نیاز داشت. نه وقتی فرد دیگری به او متکی بود و کل مأموریت به او بستگی داشت. به سمت اتاق خواب رفت و از احساس نشستن روی تخت لذت برد و می‌دانست این آخرین باری است که تا مدت‌ها راحتی را این‌گونه احساس خواهد کرد. میکروفیلیم را در قسمت مخفی کوله‌پشتی‌اش انداخت و آن را دوباره بست. تپانچه‌هایش تمیز بودند و یکی را در جیب کتش و دیگری را ته کوله‌پشتی‌اش جا داده بود. جان آماده ایستاد. یک بار دیگر به اطراف اتاق نگاهی انداخت و سپس به کفپوش‌ها. به بدن در حال فساد مأمور گشتاپویی که آن زیر پنهان کرده بودند فکر کرد. اتاق مرتب به نظر می‌رسید، هیچ چیز نشان از اتفاقی که اینجا افتاده بود نمی‌داد. چراغ روغنی را برداشت و

پشت سرش تاریک شد.

فرانکا غذاهای سبک‌تر را در کیفش قرار داد و کنسروها و شیشه‌های آب را روی میز آشپزخانه گذاشته. جان آن‌ها را در کوله‌پشتی‌اش قرار داد و احساس کرد وزن کوله دو برابر شده است. هنوز هم به اندازه تمریناتش در گودال کانال سنگین نبود. می‌توانست تحمل کند.

زمانی که به بیرون قدم گذاشت، آسمان کاملاً صاف بود. نبودن ابرها به معنای نباریدن برف و آزادی بود. نزدیک به شش هفته بود که در آلمان اقامت داشت، تنها با یک نفر صحبت کرده بود و اصلاً کلبه را ترک نکرده بود. وقت آن بود که مأموریتش را کامل کند.

فرانکا لباس‌های تمیزش را تا کرد و آن‌ها را در کوله‌پشتی‌ای قرار داد که بیش از ده سال بود دست‌نخورده بود. دستانش هنوز می‌لرزیدند، شاید به دلیل آنچه اتفاق افتاده بود یا شاید از فکر آنچه در انتظارش بود. به سختی می‌توانست بین احساساتش تمایز قائل شود. دوباره مسیرها را در ذهنش بررسی کرد. در زمان نوجوانی در زمستان، مسیرهای پشتی را اسکی می‌کرد و در روزهای گرم تابستان در آن‌ها پیاده‌روی می‌کرد. هرگز در آن مسیرها رانندگی نکرده بود. این مسیرها به‌واقع جاده نبودند و تنها گذرگاه‌هایی از دهلیزهای جنگلی بودند. نمی‌دانست چقدر می‌توانند پیش بروند، اما می‌دانست راه دیگری ندارند. گشتاپو به‌خاطر قتل یکی از خودشان، هیچ‌گونه بخششی نشان نخواهد داد.

کوله‌پشتی آماده بود. آن را بر شانه‌اش انداخت. خیلی سنگین بود، اما بیش از این هم بار حمل کرده بود. با نگاه آخر به اطراف اتاق، متوجه شد احتمالاً این آخرین

باری است که آن را خواهد دید. این اتاق کسل کننده ناگهان برایش ارزشمند شد. کاغذدیواری کمرنگش اکنون پرده منقوش فوق العاده زیبایی بود. هر تکه از اثاثیه خانه اکنون حافظ خاطرات ارزشمندی بودند؛ شانه قدیمی اش روی میز آرایش، میراث خانوادگی ای که باید ارج نهاده و به نسل بعد منتقل می شد. اینجا جایی بود که آخرین تابستان را با مادرش گذرانده بودند.

در اتاق نشیمن نیز از احساساتی که او را بمباران کردند رهایی نداشت. پدرش را می دید که در کنار آتش نشسته، مادرش که به یکی از جوک های بی مزه پدر می خندد و فردی؛ فردی که با قطارهایش روی زمین بازی می کند، پاهایش هنوز آن قدر تنومند هستند که بتواند راه برود و قلبش هنوز توان دارد، همان طور که تا پایان توان داشت. فرانکا قدمی به سمت در برداشت و نسیم سردی را روی صورتش احساس کرد. جان کنار ماشین ایستاده بود. می دانست اکنون تنها چند ثانیه زمان دارد. وصله های تیره روی دیوار منتظر بودند و ساعت پاندولی برای آخرین بار صدا کرد، ساعت یازده بود. با سرعت به سمت کتابخانه بازگشت. عکس هایشان در جعبه ای در طبقه پایینی بود. ابتدا می خواست آن ها را با خود ببرد، اما تصمیمش عوض شد. داخل جعبه دست برد، ده دوازده عدد عکس سیاه و سفید از خانواده اش بیرون کشید. آن ها عکس هایی بودند که از روی دیوارها برداشته بود. نگاه دیگری به اطراف اتاق انداخت و به سمت در روانه شد.

زمانی که فرانکا پشت فرمان نشست، جان نیز روی صندلی کنارش قرار گرفت. ماشین چند باری قبل از روشن شدن سرفه کرد. فرانکا به سمت پایین تپه روانه شد و همان طور که می رفتند، پایش روی پدال ترمز بود. پرتوهای نور ماشین تاریکی را می شکافتند و مسیر را تا بیست متر از روبه رو روشن می کردند. لاستیک ها برای

افزایش اصطکاک به زمین چنگ می‌زدند و خودرو به سمت پایین تپه می‌رفت.

«می‌دونی از کدوم جاده باید بری؟»

«چند کیلومتر اول رو می‌شناسم، اما از اون به بعد باید کمکم کنی.»

جان نقشه و چراغ‌قوه کوچکی را از جیبش بیرون کشید. با تاباندن نور روی نقشه، کاغذ پیش‌رویش به شکل دایره‌هایی از سفید مایل به سبز روشن شد. خستگی کم‌کم داشت بر آن‌ها غلبه می‌کرد، اما فرانکا آن را با بی‌اهمیتی کنار زد. اکنون نمی‌توانستند بخوابند.

ساعت‌ها در سکوت به راه خود ادامه دادند، در حالی که ماشین با سرعتی کمتر از سی کیلومتر در ساعت به جلو می‌رفت. جان از پنجره به تمامی مسیرها زل می‌زد و تفنگش نیز در دستش بود. مسیرهایی که پیش گرفتند شباهت زیادی به هم داشتند. گاهی بر سر پیچ‌وخم‌هایی که درختان در آنجا سبز شده بودند توقف می‌کردند و ناچار بودند بازگردند و نمی‌توانستند در بیش از یک حالت دور بزنند. به نظر می‌رسید جنگل مصمم است مسیرش را از جاده‌هایی که به آن تجاوز کرده‌اند پس بگیرد. جاده‌هایی که در بچگی می‌شناخت اکنون تنها برای حرفه‌ای‌ترین راه‌پیمایان قابل عبور بودند. هرچه بیشتر به دل جنگل فرومی‌رفتند، جهان انسانی اطرافشان دورتر می‌شد. نوعی حس خوشامدگویی داشت، نوعی فرار.

زمانی که به بن‌بست دیگری وارد شدند، فرانکا سکوت را شکست. سیاهی درختان آن‌ها را فراگرفته بود. ساعت تقریباً پنج صبح بود.

فرانکا گفت: «جلوتر هم می‌تونیم بریم؟»

«شاید آگه برگردیم. نقشه خیلی شفاف نیست.»

«الان کجاییم؟»

«فکر می‌کنم بورشاو دقیقاً روبه‌رومونه، پایین تپه، مقابلمون.»

سال‌ها از آخرین دیدارش با عموی بزرگش در اینجا می‌گذشت. در گذشته در حال عبور از این مکان‌ها با دو چرخه‌اش، به کشاورزان خسته نباشید می‌گفت. اما سوسیالیست‌های ملی در میان مردمی که ادعا می‌کردند از شان محافظت می‌کنند، هرگونه احساس اعتماد را ریشه‌کن کرده بودند. اعتماد آزادی بیان را به همراه دارد و این چیزی بود که نازی‌ها بیش از همه از آن می‌ترسیدند.

جان گفت: «خیلی روستای کوچیکه. فقط چند تا خونه متروک داره. به نظرت نگهبان داره؟ نیروهای نظامی اونجان؟»

«گفتنش سخته. ما دقیقاً توی منطقه مرزی ایم. سربازها توی کل این منطقه هستن.»

جان فقط توانست به سختی در ماشین را باز کند. درختان در هر دو طرف چند سانتی‌متری با ماشین فاصله داشتند. مسیری که در آن بودند، احتمالاً سال‌ها هیچ خودرویی را به خود ندیده بود. از مسیر درختان شروع به حرکت کرد تا اینکه روی تپه‌ها به خانه‌های زیرپایش مشرف شد. ماه و ستارگان سقف‌های شیب‌دار خانه‌ها را روشن می‌کردند. همه چیز ساکن بود و چراغ هیچ‌یک از خانه‌ها تاریکی مطلق شب را سوراخ نمی‌کرد. جان از میان برفی که نزدیک به پانزده سانتی‌متر

ضخامت داشت به سمت ماشین برگشت. فرانکا ماشین را خاموش کرده بود و روی صندلی کنار راننده نشسته بود.

دوباره به سختی در ماشین نشست. «همه چی کاملاً ساکته، نه چراغی، نه نگهبانی. امن به نظر می‌رسه.»

اجزای صورت فرانکا در تاریکی شب انگار در هم ادغام شده بودند.

جان پرسید: «می‌شه به عموت اعتماد کرد؟ نمی‌تونیم بدون اطمینان کامل آسوده باشیم.»

«هرمان هیچ وقت خونه رو ترک نمی‌کنه و من می‌دونم کلید اضافه رو کجا نگه می‌داره.»

«آخرین باری که کلید رو از اونجا برداشتی کی بود؟»

«سال ۱۹۳۸ و مطمئنم هنوز هم همون جاست. صبح باهاش صحبت می‌کنم. تو خودت رو پنهان کن. نیازی نیست هیچ کس بدون تو با منی، حتی عمو هرمان.»

از ماشین پیاده شدند. چند دقیقه‌ای را صرف پوشاندن ماشین با شاخه و برگ کردند، تا اینکه تشخیص آن در شب دیگر ممکن نبود. حق داشتند. اگر کسی در

این مسیر در حال حرکت بود، حتماً ماشین را می‌دید. کوله‌پشتی‌ها را بر پشت انداختند و در سکوت از کنار درختان گذشتند و وارد برف شدند.

فرانکا پیش قدم شد و در بالای تپه مشرف به دهکده پایین توقف کرد. جان نیز در کنارش دولا شد. سیاهی شب هنوز خیلی سنگین بود، اما هیچ چیز در بورشاو

تکان نمی‌خورد. همان طور بود که به خاطر داشت، سوسیالیست‌های ملی آن را تغییر نداده بودند. برایش دلگرم‌کننده بود که دیگر پرچم‌ها و پوسترهایشان را

اینجا نمی‌دید؛ گویی چیزی در مورد این مکان نمی‌دانستند. آخرین باری که به این روستا آمده بود، پنجاه نفر در آن زندگی می‌کردند و مطمئن بود تعداد زیادی اینجا را ترک نکرده‌اند. همان‌طور که شروع به پایین‌رفتن از تپه کرد، به جان اشاره کرد دنبالش کند. برف تا زانوهایشان می‌رسید. چند دقیقه‌ای طول کشید تا فاصله‌ای نزدیک به دویست متر را تا پایین تپه طی کنند.

همان‌طور که به انتهای تپه نزدیک می‌شدند، سگی شروع کرد به پارس کردن. جان همان‌طور که جلو می‌رفت، دولا شده بود. فرانکا نیز به تقلید از او خم شد و خانه‌عمو هرمان را در پایین تپه پیش گرفت. زن عمو لاته در دهه ۱۹۲۰ فوت کرده بود. پدر فرانکا می‌گفت مرگش به خاطر قلب شکسته‌اش بود، به دلیل عزاداری برای پسرانش که در جنگ جهانی مفقود شده بودند.

فرانکا انگشتش را جلوی دهانش گرفت و به زیرگلدانی در سمت راست در چوبی جلوی خانه دست برد. جان برایش سر تکان داد و فرانکا کلید را در قفل قرار داد. در با صدای کلیک نرمی باز شد. فرانکا چند ثانیه‌ای ایستاد و گوش داد. خانه دقیقاً همان شکلی بود که به خاطر داشت، قدیمی و فرسوده. فرانکا جان را به طبقه بالا هدایت کرد. تصویری از زن عمو لاته بهشان خیره شده بود. فرش روی پله‌ها نخ‌نما شده بود و وسطش به دلیل هزاران قدمی که تا به حال رویش گذاشته شده بود خاکستری شده بود. سعی کردند از کناره پله‌ها بالا بروند، اما بازهم صدای قژقژشان بلند شد. اتاق خواب هرمان در بالای پله‌ها قرار داشت. آن‌ها صدای خروپف پیرمرد را می‌شنیدند. فرانکا جان را به سمت دری در انتهای راهرو، پس از در اتاق خواب هدایت کرد. دستش را روی دستگیره گذاشت، گویی ممکن است

در اثر تماسش خرد شود و با مراقبت بسیار دستگیره را چرخاند. در اتاق تنها کمی خاک نشسته بود و تخت هنوز مرتب بود.

فرانکا زمزمه کرد: «اینجا اتاق خواب عمو اتوی من بود. می‌تونیم چند ساعتی اینجا استراحت کنیم.»

«عموی بزرگت چی؟»

«شک دارم توی این پونزده سال پاش رو توی این اتاق گذاشته باشه. من خودم باهاش صحبت می‌کنم. اینجا جامون امنه.»

جان کیف را از پشتش درآورد و روی صندلی گوشه‌اتاق گذاشت. پرده‌ها کشیده شده بودند و نور صبح هنوز به اتاق راه پیدا نکرده بود. جان کمی پرده‌ها را باز کرد و خانه‌های زیرپایشان را بررسی کرد. چندان از اوضاع راضی نبود، اما مجبور بودند استراحت کنند. هیچ‌کجا امن‌تر از اینجا نخواهد بود. پیاده‌روی سختشان به سمت مرز از اینجا تنها چند ساعت فاصله داشت. هفته‌ها درازکشیدن در تخت ضعیفش کرده بود و خستگی درونش پخش شده بود. به فرانکا اشاره کرد روی تخت بخوابد و خود روی زمین دراز کشید.

فرانکا گفت: «مسخره نباش.»

«این‌طور درست نیست. من روی زمین مشکلی ندارم.»

«ما به خواب احتیاج داریم. تخت بهترین جا برای خوابیدن.»

فرانکا چکمه‌هایش را درآورد و روی تخت دراز کشید.

روی تخت جابه‌جا شد و گفت «بیا». سنگینی وزن جان را احساس کرد که تشک را کمی پایین فرستاد. فرانکا با چشمان باز چند دقیقه‌ای دراز کشید تا اینکه صدای آرام نفس‌های جان او را هم به دنیای شیرین خواب برد.

برکل در رؤیاهایش آمد: انگشتانش دور گردنش پیچیده شده بودند، وزنش را روی بدنش انداخته بود، خشمی در چشمانش موج می‌زد، تا اینکه خود را به اجبار از خواب بیدار کرد. جان هنوز کنارش خواب بود. روز آغاز شده بود. آسمان بیرون تماماً خاکستری بود. فرانکا صدای عموی بزرگش را که طبقه پایین در خانه قدم می‌زد شنید. ساعت روی دیوار نشان می‌داد بعدازظهر شده است. آن‌ها هفت ساعت خوابیده بودند، بیش از آنچه می‌خواستند. روشنایی روز تا چند ساعت دیگر از بین می‌رفت و گرچه حرکت کردن در جنگل در طول شب محتاطانه‌تر است، خطرناک‌تر هم خواهد بود. اول باید به دیدن هرمان می‌رفت؛ نه فقط به این خاطر که نرفتن پیشش نوعی بی‌احترامی بود، بلکه قطعاً هنوز تفنگ ساچمه‌ای‌اش را که در زمان احساس خطر به سرعت برمی‌داشت در دسترسش بود.

جان باید تا حد امکان می‌خوابید. سرسختی او را به جایی نمی‌رساند. او را در خواب رها کرد و به سمت در اتاق خواب قدم برداشت. هرمان پشت میز آشپزخانه نشسته بود و در حال خوردن سوپ و نان برای ناهار بود که فرانکا وارد شد. صورت هرمان مثل کاغذ مجاله‌ای که صاف کرده باشند، پراز چین و چروک بود.

سیلش سفید شده بود، کل موهای سرش هم همین‌طور. با دیدن فرانکا قاشق از دستش افتاد.

«فرانکا؟ اینجا چی کار می‌کنی؟»

«معذرت می‌خوام عمو. داشتم پیاده‌روی می‌کردم که گم شدم. لازم بود چند ساعتی استراحت کنم و می‌دونستم اگه اینجا بمونم شما ناراحت نمی‌شین.»

هرمان درحالی که سعی داشت از پشت میز بلند شود گفت: «البته که نه.»

«لطفاً به خاطر من بلند نشین.»

فرانکا کنارش نشست. هرمان کمی غذا به او تعارف کرد و به تلاش‌های فرانکا برای رد کردن غذا توجهی نکرد. دو دقیقه بعد فرانکا پشت میز نشسته بود و سوپ

شلغمی را که هرمان گفته بود بیشتر روزهای هفته می‌خورد سر می‌کشید.

«امیدوارم از اینکه چند ساعتی اینجا استراحت کردم ناراحت نشده باشین.»

«البته که نه. از آخرین باری که دیدمت خیلی وقته می‌گذره.»

پیرمرد با سرعت به سمت قابلمه رفت و یک کاسه پر در آن ریخت و بار دیگر پشت میز نشست.

هرمان گفت: «به خاطر پدرت خیلی ناراحت شدم. این جنگ هر روز بدتر و بدتر می‌شه. جنون نازی‌ها ملتمون رو مسموم کرده و باعث مرگ هزاران انسان بی‌گناه

شده. می گفتن جنون سی سال پیش جنگیه که همه جنگ‌ها رو تموم می‌کنه، اما همه چی دوباره داره اتفاق می‌افته، فقط این بار خیلی بدتر.»

«به نظر نمی‌آد شما اینجا خیلی تحت‌تأثیر جنگ باشین.»

«خیلی نه.»

«همسایه‌ها هم مثل شما فکر می‌کنن؟ درمورد نازی‌ها؟»

هرمان شانه بالا انداخت. «نمی‌دونم. درموردش صحبت نمی‌کنیم. البته، همسایه‌های خوبی دارم. خانم همسایه، کارولاین، هر روز می‌آد دیدنم تا حالم رو بپرسه. اون هر دو تا پسرش رو توی مرز از دست داد.» سر تکان داد. «هیچ‌کس نمی‌تونه از جنگ فرار کنه، حتی اینجا.» پیش‌از اینکه دوباره صحبت کند، یک قاشق پر سوپ در دهانش گذاشت. «تو چه سالی به دنیا اومده‌ای؟ فراموش کردم.»

«۱۹۱۷.»

«یادمه توی نوزادی بغلت گرفتم. اون موقع هم همین موهای فریبای طلایی‌رنگ رو داشتی.» هرمان قاشقش را پایین گذاشت و به فضای مقابل رویش زل زد. «همون سال بود که قحطی کل کشور رو گرفته بود، قحطی به‌خاطر اینکه متفقین آلمان رو محاصره کرده بودن.»

«درموردش شنیده‌م.»

«بریتانیایی‌ها دریای شمال رو محاصره کردن و می‌خواستن ما رو از گرسنگی بکشن. آدم‌های زیادی تلف شدن. ما غذای کافی برای زنده‌موندن داشتیم، اما همه‌مون مثل سگ تازی لاغر بودیم. پدر پدربزرگت به خاطر اسهال خونی فوت کرد و عمه‌ بزرگت هم به خاطر سل و ضعف تغذیه از بین رفت. تمام خانواده‌ها تحت‌تأثیر قحطی بودن. جنون قیصر، فرانسوی‌ها و بریتانیایی‌ها و وطن‌پرستی مسخره‌ای که یه نسل رو نابود کرد. حالا هم می‌خوان همه‌ این کارها رو دوباره بکنن.»

چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت.

«من بعداز نهار دیگه راهی می‌شم عمو.»

«بیشتر نمی‌مونی؟ خیلی وقته ندیدمت.»

«نمی‌تونم، اما خیلی دوست دارم.»

«از دیدنت خیلی خوش حال شدم. خیلی خوب شد که تونستی بهم سر بزنی.»

«من هم همین‌طور.»

با بلندشدن فرانکا از روی صندلی، صدای قژقژ آن بر زمین سنگی شنیده شد. فرانکا می‌دانست احتمالش خیلی کم است که این پیرمرد را دوباره ببیند. همان‌جا در وسط آشپزخانه او را در آغوش گرفت و تنها زمانی توانست رهایش کند که به خاطر آورد جان طبقه بالا منتظرش است.

او آماده رفتن بود و زمانی که فرانکا به اتاق بازگشت، پشت در ایستاده بود.

فرانکا عمویش را برای دیدن چشم‌انداز خانه از حیاط پشتی سرگرم کرد تا جان از پله‌ها پایین بیاید و از در جلو خارج شود. هرمان چند دقیقه بعد فرانکا را به سمت داخل خانه هدایت کرد. فرانکا پیرمرد را در آغوش گرفت، چراکه می‌دانست احتمالاً هرگز هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌اش را دوباره بغل نخواهد کرد. به زودی فرانکا تنها وارث خاطرات خانواده‌اش خواهد بود. او تنها فردی خواهد بود که قادر به توصیف خانواده‌اش بود: توصیف حس شوخ‌طبعی مادرش، صدای آوازخواندن پدرش یا عشقی که هرکسی که با فردی ملاقات می‌کرد به او داشت. تمام بقایای گذشته او به فراموشی سپرده خواهند شد. هرمان با او خداحافظی کرد و درحالی که فرانکا در را پشت سرش می‌بست، دستش را بالا گرفته بود.

به دنبال جان رفت و هر دو دولا دولا به سمت خانه همسایه رفتند. مسیر درختان از اینجا دیده می‌شد. هیچ راه دیگری نبود. هر دو در سکوت از تپه بالا رفتند و وارد جنگل شدند. درختان گرداگرد آن‌ها را فراگرفتند. خورشید ضعیف زمستانی از پشت شاخه‌های پوشیده از برف سوسو می‌زد و آن‌ها حتی در میانه روز تقریباً در تاریکی درحال پیشروی بودند. برف روی زمین تقریباً به عمق سی سانتی‌متر بود. فرانکا آرزو می‌کرد کفش‌های زمستانی‌اش را با خود آورده بود، زیرا چکمه‌های ضخیم پیاده‌روی‌اش در میان برف بسیار سنگین شده بودند. جان شاخه‌هایی پیدا کرد تا به عنوان چوب‌های پیاده‌روی از آن‌ها استفاده کنند. با خستگی به راهشان ادامه می‌دادند. از سرما دندان‌هایشان را به هم می‌فشردند و عرق از پشتشان سرازیر شده بود. جان می‌خواست همان‌طور که پیش می‌روند، سکوت برقرار باشد، بنابراین اصلاً صحبت نمی‌کردند.

جان تمامی سناریوهای ممکن را که برایشان تعلیم دیده بود بررسی کرد و سعی کرد تمام حرف‌های مریانش را به خاطر آورد. به دنبال پاسخی برای این موقعیت بود: چگونه زنده به سوئیس برسند. حتماً جوابی داشت. دستورالعمل‌های عبور مخفیانه از مرز را به خاطر آورد. این کار ممکن بود. هیچ‌گونه سیم‌خارداری یا دیواری وجود نداشت، تنها یک ردیف پست‌های استراق‌سمع. نگهبانان هم انسان‌اند، خوابشان می‌برد. زمانی که باید نگهبانی کنند، در زیر نور شمع نامه‌های خانواده‌هایشان را می‌خوانند. زمانی که در حال انجام وظیفه‌اند، باهم صحبت و شوخی می‌کنند و غذا می‌خورند. سوراخ‌هایی وجود دارند. نقشه نشان خواهد داد اکنون کجا هستند. مردان بسیاری فرار کرده بودند و با توجه به کمبود ماشین‌های جنگی آلمان، شاید تعداد نگهبانان مرز را کم کرده باشند. آن‌ها به تمام مأمورانی که می‌توانستند توی مرز شرقی با شوروی بجنگند و از ورود نیروهای متفقین به غرب جلوگیری کنند نیاز داشتند.

همان‌طور که جان پیش می‌رفت، فرانکا او را از پشت تماشا می‌کرد. حرکاتش عمدی و از پیش فکر شده بودند. نمی‌شد گفت آیا پاهایش او را تحت‌تأثیر قرار داده بودند یا به عمد با سرعت کمتری حرکت می‌کرد. بیشتر وزنش را روی چوب‌هایی که پیدا کرده بود می‌انداخت. فرانکا سعی کرد تصور کند آن سوی مرز چیست؛ این موضوع هیچ اهمیتی نداشت، تنها چیزی که مهم بود رسیدن به آنجا بود. اکنون دیگر زمان تعلل نبود. تنها شانسان این است که پیش از اینکه گشتاپو جسد دنیل را زیر کف‌پوش‌های کلبه پدرش کشف کند، از مرز عبور کنند. به محض اینکه او را پیدا کنند، تمام جاده‌ها مملو از مأمورانی می‌شوند و رفتن به سوئیس تقریباً غیرممکن می‌شود.

هر قدمِ سرمزده یک قدم نزدیک‌تر به مرز بود. کمتر از سی کیلومتر فاصله بود.

جان نگاهی به قطب‌نما انداخت. آسمان تقریباً دیده نمی‌شد. جنگل تمام چیزی بود که در اطرافشان می‌دیدند. پاهایش دردناک بودند، اما نمی‌دانست به دلیل پیاده‌روی‌های امروز است یا به این دلیل که هنوز کاملاً بهبود پیدا نکرده است، احتمالاً هر دو.

جان در کنار ریشه درختی که مدت‌ها پیش مرده بود منتظر فرانکا ایستاد. فرانکا شال‌گردنش را باز کرد و جان متوجه شد مدتی است به صورت فرانکا خیره شده است، گویی جواهری ارزشمند است. مأموریت هنوز هم باید اولویت اول او باشد، اما افکار بردن او به آمریکا هنوز در ذهنش بودند.

جان زمزمه کرد: «ساعت نزدیک به پنجه.» گرچه تمام نشانه‌های حیات انسانی ناپدید شده بودند. «خیلی زود هوا تاریک می‌شه، به‌نظرم نزدیک به ده کیلومتر رو رفته‌یم. حالت چطوره؟»

فرانکا گفت: «احساس می‌کنم هنوز توان دارم.»

«به‌نظرم باید حداقل چند ساعت دیگه بریم. حرکت کردن موقع شب خطرناکه، اما انتخاب دیگه‌ای نداریم. تاجایی که می‌دونیم، اون‌ها جسد برکل رو کشف کرده‌ان و همین‌الان نیروها رو دنبالمون اعزام کرده‌ان.»

«موافقم.»

«مراقب باش. مراقب باش کجا پا می‌ذاری و سعی می‌کنیم یه غار پنچ ستاره پیدا کنیم که شب رو اونجا بگذرونیم.»

«فوق‌العاده‌ست.»

«دیگه نگو من تو رو به بهترین جاها نمی‌برم.»

«تو واقعاً می‌دونی چطور کاری کنی که به یه دختر خوش بگذره.»

«اگه جایی رو پیدا نکردیم، چادر برکل رو داریم. آماده‌ای؟»

فرانکا گفت «آره» و پیاده‌روی را از سر گرفتند.

آرمین و گل، که سال‌ها پیش از به‌قدرت‌رسیدن سوسیالیست‌های ملی مأمور پلیس بود، به‌راحتی به گشتاپو رفته بود. موضوع فقط پیروی از قانون بود و قانون به او قدرت‌هایی می‌داد که در زمان پیوستن به نیروها در دهه ۱۹۲۰ خوابشان را هم نمی‌دید. چنین قدرتی متقاعدکننده بود و تصوراتش به‌عنوان مردی جوان در مرداب نازی‌ها، کاملاً ناپدید شده بودند. اکنون دیگر از همه‌چیز مصون بود و تنها به مافوق‌های مستقیمش پاسخ می‌داد؛ کسانی که تقریباً هیچ‌گاه از شیوه‌هایش انتقاد نمی‌کردند. به‌محض اینکه جریان متعفن اطلاعاتی روان شد، جایگاه او به‌عنوان عضوی مهم در اعمال قانون تحکیم شد. هیچ‌جایی برای ترحم یا ندامت نبود، نه در موقعیتی به این مهمی. ترحم مخصوص انسان‌های ضعیف بود و پشیمانی برای آنان که شکست خورده‌اند. او هیچ‌کدام از این دو نبود.

ساعت دوی بعدازظهر بود که صدای زنگ تلفنش بلند شد. و گل کاغذهای اداری‌ای را که میزش را فراگرفته بودند کنار زد و به‌سمت گوشی دست دراز کرد. از

تماس گوشی تلفن با گوشی احساس سرما کرد. عادت کردن به سلامی که امروزه همیشه از آن استفاده می‌کرد، در ابتدا کمی برایش مشکل بود. «درود بر هیتلر.»

«آقای وگل، همسر آقای برکلم.» تشخیص اضطراب در صدایش کار چندان مشکلی نبود. «شما می‌دونین همسر من کجاست؟ دیشب یا حتی امروز صبح از سر کار خونه نیومد. قبلاً هم شب رو بیرون می‌گذروند، اما نه تا این موقع. خیلی بهش زنگ زدم، اما گوشی رو جواب نمی‌ده.»

وگل قول داد برکل را پیدا کند و گوشی را قطع کرد. اصلاً دوست نداشت با همسر برکل صحبت کند، به‌خصوص زمانی که در چنین حالی بود. همسر خودش به‌اندازه کافی مایه‌آزردگی بود. برای اولین بار بعد از چندین ساعت ایستاد و با صاف کردن کمرش صدای تق‌تق مفاصلش بلند شدند. دفتر برکل دقیقاً کنارش بود. در بسته بود. وارد اتاقش شد و دید اتاق خالی است. میز برکل هم وضعیتی شبیه به میز خود او را داشت، اما برکل قرار ملاقات‌هایش را در دفترچه‌ای با جلدی چرمی یادداشت می‌کرد. در عرض چند ثانیه دفترچه را یافت و صفحات را ورق زد تا اینکه به اطلاعات ورودی دیروز رسید. برکل در تمامی بخش‌های شغلش بسیار دقیق بود و در نتیجه آدرس کلبه را در قسمت مربوط به بعد از ظهر گذشته، با خط بدی نوشته بود.

«رفته‌ای فرانکا گربر رو ببینی؟ این طور نیست؟ برکل، سگ پیر.» دفترچه را دوباره در میان انبوه برگه‌های روی میز گذاشت و تصمیم گرفت یک ساعت دیگر هم پیش از تحقیقات بیشتر صبر کند.

همسر برکل دوباره پانزده دقیقه بعد تماس گرفت. وگل این بار نتوانست به راحتی دست به سرش کند و مجبور شد به او قول بدهد سریع قضیه ناپدید شدن همسرش را پیگیری کند. وگل به همسر برکل اطلاع نداد که برکل برای ملاقات با دوست دختر جذابش در دوران نوجوانی رفته است. باتوجه به نبود هرگونه شماره تلفن و تنها یک آدرس در فایل فرانکا، وگل انتخاب دیگری نداشت. به سمت ماشینش روانه شد و با خود فکر کرد آیا برکل می خواهد همسرش را ترک کند. شیوه ها و راه هایی برای انجام این کارها وجود داشتند و کشیدن شریک زندگی اش به وسط زندگی عشقی اش اصلاً درست نبود. به رغم افکارِ در پس ذهنش که در مورد عصاهایی بودند که فرانکا قرض گرفته بود، وگل بیشتر مسیر کوهستانی تا کلبه را به دلیل به خاطر کنترل نکردن امیالش لعنت فرستاد.

ساعت از چهار گذشته بود که وگل به کلبه رسید. زمانی که از ماشین پیاده می شد، بلند فحش داد، چرا که می دانست باید در تاریکی به شهر بازگردد. کلبه متروکه به نظر می رسید، اما ردپاها و رد لاستیک ها در برف چیز دیگری می گفتند. یک نفر آنجا بوده است. چشمانش را به زمین دوخت و حداقل دو خط لاستیک متفاوت دید. چندین نفر و احتمالاً دو یا چند ماشین اینجا بودند. برق های کلبه خاموش بودند و سکوت همه جا را فرا گرفته بود. نه صدای تلفن، نه صدای غرزدن همسرش، نه صدای مظنونینی که زیر شکنجه گریه می کردند. این آرامش را بسیار دوست داشت. سال ها بود که این قدر احساس تنهایی نکرده بود. یکی دو بار به در کوبید، پاسخی نیامد. در قفل بود. خانه را دور زد تا به پنجره ای کوچک رسید و به داخل اتاق خواب زل زد، آن قدر تمیز بود که می شد گفت اخیراً هیچ کس در آن نخواستیده بود، اما روتختی کمی چین خورده بود و موم شمع های روی پاتختی تازه بودند. به سمت در ورودی رفت و با لگد به جانش افتاد. با ضربه سوم در باز شد. بسیار به خودش مغرور بود که هنوز در پنجاه سالگی توانایی این کار را دارد.

ساعت پاندولی راهرو با زنگ‌های پیاپی به او خوشامد گفت و او بلند فریاد زد، با علم به اینکه هیچ صدایی جوابش را نخواهد داد. از راهرو به سمت اتاق نشیمن روان شد و بخشی از زمین را دید که به وضوح از دیگر بخش‌های کفپوش تمیزتر بود. کمی خم شد تا با نوک انگشت آن قسمت را لمس کند و سطح نرم آن را بر نوک انگشتانش حس کرد.

پس از اینکه از روی دو زانو بلند شد، چراغی روغنی را در گوشه اتاق روشن کرد. به آشپزخانه سرک کشید. بسیار تمیز بود، اما خاکستر درون اجاق گاز هنوز تازه بود، حداکثر یک یا دو روز پیش روشن شده بود. از آشپزخانه به اتاق نشیمن آمد و دیوارهای خالی را از نظر گذراند. تقریباً پنج دقیقه‌ای را صرف بررسی اتاق کرد تا اینکه متوجه سوراخی کوچک در دیوار پشتی شد. انگشتش را روی سوراخ کشید و احساس کرد این سوراخ جای گلوله است. همین سوراخ گلوله کافی بود که به دنبال گشتاپو برود، اما می‌دانست موضوع چیزی بیش از این است و همین‌طور به جست‌وجو ادامه داد. هرکس اینجا بوده، با عجله کلبه را ترک کرده است. در پوشاندن رد خود عملکرد خوبی داشته است، اما همیشه چیزی هست که مجرمان فراموش می‌کنند، هر قدر هم که فکر کنند دقیق عمل کرده‌اند.

و گل به اتاق خواب اصلی رفت و کمد‌ها را به هم ریخت. زیر تخت را نگاه کرد و چیزی جز یک سری لباس‌های قدیمی که در کمد آویزان بودند و یک سری وسایل ضروری زنانه پیدا نکرد. به اتاق خواب دیگر رفت. در کمد با صدای بلندی باز شد و در آنجا لباس‌های زنانه و مردانه را در کنار هم یافت و چیز زیادی دست‌گیرش نشد. پنج دقیقه دیگر را هم صرف جست‌وجو در کمد و پاتختی کرد و سپس روی تخت نشست تا افکارش را متمرکز کند. فنرهای تخت زیر وزن زیادش شکستند.

سپس نسیم را احساس کرد: مقدار کمی هوای سرد روی پوست پاهایش بالاتر از لبه جوراب‌هایش، جایی که شلوارش آن را نپوشانده بود. به زمین خیره شد و متوجه شکافی بین کفپوش‌ها شد. ایستاد و تخت را کنار زد و کفپوش‌ها همگی نمایان شدند. به آشپزخانه رفت تا چاقویی برای بلندکردنشان پیدا کند و کمی بعد به چشمان خون‌بار و مرده‌دنیل برکل زل زده بود.

کارولاین بیدرمن خود را همسایه خوبی می‌دانست، همسایه‌ای که مراقب دیگران است. در ابتدا حس وظیفه بود که او را به خانه پیرمرد می‌کشاند، اما در طول زمان، نوعی علاقه‌ای خالص به هرمان پیدا کرده بود و حتی برای دیدن او در بازدیدهای منظمش انتظار می‌کشید. همسرش تمایل داشت در خانه بماند و در حال نوشیدن چای قرمز روزنامه بخواند یا به رادیو گوش کند. پسرانش جان‌شان را تقدیم حکومت رایش کرده بودند و دخترانش مدت‌ها بود از اینجا رفته بودند. یکی با کارمند دولتی در برمن ازدواج کرده بود و دیگری با یکی از سروان‌های ارتش در فرایبورگ نامزد کرده بود؛ بنابراین خوب بود کسی باشد که کارولاین بتواند از او مراقبت کند. اکثر روزهای هفته به دیدن هرمان می‌رفت و همان‌طور که هرمان داستان‌های جذاب گذشته را تعریف می‌کرد، کارولاین شام را می‌پخت. دیدگاه‌های سیاسی هرمان بیشتر به لیبرال‌ها می‌گرایید، که در جامعه امروز حرف‌های زشتی تلقی می‌شدند، اما برای کارولاین اهمیتی نداشت. پیرمردها به این جور حرف‌ها عادت داشتند.

او به زیرگلدانی دست دراز کرد تا کلید در جلویی خانه هرمان را بردارد و متوجه شد در جهت مخالف جهتی که خودش همیشه کلید را می‌گذاشت قرار گرفته

است. این موضوع کمی تعجبش را برانگیخت. کلید را برداشت. هرمان روی صندلی‌اش چرت می‌زد و کارولاین مستقیم به آشپزخانه رفت تا شروع به پخت کاسرول سبزیجات کند. هرمان از صدای خرد کردن سبزیجات بیدار شد و از روی صندلی صدایش زد.

«لازم نیست بلند شین آقای گربر. منم.»

پنج دقیقه بعد کاسرول آماده پختن بود و کارولاین پیش از رفتن نزد آقای گربر آن را در فر گذاشت.

«کارولاین، تو خیلی مهربونی.»

«تمام سعیم رو می‌کنم آقای گربر. غذا بیست دقیقه دیگه آماده می‌شه. دوست دارین دوباره برگردم؟»

«نه، نیازی نیست.»

«امروز کسی به دیدنتون اومده بود؟»

«آره، برادرزاده بزرگم فرانکا وقتی داشت پیاده روی می‌کرد گم شده بود. امروز صبح رسید اینجا و یه کمی استراحت کرد. باهم ناهار خوردیم و بعد هم رفت. از

دیدنش خیلی خوش حال شدم. سال‌ها از آخرین باری که دیدمش می‌گذره، نمی‌دونم چند سال.»

کارولاین دوست داشت بیشتر بداند. «فرانکا همون کسی نیست که با اون مخالف‌های وحشتناک توی مونیخ که علیه رهبر صحبت کرده بودن دچار مشکل شده

بود؟»

«آره، خودش بود، اما زمان محکومیتش رو گذروند و حالا زندگی جدیدی رو از سر گرفته.»

کارولاین گفت: «البته. همه لیاقت شانس دوباره رو دارن. البته، تقریباً همه. من دیگه باید برم. اگه به چیز دیگه‌ای نیاز داشتن، حتماً بهم خبر بدین، فردا

می‌بینمتون.»

درحالی که صدای تشکر پیرمرد در گوشش زنگ می‌زد او را ترک کرد، اما افکارش جای دیگری بودند. احتمالاً چیز مهمی نبود، اما با وجود هرآنچه امروز می‌گذشت، بهتر بود مراقب باشد. مطمئن بود حق با پیرمرد است و فرانکا فقط گمراه شده است. باین حال او از دشمنان شناخته‌شده کشور است، حداقل در گذشته و مرز هم بسیار نزدیک است. چرا شب‌هنگام پیاده‌روی می‌کرده و چرا از همسایه‌های عموییش نخواستہ است او را به خانه برگردانند؟ لحاف شب روی شهر کشیده شد و درختان جنگل کم‌کم به رنگ سیاه درآمدند. بله بهتر بود این موضوع را گزارش می‌داد. پلیس محلی حتماً خیلی خوش حال می‌شود.

برای وگل خیلی سخت بود جسد همکارش را زیر کف‌پوش‌ها در آن حالت در وسط کوه‌ها رها کند، اما او بهتر از هرکسی می‌دانست نباید صحنه جرم را دست‌کاری کند. او هرگز در زمان حیات برکل او را دوست خود نمی‌دانست، اما مرد خوبی بود، مرد خانواده و از خدمتگزاران وفادار به حکومت رایش. مرگش موجب شد ویژگی‌هایی که وگل در زمان حیاتش هرگز در او ندیده بود را بهتر ببیند. در زمان بازگشت به فرایبورگ، نفرت از قاتل برکل در وجودش شعله می‌کشید. بن‌دانگشتانش در اثر فشار زیاد روی فرمان سفید شده بودند و دندان‌هایش از فرط فشار به درون لثه‌هایش فرو رفته بودند. در بیرون از دفتر گشتاپو به خود زحمت نداد ماشینش را جای همیشگی پارک کند، در عوض آن را در زاویه بدی در پیاده‌رو رها کرد. تمام افسران وظیفه را برای جلسه اضطراری خبر کرد. هر چیزی را که دیده بود تعریف کرد. مأموران دیگر بسیار شوکه شده بودند و همگی قسم خوردند از هرزه‌قالتی که جرئت کرده است مرتکب چنین عمل بی‌رحمانه و فجیعی شود انتقام بگیرند. به دلیل اینکه هیچ تصویری از فرانکا در فایلش نبود، برای کشیدن تصویرش با استفاده از خاطرات مأمورانی که او را می‌شناختند هنرمندی به آنجا آمد.

وگل گفت: «ماشینش جلوی کلبه نبود. تمام جاده‌ها رو تا شعاع هشتاد کیلومتری و تا نزدیکی مرز در تمامی جهات مسدود کنین. پادگان ورماخت محلی رو هم برای کمک توی جست‌وجوها خبر کنین. احتمالاً سعی داره به سمت سوئیس بره. شک ندارم. دیگه جایی برای رفتن نداره. هیچ کس نمی‌تونه توی این کشور خودش رو از ما مخفی کنه. با تمام ایستگاه‌های پلیس محلی تماس بگیرین. مطمئنم کسی چیزی می‌دونه. می‌دونیم عصاها رو چند هفته پیش گرفته و گفته برای دوست‌پسرش‌ان که در حال اسکی کردن آسیب دیده. احتمالاً کسی همراهشه.» پیش‌از اینکه وگل دوباره شروع به صحبت کند، مأموران بین خود پچ‌پچ کردند. «نباید بذاریم این هرزه‌خائن از چنگمون فرار کنه. هیچ کس با گشتاپو چنین کاری نمی‌کنه. ما خودمون قانونیم و قصاص سختی در انتظارشه.» مشتش را به دیوار کوبید. «اون رو زنده برام بیارین. دوست دارم چند ساعت آخری که روی این کره‌خاکی می‌گذرونه وحشتناک باشه.»

پاسگاه بورشاو نیم ساعت بعد تماس گرفت و وگل درخواست جلسه دیگری کرد و این بار سه برابر مأموران بیشتری حضور پیدا کردند. مأموران همگی مانند دسته‌ای از سگ‌های انتقام‌جو برای ریختن خون فرانکا زوزه می‌کشیدند. تمامی منابع آن‌ها بین بورشاو و مرز به کار گرفته خواهند شد. آن فاحشه‌خائن هرگز رنگ سوئیس را هم نخواهد دید.

پاهای فرانکا مانند بلوکه‌هایی از یخ بودند. اگر قبلاً اینجا ردپایی بود، اکنون کاملاً از بین رفته بود و آن‌ها مجبور بودند هر پایشان را از برف بیرون بکشند تا قدم بعدی را بردارند. ساعت از ده گذشته بود و پاهای فرانکا با هر قدم بیش‌از گذشته درد می‌گرفتند. جان کمتر از یک متر جلوتر از او بود و او هر چند دقیقه دست

دراز می کرد تا پشت کمر جان را با دست دیگرش لمس کند و نشان دهد هنوز به دنبالش می آید و جان را نیز ترغیب به رفتن کند. ذهنش دیگر کاملاً پوچ شده بود و چیزی جز نیاز به قراردادن یک پا در مقابل پای دیگر و سرمای سوزناک هوا در آن نبود. چشمانش به تاریکی عادت کرده بودند. ماه تنها زمانی دیده می شد که روزه‌ای میان شاخ و برگ درختان اجازه می داد نور نقره‌ای رنگش به پایین بتابد. تعداد درختان در نقاط مختلف فرق داشت. گاهی در مقابلشان زمین پهناوری را می دیدند که باید طی می کردند، گاهی دسته‌ای از درختان ریزبرگ که تمام شاخ و برگشان ریخته بود. تنه‌های درختان مانند میخ‌های غول‌پیکر، مستقیم به آسمان شب فرورفته بودند. از خانه‌هایی گذشتند که داخلشان گرم به نظر می رسیدند و دود از میان دودکش‌هایشان به آسمان می رفت. همه جا سکوت مرگ‌باری حاکم بود. هرگز توقف نکردند.

تقریباً نیمه‌شب بود که جان انگشتش را بالا گرفت و فرانکا هم پشت سرش ایستاد. فرانکا دستانش را روی پاهایش گذاشت و از کمر خم شد. جان اشاره کرد صاف بایستد و به سمت جلو حرکت کند. فرانکا همراه با درد، سوزش و انجمادی که هر کدام سعی داشتند بر یکی از بخش‌های بدنش پیروز شوند، به درختی تکیه داد. نفس‌های سنگین بودند و زمانی که جان به سمتش برگشت، درحال نفس‌نفس زدن بود.

جان درحالی که با انگشتش به سمت جایی اشاره می کرد گفت: «میون اون صخره‌ها یه غار هست. می بینی؟»  
فرانکا غار را ندید، اما در هر صورت پاسخ مثبت داد.

«باید چند ساعتی استراحت کنیم. دنبالم بیا.»

جان پیش از اینکه به پشت سر نگاه کند، پنج‌شش قدمی جلو رفت. فرانکا هم آهسته به دنبالش می‌رفت و انرژی وجودش از زمانی که توقف کرده بودند، در حال افول بود. جان دستش را که دستکش داشت به سمتش دراز کرد و فرانکا دستش را در آن قفل کرد. در کنار هم و در سکوت شب پیش رفتند، تا اینکه غار به شکل سوراخی تیره‌تر در برابر صخره خاکستری مقابلشان ظاهر شد. جان چراغ‌قوه‌ای از داخل کوله‌پشتی‌اش درآورد که فرانکا اصلاً نمی‌دانست وجود دارد. به محض تاباندن نور به داخل غار، جوجه‌تیغی‌ای بیرون پرید.

«می‌خواستم مطمئن بشم مزاحم مادرِ خرس‌ها یا چند تا گرگ نمی‌شیم.»

فرانکا می‌خواست افکارش را تصدیق کند، اما ضعیف‌تر از آن بود که بتواند صحبت کند. جان دست دراز کرد تا کوله‌پشتی فرانکا را از پشتش بردارد. با برداشتن کوله‌پشتی، فرانکا احساس سبک‌بالی می‌کرد و جان او را به داخل غار هدایت کرد و روی برگ‌های خشکی که زمین را پوشانده بودند نشانده. به داخل کوله‌پشتی‌اش دست برد و شیشه‌ای نیمه‌پر از آب بیرون کشید و به فرانکا تعارف کرد. مایع سرد جانی دوباره به فرانکا داد.

جان برای برپا کردن آتش هیزم جمع کرد. در طول چند دقیقه، آتش خوبی در انتهای غار در حال سوختن بود.

فرانکا زمزمه کرد: «پیدامون نمی‌کنن؟»

«اگه دقیقاً پشت سرمون باشن، شاید پیدامون کنن، اما به این آتیش نیاز داریم. می‌تونیم سه ساعتی اینجا استراحت کنیم. بعد به سمت مرز می‌ریم.»

زمانی که کنار فرانکا نشست، پاهایشان باهم در تماس بود. جان نقشه‌ای بیرون آورد. فرانکا یک سمت نقشه را گرفت و جان سمت دیگرش را.

جان گفت: «به نظرم رسیدیم، تقریباً شونزده کیلومتر با مرز فاصله داریم. اگه شبونه حرکت کنیم، صبح زود اونجاییم.»

«توی روشنایی روز از مرز رد می‌شیم؟»

«نه. اول باید نگاهی بندازیم. به نظرم می‌تونیم توی این اطراف از مرز عبور کنیم.» او به منطقه‌ای در نزدیکی روستای اینسِلینگن اشاره کرد. «اینجا توی دامنه‌های

جنگل مسیری هست که به دفتر گمرک سوئیس اون طرف مرز می‌رسه. می‌تونیم نه‌ری رو دنبال کنیم که ما رو به اونجا می‌رسونه. طبق این نقشه، اونجا هیچ

نگهبان و پست استراق‌سمعی نیست. نقطه کوره، گودال باریکی که فراموشش کرده‌ان. تا حالا اونجا رفته‌ای؟»

«نه، وقتی بچه بودم رفته‌م سوئیس، اما لازم نبود توی ظلمات شب توی سفر علمی مدرسه‌مون دزدکی از مرز رد بشیم.»

«این کار باعث می‌شد سفر علمی تون یه کمی هیجان‌انگیز بشه.»

«معلم‌هامون به اندازه تو حس ماجراجویی نداشتن.»

«اون نه‌رو پیدا می‌کنیم و شب از اونجا از مرز عبور می‌کنیم. فردا همین موقع امن و امان توی سوئیسیم.»

«تو همه چی رو خیلی ساده نشون می‌دی.»

«هیچ چیز پیچیده‌ای وجود نداره.»

«تو مأموریتت را به خوبی انجام دادی.»

جان یک تکه چوب به درون آتش انداخت. «آره، به نظرم تا حدی همین طوره.» بلند شد، در حالی که قادر نبود در غار صاف بایستد. «وقت غذا خوردنه.» نان و پنیری را که همراه خود آورده بودند برداشتند و در عرض چند دقیقه مقداری که برای شام کنار گذاشته بودند تمام شد. جان یکی از کنسروهای گوشت را باز کرد. فرانکا کنسروش را به سرعت خورد و همان طور که جان کنسروش را می خورد، محو او شده بود. قوطی خالی با صدای نرمی در انتهای غار به زمین گذاشته شد. جان کنار فرانکا نشست و هر دو به قلب آتش زل زدند.

«بعدش چی، وقتی از مرز گذشتیم؟»

«به نظرم من باقی جنگ رو توی یه بازداشتگاه توی سوئیس کنار بقیه پناهجوها و زندانی‌های جنگی‌ای که از مرز فرار کردن می گذروم. تو چطور؟»

«من به شهر برن می رم. اونجا یه مقر داریم. اطلاعاتم رو گزارش می کنم و احتمالاً به خونه می رم و منتظر مأموریت بعدی م می مونم.»

«قهرمان باز می گردد، نه؟»

«نه کاملاً. اما خب جنگ هم بالاخره تموم می شه. اون موقع چی کار می کنی؟»

«نمی دونم. با تموم اتفاق‌هایی که افتاده‌ان، فقط سعی می کنم روی زنده‌موندن تمرکز کنم. خیلی به بعداز اون فکر نکرده‌م. به نظرم برمی گردم مونیخ و کار

بازسازی رو شروع می‌کنم. بازسازی زندگی خودم و همین‌طور کشورم. مهارت‌های من تقاضای زیادی دارن.»

«آلمان قبل از نازی‌ها هم وجود داشته و بدون اون‌ها هم ادامه پیدا می‌کنه.»

«شاید، اما پاک کردن لکه‌ای که به جا گذاشته‌ان، کار مشکلیه.»

جان سرفه کرد و صدایش در فضای بسته غار طنین انداخت. «امیدوارم وقتی تموم این مشکل‌ها تموم شدن، هنوز هم باهم در ارتباط باشیم، اگه تونستیم. من بهت خیلی مدیونم.»

«من هم به همین اندازه بهت مدیونم، برای کاری که توی کلبه برام کردی و البته وقتی پیدات کردم.»

«وقتی پیدام کردی؟ تو زندگی‌م رو نجات دادی.»

«وقتی هیچ هدفی نداشتم تو بهم هدف دادی. تو همون چیزی بودی که اون زمان بهش نیاز داشتم.»

«تو هم همین‌طور.»

آتش کم‌جان شد و جان دست دراز کرد تا کمی چوب خشک دیگر به داخلش بیندازد.

«دوست داری همراهم بیای آمریکا؟ می‌دونم که با اینجا خیلی فرق داره و خیلی هم دوره، اما شاید خوشتر اومد.»

«فیلادلفیا؟»

جان گفت: «چرا که نه؟ فیلادلفیا شهر فوق‌العاده‌ایه، اما آزادی هر جا دوست داری بری.»

فرانکا تکه چوبی برداشت و پیش از اینکه پاسخ دهد چند ثانیه‌ای آتش را به هم زد. «بیا فعلاً روی زنده‌موندن تمرکز کنیم، خب؟ بعد می‌تونیم درمورد آینده تصمیم بگیریم.»

جان گفت: «البته. من خیلی هیجان‌زده شدم.» بازویش را دور شانه‌های فرانکا حلقه کرد. «یه کمی بخواب. سه ساعت دیگه دوباره راه می‌افتیم.»

فرانکا کیسه خواب را از کوله‌پشتی‌اش درآورد و روی زمین غار پهن کرد، که البته بسیار نرم‌تر و راحت‌تر از چیزی بود که تصور می‌کرد. جان همچنان نشسته بود و به دهانه غار و ظلمات شب زل زده بود. آخرین فکر فرانکا پیش از اینکه خوابی عمیق او را دربرگیرد، این بود که جان چه زمانی دراز می‌کشد.

دوباره برکل را در خواب دید، اما این بار صدها سرباز نیزه‌ها، شمشیرها و مشعل‌های شعله‌وری به هوا پرتاب می‌کردند و هم‌زمان آهنگ‌هایی را که فرانکا در نوجوانی به‌عنوان یکی از اعضای گروه دختران آلمانی می‌خواند فریاد می‌زدند. برکل خونین و تکه‌تکه بود و جای گلوله‌هایی را که فرانکا به بدنش شلیک کرده بود نشان می‌داد. یک سگ آلمانی با افساری آهنین در اطراف گردنش، در دست برکل بود. انبوهی از سربازان دیوانه آلمانی او را در جنگل دنبال می‌کردند و مشعل‌هایی که در دست داشتند، شب را به‌گونه‌ای روشن می‌کردند که او در واقع در حال دویدن روی سایه خود بود.

زمانی که چشمانش را باز کرد، شعله‌های آتش را مقابلش دید و قلبش به شدت به دیوارهٔ سینه‌اش کوبید. به نظر می‌رسید از وقتی خوابیده، جان از جایش تکان هم نخورده است.

جان گفت: «ساعت سه صبحه. وقت رفتن شده.»



«چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم آقای وگل؟»

«گزارشی دریافت کردم درباره اینکه دیروز مهمون داشتین.»

«همسایه‌م، کارولاین، اکثر روزها برای دیدنم به اینجا می‌آد. کمکم می‌کنه...»

وگل گفت: «با من بازی نکن پیرمرد.» هر کلمه تهدیدی بود. «من دنبال فرانکا گربرم. شنیدم دیروز اینجا اومده. اون یکی از همکارهام رو کشته، مرد شریفی که دو تا بچه داشته. برادرزاده‌ت با خون سردی تمام بهش شلیک کرده.»

«نمی‌دونم درمورد چی صحبت می‌کنین. من سال‌هاست که فرانکا رو ندیده‌م.»

«وقتم رو تلف نکن گربر. ما می‌دونیم اون اینجا بوده. نمی‌تونی گولم بزنی. چی گفت؟ گفت داره کجا می‌ره؟ تنها بود؟» وگل با کف دست فنجان قهوه را کنار زد. فنجان از روی میز به پایین افتاد و در برخورد با کاشی‌های کف آشپزخانه تکه‌تکه شد.

«فکر می‌کنی من ازت می‌ترسم؟»

«به‌نظرم باید بترسی. اینجا هیچ‌کس نمی‌تونه کاری برات بکنه.» به اطراف میز و پنج سربازی که یونیفرم گشتاپو بر تن داشتند و تفنگ‌هایشان را به سینه چسبانده بودند نگاهی انداخت. «من می‌تونم همین‌الان از خونه بیرون ببرمت و توی خیابون بهت شلیک کنم و هیچ دادگاهی توی حکومت رایش محکوم نمی‌کنه.»

می‌تونم توی یه سلول زندانی‌ت کنم و تا سر حد مرگ گرسنگی بدم بهت یا اینکه فقط برای سرگرمی خودم شکنجه‌ت کنم. پس دوباره سؤال می‌کنم. اون برادرزاده فاحشه‌ت گفت داره کجا می‌ره؟»

«مراقب حرف دهنت باش! من یادمه زمانی رو که این کشور بهترین بود، زمانی که آلمان سنگر صنعت و هنر بود، زمانی که قلدرهایی مثل تو توی سایه‌هایی که بهش تعلق دارین مخفی شده بودن. اما امروز یه بازوبند و یه سنجاق سینه می‌پوشی و فکر می‌کنی این باعث می‌شه بهم مسلط باشی؟»

و گل تپانچه‌اش را درآورد و به سمت هرمان نشانه گرفت.

پیرمرد حتی به خود نلرزید.

«من سال‌هاست کسی رو نکشتم. مجبورم نکن امروز این کار رو بکنم. بگو فرانکا کجاست. قبلاً گفتم اون همکارم رو کشته. تنها بود یا کسی هم همراهش بود؟»

«من هم گفتم سال‌هاست اون رو ندیده‌م.»

و گل چخماق اسلحه را کشید و آن را به سمت پیشانی هرمان نشانه رفت.

«من دیگه پیر شدم و گل. مرگ دیر یا زود سراغ همه‌مون می‌آد. من از مرگ نمی‌ترسم، از تو هم نمی‌ترسم. پس زود باش، شلیک کن. چون حاضرم بمیرم تا اینکه پوست و گوشتم رو به خواسته‌های یه عروسک خیمه‌شب‌بازی از خودراضی‌ای مثل تو بفروشم.»

«هرطور دوست داری.» و گل ماشه را کشید...

درد پاهایش در اثر سرمای مطلق بی حس شده بود. الان دیگر سرمازدگی به یکی از دغدغه‌های مهمش تبدیل شده بود. ساعت‌ها پیاده‌روی در برف باعث شد پاهایش مانند بلوکه‌های یخی‌ای شوند که فقط تعادلش را رویشان حفظ می‌کرد. فرانکا از توقف برای صبحانه بسیار استقبال کرد. الان دیگر نمی‌توانستند آتش روشن کنند. کنار گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردند.

«اگه پیدامون کردن چی کار باید بکنیم جان؟»

«باید مطمئن بشیم هچین اتفاقی نیفته.»

جان پتویی برای نشستن پهن کرد و شیشه‌ای آب به دست فرانکا داد. بدنش در حسرت خوابیدن بود، اما زمان کافی نداشتند.

جان گفت: «باید مراقب باشیم آب بدنمون کم نشه. البته میون این همه آب یخ‌زده دغدغه‌عاقلانه‌ای به نظر نمی‌رسه.»

فرانکا نان بیات و پنیری را که جان به سمتش گرفته بود برداشت. پیش از اینکه لقمه را فرودهد، آن را سه بار جوید. جان نقشه‌مرز سوئیس را بیرون کشید. فرانکا با خود فکر کرد این نقشه چقدر دقیق است؟ به خصوص که زندگی‌شان به آن وابسته است.

«ما احتمالاً فقط هشت کیلومتر یا کمی بیشتر با مرز فاصله داریم. حالت چطوره؟»

«حالم خوبه. احساس می‌کنم به زودی می‌رسیم سوئیس. تو چی؟»

«من هم همین‌طور.»

فرانکا به درختی تکیه داد و سرش را بالا کرد تا بدنه آن را که تا ده متر یا بیشتر به آسمان رفته بود ببیند. بوی صبح جنگل و بوی درخت کاج همراه با بوی خاک و برف در هوا پراکنده شده بود. آشنا بودن بو تسکینش می‌داد. اینجا خاک او بود. مأموران گشتاپو بودند که به آن‌ها تجاوز کردند. ابرهایی که پایین‌تر بودند، به پنبه‌ای کثیف می‌ماندند. نسیم ملایمی از جنوب به طرفشان می‌وزید و بر سر راهش شاخه‌های درختان را نیز می‌لرزاند. جان چاقویی از کمر بندش بیرون کشید و آخرین تکه از پنیرها را برید و تکه‌ای به دست فرانکا داد.

فرانکا سؤال کرد: «اگه جنگی در کار نبود تو چی کار می‌کردی؟»

«نمی‌دونم. فکر نمی‌کنم شرکت پدرم رو می‌گرفتم دستم، حتی اگه جنگی نبود. باید دلیل دیگه‌ای برای جنگیدن پیدا می‌کردم. شاید هنوز متأهل بودم. نمی‌دونم. تو چی؟»

«برای من همه‌چی به این سادگی نبود. اگه جنگی در کار نبود، ما هنوز نازی‌ها رو داشتیم و جنگ داخلی کشورمون ادامه داشت.»

«اگه نازی‌ها نبودن چطور؟»

«نمی‌دونم. از وقتی نوجوون بودم فقط اون‌ها رو اطرافم دیدم.»

«تو دیگه نمی‌تونی اینجا زندگی کنی، نه تا وقتی اون‌ها بر سر کارن.»

«من آمادم. زندگی گذشته‌م خیلی وقت پیش مرد.» تکه‌ای پنیر در دهانش گذاشت. دوباره گفت: «من آمادم.» هر دو چند ثانیه‌ای ساکت شدند. «اینجا دیگه چیزی برای من نداره. الان دیگه کشوری ندارم، خانواده‌ای ندارم، فقط خودمم و خودم.»

اگر زنده از مرز می‌گذشتند، این تصمیمی بود که باید خود فرانکا می‌گرفت، تازه اگر زنده می‌ماندند. پاهای جان تمام شب درد می‌کردند و او دستانش را روی آن‌ها گذاشته بود تا بدترین قسمت‌های درد را ماساژ دهد. بدنش تشنه‌ی خواب بود. می‌دانست اگر همین‌ان روی پتو دراز بکشد، خواب به سراغش خواهد آمد و نازی‌ها پیدایش خواهند کرد و بعد هر دو می‌میرند. وقت رفتن بود. جان بلند شد.

«چرا من رو از میون برف‌ها نجات دادی؟»

«منظورت چیه؟»

«من یونیفرم لوفت‌وافه تنم بود. تاجایی که تو می‌دونستی، من هم بخشی از رژیم بودم که زندگی و کشورت رو نابود کرده‌ان. چرا نجاتم دادی؟»

«چون تو انسانی و من هم پرستار. کارم همینه.»

«اما تو جونت رو برای یه غریبه به خطر انداختی، غریبه‌ای که خلبان لوفت‌وافه بود.»

«به چیزی برای ادامه‌دادن نیاز داشتم.»

جان گفت «همه نیاز داریم» و به فرانکا کمک کرد بلند شود. «حالا دیگه باید راه بیفتیم. تا یکی دو ساعت دیگه به مرز می‌رسیم.»

وگل نقشه را روی میز آشپزخانه پهن کرد و مطمئن شد خون گریب که همه‌جا پاشیده بود آن را لک نکند. نمی‌توانستند از رودخانه راین شنا کنند، نه در ماه ژانویه. احتمالاً به سمت اینسلینگن خواهند رفت، جایی که مرز بین سوئیس و آلمان در راستای چشمه‌ای یخ‌زده است. همین‌الان هم پنجاه نفر از مأموران را به آنجا اعزام کرده بود تا مسیر حرکتشان در میان جنگل را ریزه‌ریز جست‌وجو کنند و صد نفر هم در حال گشتن تا شعاع شانزده کیلومتری اینجا بودند. به‌زودی آن فاحشه را مثل موشی در تله گیر خواهد انداخت و انتقامی تدریجی را از آن خود خواهد کرد. باید از او مثال می‌ساختند. آیا امکانش هست او را همچون کاری که گشتاپو در مناطق اشغالی کرده بود در وسط شهر به دار بیاویزند؟ انتظار می‌کشید در این مورد با رؤسایش صحبت کند. دوباره نقشه را جمع کرد و به سمت ماشین راهی شد و همراهانش نیز همراهش آمدند. تا مرز ۴۵ دقیقه رانندگی بیشتر نبود و او قصد داشت زمانی که فرانکا را پیدا می‌کنند، آنجا باشد و زمانی که دخترک متوجه می‌شود هیچ قدرتی در جهان برتر از قدرت او نیست صورتش را ببیند.

اکنون دیگر هر گام پیروزی کوچکی بود. تمام سختی پیاده‌روی‌های چند روز گذشته اکنون دیگر در بدن‌های کوفته‌شان نمود پیدا کرده بودند. جان برای برداشتن هر قدم در برف، از چوب‌هایی که برای خود تهیه کرده بود به‌عنوان حامی کمک می‌گرفت و وزنش را روی آن‌ها می‌انداخت.

جان گفت: «دیگه داریم می‌رسیم. به‌زودی آزاد می‌شی، برای اولین بار از زمانی که نوجوون بودی.»

چقدر طعنه‌آمیز بود که فرانکا باید روزهای آزادی‌اش را در بازداشتگاهی در سوئیس می‌گذراند، در حالی که قادر نبود کار کند، اما این جنگ به‌زودی پایان می‌یافت. جان آرزو داشت کسی باشد که طعم آزادی را به فرانکا می‌چشاند. مأموریتش اکنون شکل دیگری به خود گرفته بود. روزی را تصور می‌کرد که میکروفیلیم را خودش به بیل داناوان تحویل دهد، دست‌دادن با او، پرچم کشورش، اما در تمام افکارش ردپایی از فرانکا بود. هر چشم‌اندازی از آینده فرانکا را در خود داشت، که نوعی آسایش و دلیلی برای زنده ماندن به او می‌داد.

همچنان در برف به پیش می‌راندند. جان مطمئن بود برکل تا الان پیدا شده و نیروهای جست‌وجوی گشتاپو بهشان خیلی نزدیک‌اند. کمتر از دو کیلومتر با چشمه‌ای که آن‌ها را به سمت مرز هدایت می‌کرد فاصله داشتند، اگر نقشه درست باشد.

به مکان مسطحی رسیدند. جادهٔ پیش‌رویشان دو قسمت شده بود. جان به فرانکا اشاره کرد بایستد و خودش به‌تنهایی جلو رفت و سرش را از میان درختان بیرون برد. به انتهای هر دو طرف جاده نگاهی انداخت. همه‌جا بسیار ساکت بود و تا پیش‌از پیچ جاده و تاجایی که چشم کار می‌کرد، موجودی دیده نمی‌شد. جاده تنها یک تا دو متر با درختانی که آن‌ها ازشان سر درآورده بودند فاصله داشت. درختان سمت دیگر جاده نزدیک به دویست متر یا بیشتر با لبهٔ جاده فاصله داشتند. هنگام عبور از جاده و رفتن به سمت دیگر، چند دقیقه‌ای در معرض دید خواهند بود، اما راه دیگری به ذهنش نمی‌رسید. چشمه‌ای که آن‌ها را به سمت آزادی

می‌برد، نزدیک به یک کیلومتر با اینجا فاصله داشت. احتمالاً در این نزدیکی پست‌های استراق‌سمع قرار داشتند و جاده مدت زیادی این‌گونه ساکت و خاموش نخواهد ماند.

الان دیگر فرانکا هم کنارش ایستاده بود.

«جنگل هم‌راهمونه. این تنها دلیلیه که هنوز زنده‌یم. بیرون از جنگل می‌میریم.» به سمت دیگر جاده و زمین مسطح و درخت‌های آن طرف اشاره کرد. «چشمه‌ای که می‌خوایم بهش برسیم احتمالاً توی انبوه درخت‌های اون طرفه. باید از اینجا بریم تا دوباره توی جنگل مخفی شیم. من مطمئنم تا الان جسد برکل رو پیدا کردن و حالا دنبالمون‌ان. دیگه جایی جز اینجا برامون وجود نداره. می‌دونن توی زمستون توی دریاچه شنا نمی‌کنیم. اگه تا الان نرسیده باشن هم خیلی زود می‌رسن، اما دیگه راهی نیست. موفق می‌شیم.»

فرانکا گفت: «به نظرت این ردپاهای توی برف مال کیه؟» چندین ردپا در زمین پربرفی که به درختان سمت دیگر جاده می‌رسید دیده می‌شد.

«گفتنش مشکله. انگار چند روزیه که اینجا برف نیومده. احتمالاً قدیمی‌ان.»

«شاید یه کشاورز و گاوهاش بودن.»

«شاید. من مطمئنم هیچ کس اونجا منتظر ما نیست، اگه نگران این موضوعی.»

«ساکت به نظر می‌آد.»

جان از میان درختان بیرون می‌آمد. درحالی که بدنش را خمیده کرده و در نزدیکی زمین نگه داشته بود، از جاده عبور می‌کرد. جان گفت: «دیگه نباید وقت رو تلف کرد.» فرانکا هم چند متری پشت‌سرش بود و حرکاتش را تقلید می‌کرد. جان در لبه جاده منتظرش ماند و هر دو به مرغزار پوشیده از برفی که به انبوه درختان در سمت دیگر جاده می‌رسید پای گذاشتند. جان همچنان جلوتر می‌رفت. فرانکا هم پشت‌سرش تلوتلو می‌خورد و نزدیک بود کوله‌پشتی‌اش از پشتش بر زمین افتد. فرانکا دست برد تا بندهای کوله‌پشتی را روی شانه‌هایش بیندازد. جان آن قدر سریع از آن منطقه عبور کرد که فرانکا نزدیک به سی متر از او عقب افتاد. جان به خط درختان سمت دیگر جاده نزدیک شده بود که ناگهان صدای غرش کامیون گشتاپو به گوش رسید و کامیون در پیچ جاده ظاهر شد.

وگل جلو نشسته بود و چشمانش هر دو طرف جاده را می‌کاویدند که ناگهان اندام کسی را دید که به سختی در حال عبور از برف و رفتن به سمت درختان بود. فریاد زد «بایست» و راننده با تمام قدرت پایش را روی ترمز گذاشت. «اونجاست. برین دستگیرش کنین!» ضربه محکمی به دیواره پشتی زد تا نیروهای پشت کامیون را نیز آگاه کند.

با توقف کامیون، فرانکا سر چرخاند و ترس تمام وجودش را فراگرفت. بلند شد و تمام سعی‌اش را کرد که با نهایت سرعت در برف بدود. جان سریع پشت درختی پناه گرفت و اسلحه‌اش را بیرون کشید؛ به این امید واهی که بتواند به چهار سرباز ورماخت بسیار مجهز که از کامیون بیرون پریده‌اند شلیک کند. یکی از سربازان

تفنگش را روی شانه انداخت و شروع به تیراندازی کرد. همان طور که فرانکا می‌دوید، گلوله‌ها در دو طرفش فرود می‌آمدند و صورت مستأصل جان را می‌دید که فرانکا را به سمت خود می‌خواند و دستش را تا آخرین حد ممکن دراز کرده بود.

وگل مردانش را در برف دنبال کرد و هر شش نفر به دنبال هیبتی که در فاصله صدمتری در مقابل خود دیده بودند کامیون را رها کردند. وگل تپانچه‌اش را بیرون کشید و دقیقاً زمانی که فرانکا در انبوه درختان ناپدید شد شلیک کرد.

جان دستش را گرفت و او را پشت خود کشید.

«زود باش. باید هر طور شده از شون جلو بزنیم. مرز نزدیکه. کوله‌پشتی‌ت رو ول کن.»

فرانکا کوله‌پشتی را به زمین انداخت و ناگهان به خاطر آورد عکس‌های خانواده‌اش در جیب‌های لباسش بودند. همان طور که به سختی در برف می‌دویدند، نیم‌نگاهی به سمت عقب انداخت و دید سربازان و افسری چاق پشت سرشان‌اند. به نظر به هدفشان نزدیک شده بودند. همان طور که می‌دویدند، جان دست فرانکا را می‌کشید. از تپه‌ای بالا رفتند و از سمت دیگرش به پایین دویدند. درختان اطرافشان را پوشانده بودند. دیگر سربازان را پشت سرشان نمی‌دیدند، تپه و درختان خط دیدشان را مسدود کرده بودند.

نوری در دوردست‌ها دیده شد. جان گفت: «خیلی نزدیک شده‌یم.» درختان در فاصله دویست متری به پایان می‌رسیدند. نور سفید پر قدرتی مقابلشان می‌تابید و

فرانکا به سرعت متوجه شد نقشه چه چیزی را در خود نداشته است. درختان پایان می‌یافتند و دره‌ای دوازده‌متری و سنگلاخی در هر دو طرف به طول دو کیلومتر قرار داشت.

جان زیر لب لعنت کرد: «نه، نه. می‌تونیم از اینجا پایین بریم.»

«اون‌ها دقیقاً پشت سرمون‌ان. وقتی داریم می‌ریم پایین هر دومون رو دستگیر می‌کنن. هیچ راه فراری نیست، حداقل نه برای من.»

«منظورت چیه؟»

«اون‌ها نمی‌دونن تو همراه منی. ردپای تو رو میون تموم ردپاها توی برف ندیدن. وقتی از کامیون بیرون پریدن، تو میون درخت‌ها مخفی شده بودی. من تو رو

نمی‌دیدم، بنابراین مطمئنم اون‌ها هم تو رو ندیدن. بدون من ادامه بده. تو می‌تونی تا قبل از تاریک شدن هوا از صخره‌ها پایین بری و از مرز عبور کنی.»

«تو رو اینجا ول نمی‌کنم.»

«جان، فایده‌ای نداره. باهم موفق نمی‌شیم. به مأموریتت فکر کن. همین‌الان باید بری.»

«حتماً راه دیگه‌ای هم هست.»

«هیچ راه دیگه‌ای نیست. من برمی‌گردم و حواسشون رو پرت می‌کنم.»

«نه، نمی‌تونم رهاش کنم، نمی‌کنم.»

«به مأموریتت فکر کن. این چیزی بیشتر از ماست. یادت باشه برای چه کاری اینجا فرستاده شده‌ای. فقط چند ثانیه دیگه وقت داریم.»

فرانکا صدای نزدیک شدن گام‌های سربازان را از میان درختان می‌شنید، که احتمالاً تنها صد متر با آنها فاصله داشتند.

فرانکا گفت: «به خاطر من این کار رو بکن.»

جان فرانکا را محکم به سمت خود کشید و او را بوسید. فرانکا پس از چند ثانیه خود را عقب کشید و پیشانی‌اش را به پیشانی جان چسباند.

«نمی‌تونم رهاش کنم.»

«باید بری، همین الان.»

جان همان طور که خود را از لبه صخره به پایین می کشید گفت: «خیلی متأسفم فرانکا.» فرانکا برای آخرین بار به جان نگاه کرد، درحالی که جان نیز به او خیره شده بود. فرانکا به سمت کسانی که تعقیبش می کردند رفت و دستانش را بالا برد. صدای سربازان را می شنید که فریاد می زدند روی زمین دراز بکشد و دستانش را پشت سرش بگذارد. فرانکا کیلومترها از آنجا دور شد، گویی سال ها قبل بود؛ همراه والدینش در کلبه در یک بعدازظهر گرم تابستانی، هنگامی که خورشید پشت درختان غروب می کند.

افسر چاق بعد از رسیدن به محل فریاد زد: «فرانکا گربر؟ من بازرس جنایی، وگل، از نیروهای گشتاپوئم. تو به جرم قتل دنیل برکل بازداشتی و بذار بگم از الان به بعد به من تعلق داری. باید تقاص کاری رو که با دوستم کردی پس بدی. از دیدن اشک های روی صورتت لذت می برم. بیش تر از این ها باید گریه کنی.»  
تفنگش را از جلد چرمی اش بیرون کشید. «دوست پست کجاست؟»

«درمورد کی حرف می زنی؟»

وگل سیلی محکمی به صورت فرانکا زد و گفت: «با من بازی نکن، عصاها رو برای اون گرفته بودی. کجاست؟»

«هفته پیش از اینجا رفت. از مرز رد شد. به من هم مسیر فرار رو نشون داد که برم دنبالش.»

افسر گفت: «این اطراف رو نگاهی بندازین.» مأموران همه جا پخش شدند و چند دقیقه‌ای به جست‌وجوی محل گذشت.

وگل از فرصت استفاده کرد و شروع کرد به گشتن فرانکا؛ درحالی که دستانش بیشتر روی قسمت‌های خاصی از بدنش متمرکز شده بودند. کیف پول و تپانچه پدرش را از داخل جیب‌هایش بیرون کشید.

یکی از سربازان درحال بازگشت گفت: «هیچی نبود. کسی دیگه‌ای نیست. همه جا پر از ردپاست. نمی‌شه گفت کس دیگه‌ای هم باهاش بوده یا نه.»

اکنون دیگر تمام فکرش پیش جان و فرارش از مرز بود. در این فرار پیروزی از آن فرانکا بود. جان را تصور می‌کرد که از مرز رد شده است، میکروفیلیم را تحویل داده و همان‌طور که لیاقتش را داشت از او تقدیر شده است، همین برایش کافی بود. درد و عذاب این چند ساعت می‌گذرد. پیروزی آن‌هاست که همواره خواهد ماند.

جان در میان درختان مردد ایستاده بود و می‌دانست فقط باید فرار کند و مسیر فرارش به سمت مرز اکنون بسیار امن بود. آزادی و افتخار انجام مأموریتش انتظارش را می‌کشید. میکروفیلیم حیاتی بود. حتی ممکن بود مسیر جنگ را عوض کند. به دیدن دوباره خانواده‌اش اندیشید و نگاه پرغرور پدرش. سعی کرد فرانکا را از ذهنش پاک کند. باقی عمرش به طی کردن مسیری کوتاه تا مرز بستگی داشت.

سربازان درحال بازگشت به سمت کامیون در برف این طرف و آن طرف رفته و از این لحظه لذت می‌بردند. وگل همچنان تپانچه‌اش را به سمت سر فرانکا نشانه گرفته بود. چه کسی می‌توانست جلوی او را بگیرد؟ رسم این دنیا همین بود. به‌زودی این فاحشه‌سزای کارش را می‌دید. پانزده دقیقه طول کشید تا به کامیون

رسیدند. سربازان پس از رسیدن و سوارشدن به کامیون با سیگاری جشن گرفتند. وگل همان طور که بی سیمش را بیرون می کشید تا موفقیتش را گزارش کند، فرانکا را وادار کرد در انبوه برف کنار جاده زانو بزند و دستانش را پشت سرش نگه دارد. او لحظات فوق العاده بسیاری را در حرفه اش تجربه کرده بود، اما این لحظه شاید بهترین آن ها بود. همان طور که فرستنده رادیویی را برمی داشت، به برکل اندیشید. عدالتی را که برای قاتلش می خواست در راه بود. وگل اخبار خوب را اطلاع داد و چندین بار موفقیتش را اعلام کرد.

«الان دیگه تو رو به دفتر گشتاپوی محلی می برم و اونجا آخرین جاییه که می بینی.»

وگل فرانکا را پشت کامیون انداخت و دستانش را با طناب بست، چراکه از فرط عجله دست بندش را فراموش کرده بود. هیچ اهمیتی نداشت. چهار سرباز دیگر هم آن پشت کنار فرانکا نشسته بودند. هیچ جا نمی توانست برود. سربازان کنارش جای گرفتند. وگل، راننده و سرباز دیگری هم جلو نشستند.

وگل به محض اینکه آماده رفتن شدند فریاد زد: «تبریک می گم بچه ها! وقتی برگردیم، یه شب مرخصی انتظارتون رو می کشه.»

به محض اینکه راننده موتور را روشن کرد و آماده حرکت شدند، سربازان هورا کشیدند. هنوز چند متری نرفته بودند که شخصی را مقابل خود دیدند که برای دریافت کمک فریاد می کشید. وگل به جلو خم شد تا افسر لوفت و افه ای را که به سختی به سمتشان گام برمی داشت و برگه های هویتش نیز در دستش بودند دقیق تر از نظر بگذراند. یونیفرمش پاره و کثیف و پوشیده از برف و گل بود. خسته به نظر می رسید، شاید حتی نزدیک به مرگ بود. راننده سرعت ماشین را کم

کرده و توقف کرد.

مرد فریاد کشید: «لطفاً بهم کمک کنین!»

و گل زیر لب گفت: «دوباره چی شده؟»

افسر لوفت‌وافه دقیقاً جلوی کامیون ایستاده بود و دستانش را بالا گرفته بود. آن قدر نزدیک بود که و گل می‌توانست رنگ چشمانش را ببیند.

«من تمام شب رو اینجا گذرونده‌م. هواپیمام توی یه مأموریت آموزشی چند کیلومتر دورتر توی جنگل سقوط کرد. فکر می‌کردم اینجا می‌میرم. صدای شلیک

گلوله‌ها رو شنیدم و به این سمت اومدم.»

«ما زندانی داریم و باید منتقل شه. کارمون خیلی مهمه. تقریباً توی سه کیلومتری جنوب اینجا یه شهری هست.»

«فکر نمی‌کنم زنده بمونم. پاهام. لطفاً اینجا تنهام نذارین.»

و گل چند ثانیه‌ای درموردش فکر کرد. ممکن است برای نجات دادن افسر لوفت‌وافه‌ای که در جنگل گم شده بود بیشتر هم تحسین شود یا حتی مدالی دریافت

کند. مأموران پیر خرفت و مغرور لوفت‌وافه دیگر باید به او احترام می‌گذاشتند، چراکه یکی از افسرانشان را به آن‌ها بازگردانده بود. با ششستش به سمت پشت

کامیون اشاره کرد.

«تا شهر می بریمت.»

مرد لنگان لنگان کامیون را دور زد. و گل به مردانی که پشت کامیون نشسته بودند گفت یک نفر دیگر هم همراهشان می آید و یکی از آنها دست دراز کرد تا برای سوار شدن به او کمک کند.

فرانکا اول بالا را نگاه نکرد، اما بالارفتن پارچه برزنتی انتهای کامیون، او را از یاسی که وجودش را فراگرفته بود خارج کرد. به محض اینکه جان در یونیفرم لوفت و افه اش کنارش جای گرفت، احساس کرد رنگ از صورتش پرید، فرانکا در سمت چپ جان قرار داشت و سرباز دیگری نیز کنار فرانکا نشسته بود. سه نفر دیگر روبه رویشان نشسته بودند و اسلحه هایشان در کنارشان قرار داشتند. موتور ماشین بار دیگر روشن شد و کامیون مسیرش را از سر گرفت. جان نفس نفس می زد. به جلو خم شد و بازوهایش را روی پاهایش گذاشت. کوله پشتی اش را نیز کنار پایش قرار داد.

«ممنونم که سوارم کردین. من زندگی م رو مدیون شما. این دختره کیه؟»

یکی از سربازان گفت: «زندانیه. یه مأمور گشتاپو رو کشته.»

جان خندید: «شما هم به خاطر این دستگیرش کردین؟ دختر زیبایی مثل تو چرا باید یکی از مأمورهای عزیز گشتاپو رو بکشه؟ از بارونی سیاهش خوشت نیومد؟ می دونین در مورد مردهای گشتاپو چی می گن؟»

نزدیک‌ترین سرباز درحالی که لبخندی روی صورتش داشت گفت: «نه، چی می‌گن؟»

«می‌گن مأمورهای گشتاپو همه صادق و باهوش‌ان، اما من موافق نیستم.»

همان سرباز گفت: «چرا؟»

«اگه یه مأمور گشتاپو می‌گه باهوشه، پس صادق نیست و اگه صادق باشه، پس باهوش نیست و اگه هم صادق و هم باهوش باشه، از مأمورهای گشتاپو نیست.»  
هر چهار سرباز خندیدند.

«می‌دونم ممکنه برام دردسر بشه، اما این حرف‌ها فقط شوخی‌ان.»

سرباز جواب داد: «البته.»

فرانکا از ناباوری یخ زده بود. جان هیچ علامتی به او نداده بود، هیچ.

«اگه قول بدین به کسی نگیرن، یه جوک دیگه هم بلدم.»

سربازی که کنارش نشسته بود گفت: «البته.»

«بسیار خب. این یکی خیلی بانمکه. فرق بین مسیحیت و سوسیالیسم ملی چیه؟»

یکی از سربازان گفت: «نمی‌دونم.»

جان چند ثانیه‌ای مکث کرد: «توی مسیحیت یه نفر برای همه مرد، اما توی سوسیالیسم ملی همه برای یه نفر می‌میرن.»  
همه از خنده منفجر شدند.

جان روی دو پا ایستاد و تپانچه‌هایش را از جیب‌هایش بیرون کشید. همان‌طور که خطی از گلوله روی سینه‌های مردانی که مقابلش نشسته بودند بر جای می‌گذاشت فریاد کشید: «فرانکا! سرت رو بگیر پایین!» آخرین سرباز بلند شد و به سمت تفنگش دست برد. جان دو گلوله به سمت صورتش شلیک کرد. کامیون ناگهان متوقف شد و تقریباً جان را به کف کامیون پرتاب کرد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا تعادلش را دوباره به دست آورد، سپس اسلحه‌هایش را خالی کرد و گلوله‌ها پارچه را شکافتند و به داخل کابین جلو شلیک شدند. به سمت فرانکا دست دراز کرد. خون سربازی روی صورتش پاشیده بود. «تیر خوردی؟ صدمه دیدی؟»

«نه، خوبم.»

جان تپانچه‌های یکی از سربازان مرده را برداشت و از کامیون بیرون پرید. فرانکا نیز دنبالش بود. در جلوی ماشین باز شد و وگل به درون جاده قدم گذاشت، درحالی که زخم زشتی سینه‌اش را قرمز کرده بود. پیش از اینکه جان به سمتش شلیک کند و به داخل تپه‌ای از گل‌ولای سقوط کند، دو تیر به سمتشان فرستاد. جان خودش و مردانی که مقابلش افتاده بودند را بررسی کرد. همه مرده بودند. به یک طرف کامیون تکیه داده بود. فرانکا به سمتش دوید.

«تو باید برگردی. می‌تونستی الان سمت دیگه مرز باشی.»

«گفتم که ولت نمی‌کنم.»

فرانکا او را در آغوش گرفت، اما زمانی که خود را عقب کشید، لکه قرمزی از محل تماس بدن جان با او بر جا ماند.

عرق سردی بر ستون فقرات فرانکا نشست. گفت: «وای نه، زخم‌ت رو ببینم.»

جان دستش را بالا برد و جای زخمی را در سمت راست سینه‌اش در راستای آرنجش نشان داد.

فرانکا به دروغ گفت: «خیلی هم بد نیست.»

«می‌تونم تحمل کنم، اما باید همین الان راه بیفتیم. سربازهای بیشتری توی راه‌ان.»

«صبر کن. اول باید یه چیزی رو بردارم.»

فرانکا به سمت کابین جلوی کامیون دوید و در را باز کرد. سربازان ورماخت همچون عروسک‌های پارچه‌ای به جلو افتاده بودند و خونشان روی جای جای شیشه

شکسته کامیون پاشیده بود. بدن راننده به شکل وحشتناکی به درون جاده سقوط کرد. کیت پزشکی روی زمین بود. جان روی برف نشسته بود که فرانکا به

نزدش بازگشت. کمی گاز چید و آن را دور سینه‌اش پیچید و سعی کرد جریان خون‌ریزی را بند آورد. قسمت بالای شلوار جان همین الان هم از خون قرمز شده

بود. کاپشن لوفت‌وافه‌اش را درآورد و آن را روی برف پهن کرد.

فرانکا بانداژ ضخیمی به جان داد و گفت: «بانداژ رو اینجا نگه دار. تاجایی که می‌تونی فشارش بده.»

جان سر تکان داد، اما صورتش مثل گچ سفید شده بود. به داخل کوله‌پشتی‌اش دست برد و کت غیرنظامی‌اش را بیرون کشید، اما تنها توانست دست‌هایش را در آن فرو کند. کتس هم در عرض چند ثانیه از فرط خون‌ریزی خیس شد.

فرانکا گفت: «همین الان باید از اینجا بریم.»

فرانکا نقشه را از جیب جان بیرون کشید. از جایی که تصمیم داشتند به سمت مرز برسند، چند کیلومتری دور شده بودند و به محض رسیدن به محل موردنظر، دره‌ای سنگلاخی انتظارشان را می‌کشید.

جان گفت: «من تحمل می‌کنم. جسدها رو از کامیون خارج کن و برو سمت جایی که بودیم.»

فرانکا به سمت در کنار راننده کامیون رفت و جسد سرباز دیگر را بیرون کشید. به جان کمک کرد بلند شود و بازویش را روی شانه‌اش گذاشت و به سمت کامیون هدایتش کرد. جان می‌توانست خودش را بالا و به داخل کامیون بکشد. موتور هنوز روشن بود و سوئیچ روی آن قرار داشت. فرانکا دور زد و مسیر پایین جاده را پیش گرفت. باد سردی به صورتشان برخورد می‌کرد و اجسادى که در جاده بر جای گذاشته بودند را پشت سر می‌گذاشتند.

«یه پزشک باید هرچی سریع‌تر ببینت.»

«من رو از مرز رد کن، بقیه مشکل‌ها رو بعداً حل می‌کنیم. یه بار جونم رو نجات دادی. به نظرم باید حُقه‌ت رو دوباره تکرار کنی.»

چند دقیقه‌ای به پیش راندند، تا اینکه دره سنگلاخی کمی کوتاه‌تر و ردیف درختان نزدیک‌تر شدند. همان‌طور که کامیون را ترک می‌کردند، جان دستش را روی شانه فرانکا گذاشت و دیگر به خودش زحمت ندادند ردپایشان را از بین ببرند. مرز، آزادی. فرانکا کوله‌پشتی جان را از روی شانه‌اش برداشت و پیش از اینکه خودش آن را بر پشت بیندازد، تا حد امکان لوازم اضافی‌اش را بیرون ریخت. کنار هم قدم می‌زدند، درحالی که جان به فرانکا تکیه کرده بود و دنباله‌ای از قطرات خون قرمز رنگ پشت سرشان روی برف نقش می‌بست.

جان تکرار کرد: «من می‌تونم.»

درختان در دو طرفشان از شدت برف، یک متری خمیده شده بودند. دوباره به دره سنگلاخی رسیدند. تقریباً شش متر ارتفاع داشت.

«طناب رو بردار. اون رو محکم به یه درخت ببند و من رو بفرست پایین.»

فرانکا به داخل کوله‌پشتی دست برد، طناب را برداشت و آن را دور درخت محکمی گره زد. جان طناب را دور بازوهایش بست و همان‌طور که فرانکا آرام‌آرام او را پایین می‌فرستاد، با دو دست طناب را چسبید. همان‌طور که پایین می‌رفت، پاهایش را روی صخره‌ها می‌گذاشت. فرانکا می‌دانست جان چقدر خسته است، اما همچنین می‌دانست خوابیدن چه نتیجه‌ای در بر خواهد داشت. فرانکا هم بعد از او از طناب پایین رفت. جان به صخره‌ای تکیه داده بود و قادر نبود بدنش را صاف نگه دارد که فرانکا به ته دره رسید. دوباره او را بلند کرد.

به زبان انگلیسی گفت: «وقت رفتنه سرباز!» همان طور که خودش به او یاد داده بود.

فرانکا صدای نرم چشمه را می شنید و در میان درختان پیش می رفت تا چشمه را بیابد. دو طرف چشمه یخ زده بودند، اما در وسط همچنان روان بود.

فرانکا گفت: «خودشه. ما موفق می شیم.»

جان گفت «من می تونم»، اما صدایش ضعیف بود، گویی هر قدم آخرین قدمش باشد. دوباره سکندری خورد و فرانکا خم شد تا از روی زمین بلندش کند.

«زود باش جان. دیگه رسیدیم. فقط یه کم دیگه.» همچنان در راستای چشمه حرکت می کردند، یک قدم دیگر و بعد باز قدمی دیگر. این بار پاهایش جلوی هم

قرار گرفتند و دوباره سکندری خورد و فرانکا را روی خود به زمین انداخت. همان طور که فرانکا سعی داشت بلندش کند ناله می کرد، اما فرانکا اعتنایی نکرد و با زور

دستش را دور شانه خود گذاشت. قدرت چنگ جان هر لحظه کمتر می شد، اما هر طور بود به رفتن ادامه می دادند.

«خیلی نزدیک شده ایم. ناامید نشو.»

چند دقیقه ای با خستگی به راهشان ادامه دادند، تا اینکه چنگ جان از دور شانه فرانکا باز شد و به زمین افتاد. ساختمان گمرک از میان نمایان شد. تنها

سی متر با آنجا فاصله داشتند.

فرانکا فریاد زد: «موفق شدیم. ما توی سوئیسیم. دیگه آزادیم.»

جان زمزمه کرد: «تو آزادی. فرانکا برای همه چی ممنونم. فیلم رو بگیر.»

فرانکا فریاد زد: «نه. نمی‌ذارم بمیری، نه الان که این قدر نزدیک شده‌یم. بلند شو. صدام رو می‌شنوی؟ بلند شو. من اینجا ولت نمی‌کنم.»

فرانکا خم شد، دستش را دور جان حلقه کرد و کل وزنش را روی شانه‌های خود انداخت.

«ما می‌تونیم. موفق می‌شیم. اجازه نمی‌دم بمیری.» همان‌طور که به سمت ساختمان کوچک و سنگی خاکستری‌رنگ گمرک می‌رفت، بارها و بارها این جملات را

تکرار کرد. درختان جنگل سیاه آن قدر بالای سرش پرپشت بودند که قادر به دیدن آسمان نبود.

خورشید در حال غروب، افق را به رنگ قرمز و بنفش درآورده بود. فرانکا عضلات کمرش را کمی کش و قوس داد و به کج‌بیلی که در دستش بود تکیه کرد. در دوردست‌ها، تپه‌ها و درختان جنگل سیاه مانند اشکال سیاهی در آسمان دیده می‌شدند. بعد از ظهرها کمی خنک‌تر شده بودند و گرمای تابستان با فرارسیدن هوای پاییزی کمتر شده بود. ردیف‌های سبز و مرتبی از گیاه گوجه‌فرنگی زمین را تا چند صد متر در هر جهت پوشانده بودند و فقط هیبت کارگران دیگر مزرعه که از کار روزانه‌شان بازمی‌گشتند، یکنواختی‌شان را بر هم می‌زدند. فرانکا خم شد تا سطل علف‌های هرزی را که چیده بود بردارد و راه بازگشت به سمت طویله را پیش گرفت. رُزا گلداشتاین نزدیک درختی که معمولاً زیر آن ناهار می‌خوردند منتظرش بود و با لبخندی به او خوشامد گفت.

«فکر نمی‌کردم هنوز اینجا باشی فرانکا. فکر کردم می‌ری خونه.»

فرانکا گفت: «هنوز همین‌جام. نمی‌دونم چرا، اما سفرم به خونه یه کمی تأخیر داشت. امروز آخرین روزم توی مزرعه‌ست. مسخره به نظر می‌آد، اما دلم خیلی برای اینجا و همه انسان‌های فوق‌العاده‌ای که اینجا دیده‌م تنگ می‌شه.»

«جنگ تموم شده. نازی‌ها شکست خورده‌ان. وقتش رسیده به زندگی گذشته‌مون برگردیم، هرچی که از اون برامون باقی مونده.»

دو زن جوان دوشادوش هم قدم می‌زدند. دیگران نیز کم‌کم بهشان ملحق شدند و زمانی که به طویله رسیدند، تعدادشان به بیش از بیست نفر رسیده بود و همان‌طور که فرانکا خداحافظی می‌کرد، همه برایش آرزوی بهترین‌ها را داشتند.

همان‌طور که قبل از شام در حمام بدنش را می‌شست، خاطرات هانس به سمتش هجوم آوردند. سخنانش بیش از زندگی کوتاهش باقی ماندند. هانس، سوفی، ویلی و دیگر کسانی که جانشان را در راه آزادی فدا کردند، به‌زودی به‌عنوان قهرمانانی ازشان یاد می‌شد. به اتاقش بازگشت و روی تختش نشست. خوابگاه خالی بود و زنان دیگر بیرون در حال نوشیدن زیر آفتاب در حال غروب بودند. از زیر تختش چمدانی را که وسایلش را در آن گذاشته بود بیرون کشید. بروشور تاشده در جیب کناری آن قرار گرفته بود. بروشور را بیرون کشید، همچون تمام روزهای دیگر عنوانش را خواند: بیانیه دانشجویان دانشگاه مونیخ.

ششمین بروشور گروه رز سفید بود که وکیلی آن را به خارج از آلمان قاچاق کرده بود. بمب‌افکن‌های متفقین آن را کپی کرده و صدها هزار عدد از آن‌ها را بر سر مردم آلمان ریخته بودند. سیلیویا استرن، پناه‌جویی یهودی از منطقه اولم، آن را با خود از مرز رد کرده بود و زمانی که فرانکا ابتدا در زمستان سال ۱۹۴۴ به اردوگاه رسید، به‌عنوان مشوقی به او داده بود. فرانکا هرگز به او یا هیچ‌کس دیگر نگفت شبی که هانس خواهرش سوفی و بهترین دوستش ویلی این بروشور را نوشته بودند، آنجا حضور داشته است. نگفت که در توزیع این بروشور بهشان کمک کرده است یا اینکه برای همین چند کلمه روی برگه چقدر زندانی کشیده است. این خاطرات دیگر فقط برای خودشان بود. آن‌ها در این افتخار تنها بودند.

بروشور را تا کرد، آن را دوباره در چمدانش گذاشت و به سمت پنجره‌ای که در انتهای ردیف تخت‌های دوطبقه قرار داشت رفت. به جنگل سیاه خیره شد که در دوردست‌ها دیده می‌شد. به چه چیزی بازمی‌گشت؟ نازی‌ها نابود شده بودند و حکومت رایش که قرار بود هزاران سال دوام بیاورد هم از بین رفته بود. اما الان در آلمان چه چیزی برای فرانکا وجود داشت؟ تمامی کسانی که دوستشان داشت فوت کرده بودند. تنها خاطراتشان باقی مانده بود که گاه به او تسلی می‌دادند و گاه مایهٔ حزنش بودند و او را در عشق غوطه‌ور می‌ساختند. هنوز هم با مادرش صحبت می‌کرد، هنوز بازوان پدرش را دور خود احساس می‌کرد، هنوز لبخند فردی را در رؤیاهایش می‌دید. تا روزی که زنده باشد این خاطرات همراهش خواهند بود.

هنوز هم به جان فکر می‌کرد. هنوز وزنش را روی شانه‌هایش احساس می‌کرد. گرمای خورش که روی بدن فرانکا ریخته بود و نگاه روی صورت مأمور گمرک، چیزی بین ترحم و حیرت، زمانی که با جان بر پشت خود، ناگهان از در وارد شد. مأمور گمرک سعی داشت فرانکا را متقاعد کند تسلیم شود که جان مرده است، اما او از پذیرفتن این حرف امتناع کرد. فرانکا با نشانه گرفتن اسلحه مجبورشان کرده بود آن‌ها را به بیمارستانی که در پنج کیلومتری آنجا قرار داشت ببرند. مطمئن بود به خاطر این کار او را به زندان می‌اندازند. کنسولگری ایالات متحده وارد ماجرا شد. میکروفیلم دوباره به ایالات متحده قاچاق شد و بمب‌ها بر فراز هیروشیما و ناگاساکی افکنده شدند. فرانکا نمی‌دانست چقدر به وحشت حاکم در آن روزها کمک کرده است، اما جنگ دیگر تمام شده بود. آمریکایی‌ها می‌گفتند آن بمب‌ها جان صدها هزار انسان را نجات داده‌اند. بهتر بود این‌گونه فکر کند، چرا که شکل دیگر این موضوع خیلی آزارش می‌داد. احتمالاً نقشی که آن‌ها در خاتمه دادن به این جنگ داشتند، میراثی بود که فرانکا بالاخره یک روز با آن صلح می‌کرد. همین کافی بود که بداند در این کار نقشی داشته است.

پس از اینکه جان به بیمارستان برده شد، او نیز در اردوگاه مستقر شد و جان را از آن روز به بعد دیگر ندید. تنها از طریق نامه‌ای، از معجزه نجاتش با خبر شده بود. جان نامه‌هایی فرستاد و از او برای نجات دادن جان‌ش آن هم فقط با نیروی اراده‌اش تشکر کرد. بارها و بارها از عهدش برای بازگشت به پیشش گفته بود، اما فرانکا همچنان احساس تنهایی می‌کرد. نمی‌توانست حرف‌های جان را باور کند و همان‌طور که جریان مکاتبات بینشان کاهش یافت، امید درونش نیز رو به افول رفت.

شب به تدریج فرامی‌رسید و از نور روز چیزی بیش از درخششی بر فراز جنگل سیاه در دوردست‌ها نمانده بود. فرانکا هنوز چراغ گوشه اتاق را روشن نکرده بود. اتاق کاملاً تاریک شده بود. روشن کردن اتاقی که به زودی ترکش می‌کرد چندان عاقلانه نبود. دیگر وقتش بود. اکنون دیگر نمی‌توانست طفره برود. چمدانش در کنار تخت انتظارش را می‌کشید. به سمت چمدانش رفت و آخرین وسایلش را هم برداشت. زمانی که در آن را بست، نیمی از چمدان هم پر نشده بود. چمدان را با یک دست بلند کرد و آنچه را از زندگی‌اش باقی مانده بود وزن کرد.

صدای نرم بسته‌شدن در اتاق را شنید و بعد صدایی از پشت سرش آمد: «گفتم که پیشت برمی‌گردم.» صدایی که چند ماه گذشته فقط در رؤیاهایش می‌شنید. به سمت چراغ گوشه اتاق دست برد و آن را روشن کرد. نور طلایی‌رنگی اتاق را فراگرفت و جان را روشن کرد که در نزدیکی در با لباس نظامی و ردیف درخشانی از مدال‌هایش بر سینه ایستاده بود. کلاهش را درآورد و زیر بازویش گذاشت. «دیگه هیچ وقت ترکت نمی‌کنم.»

فرانکا پاسخ داد: «دیگه بهت اجازه نمی‌دم.»

جان به سمتش رفت و او را در آغوش گرفت و تمام کلمات در گرمای آغوششان گم شدند.

## یادداشت‌ها

[←۱]

نیروی هوایی ارتش آلمان نازی [مترجم].

[←۲]

Graf Werner

[←۳]

نام اختصاری نیروی پلیس مخفی آلمان نازی [مترجم].

[←۴]

brandy

[←۵]

نوعی از روان‌گسیختگی که شخص مبتلا به آن گاهی تا مدتی طولانی، بدون حرکت یا صحبت کردن، ثابت باقی می‌ماند [مترجم].

[←۶]

[\[←۷\]](#)

Youth Hitler

[\[←۸\]](#)

ولگوگراد یا استالینگراد شهری صنعتی در روسیه بوده است و مرکز اداری منطقه ولگوگراد محسوب می‌شود. این شهر در ساحل غربی رودخانه ولگا قرار دارد. نبرد استالینگراد در جنگ جهانی دوم یکی از بزرگ‌ترین و خونین‌ترین نبردها در تاریخ جنگ بود [مترجم].

[\[←۹\]](#)

از سال ۱۹۳۵ تا ۱۹۴۵ نام ارتش آلمان نازی بوده است (به معنای لغوی نیروی دفاعی) و شامل نیروی زمینی دالکدینکولو هی یر، نیروی دریایی کریگسمارینه، و نیروی هوایی آلمان نازی لوفت‌وافه است [مترجم].

[\[←۱۰\]](#)

Kinder

[←۱۱]

Kirche

[←۱۲]

Kche

[←۱۳]

Schnitzel: تکه برش خورده نازکی از گوشت گوساله که با آرد و تخم مرغ و خرده های نان پوشیده شده است و در روغن یا کره سرخ می شود [ویراستار].

[←۱۴]

شب بلورین یا شب شیشه های شکسته شب نهم و دهم ماه نوامبر ۱۹۳۸ بود. شب هایی که در آن به سرکردگی حزب نازی در آلمان، به بهانه یهودی بودن عامل سوء قصد به منشی سفارت آلمان در پاریس، به خانه ها، مغازه ها و کنیسه های یهودیان در لایپزیگ و دیگر شهرهای آلمان و اتریش حمله شد [مترجم].

[←۱۵]

führer

[←۱۶]

Alles Über Deutschland

[\[←17\]](#)

Mann Thomas

[\[←18\]](#)

Remarque

[\[←19\]](#)

Front Western the on Quiet All

[\[←20\]](#)

Linden den Unter

[\[←21\]](#)

Reichstag

[\[←22\]](#)

[\[←۲۳\]](#)

متاستازیس یا گسترش بیماری زمانی اتفاق می‌افتد که سلول‌های سرطانی به ناحیه جدیدی می‌رسند و تقسیمات سلولی‌شان را برای تولید تومورهای جدید ادامه دهند [ویراستار].

[\[←۲۴\]](#)

جمهوری وایمار به نظام حکومتی آلمان طی سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۳ میلادی اطلاق می‌شود [مترجم].

[\[←۲۵\]](#)

Observer People's

[\[←۲۶\]](#)

Striker The

[\[←۲۷\]](#)

Dachau

[\[←۲۸\]](#)

Heine Heinrich .

[\[←۲۹\]](#)

Blockwarte

[\[←۳۰\]](#)

Scholl Hans

[\[←۳۱\]](#)

Ulm

[\[←۳۲\]](#)

Machine Stencil: نوعی دستگاه چاپ دستی [ویراستار].

[\[←۳۳\]](#)

Freisler Roland

[←34]

prison Stadelheim

[←35]

Guadalcanal

[←36]

Hahn Rudolf

[←37]

Mountain Magic The

[←38]

Concordia

لحافش ضخیم از برف بر زمین نشسته بود و تاجایی که چشم کنار می‌کرد همه جا پوشیده از برف بود. چشمانش را بست و دو ثانیه تأمل کرد: زوزه‌ی ترسناک باد، خش‌خش شاخه‌های درختان پوشیده از برف، صدای نفس‌ها و تبیدن قلبش. آسمان شب از میان ابرها می‌درخشید. کجا برای این کنار از همه بهتر بود؟ چه کسی پیدایش می‌کرد؟ فکر این‌که کودکان در حال برف‌بازی اتفاقی با بدن بی‌جانش برخورد کنند فراتر از تحملش بود. شاید بهتر بود باز می‌گشت و حداقل یک روز دیگر به خودش رحم می‌کرد. اشک گوشه‌ی چشمانش را پیر کرد و از پوست یخ‌زده‌ی صورتش به پایین غلتید. به راهش ادامه داد.

ریزش برف بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. شال‌گردنش را روی صورتش بالا کشید. شاید عناصر طبیعی جانش را می‌گرفتند. نه، هنوز نه. همچنان به راهش ادامه داد. دیگر هرگز کلبه را نخواهد دید یا اصلاً هیچ چیز و هیچ‌کس را. هرگز پایان جنگ یا سقوط نازی‌ها یا محاکمه‌ی آن مرد دیوانه را برای جرم‌هایش نخواهد دید. به هانس فکر کرد، به صورت زیبایش، حقیقت نهفته در چشمانش و شجاعت باور نکردنی در قلبش. حتی فرصت نکرد برای آخرین بار در آغوشش بگیرد تا بگوید او تنها دلیلی است که وی همچنان باور دارد عشق می‌تواند در این جهان عجیب و مضحک وجود داشته باشد.

– از متن کتاب